اطلاعات هفتگی

شماره ۳۴۰۲
چهارشنبه ۲۵ آذر ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ ریال

- باز این چه شورش است که در خلق عالم است
- پایان چالش بر سر قانون انتخابات در عراق
- سقوط تخم مرغها در دانشگاه خواجه نصیر
- گزارشی از ساخت پیچیده ترین عضو انسان
- فرامرز ظلی: ۶ عضو تیم ملی ما را تنها گذاشتند

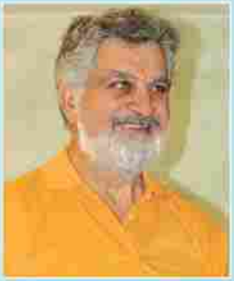

- گفتگو با صاحب کفشهای میرزا نوروز

- گزارشی جذاب از صعودی سخت

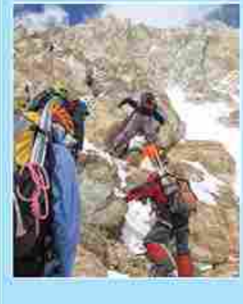

تصویر برگزیده

السلام علیک یا اباعبدالله و علی الارواح التی حلت بفنائک علیک منی سلام الله ابدا ما بقیت و بقی اللیل والنهار

تصویر سه بعدی

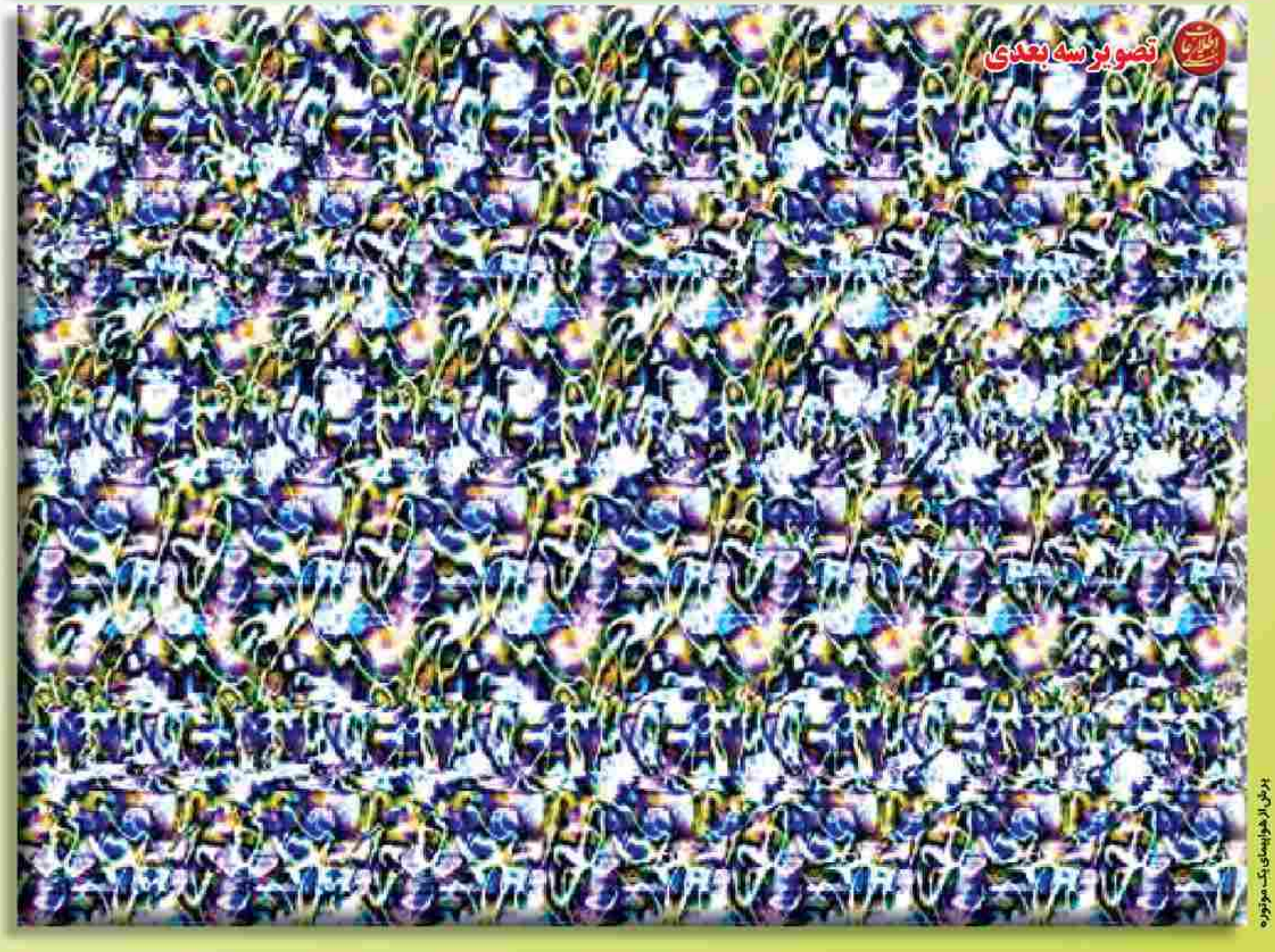

پرش از هواپیمای یک موتوره

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره---3
یادداشت هفته---٤
وعده دیدار---٥
تفسیر سیاسی---٦
سه گانه---٨
زبانشناسی---٩
دیدنیهای ایران---١٠
رفتارها و واکنشها---١٢
داستان زندگی---١٤
آیامی دانیدکه...---١٥
جنگ جهانی دوم---١٦
گزارش خارجی---١٨
مشاور خانواده---٢٠
گزارش از زندان---٢٢
سوژه---٢٤
خاطرات یک روزنامه فروش---٢٥
ماجراهای خواستگاری---٢٦
در پیچ و خم دادگاه---٢٧
خواندنیهای تاریخی---٢٨
سقوط تخم مرغ---٢٩
مسابقه بزرگ داستان نویسی---٣٠
از ناکجا---٣٢
ترازو---٣٣
از گوشه و کنار جهان---٣٤
یک هفته حادثه---٣٦
باریکتر از مو- فرهنگ مردم---٣٧
پاورقی تاریخی---٣٨
رمز موفقیت قهرمانان---٤٠
تماشاگه راز---٤٢
در قلمرو داستان---٤٤
قدر خانواده را بدانیم- کوتاه و خواندنی---٤٥
نوشته های ناب---٤٦
جدول شرح در متن---٤٧
جدول متقاطع---٤٨
باهوش خود کلنجار بروید---٤٩
جنگ هنر---٥٠
داستانهای آلفرد هیچکاک---٥٤
سرگذشت واقعی---٥٦
تعبیر خواب---٥٧
ورزشی---٥٨
در حلقه رندان---٦٢
پیغامهای روشنایی---٦٣
من آنفولانزای خوکی گرفته ام---٦٤
پیام از شما، چاپ از ما---٦٥
نقاشی های شما---٦٦
از نگاه دیگر---٦٧

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی)- پلاک ٨ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ١٥٤٩٩٥٣١١١
روابط عمومی: ٢٩٩٩٣٤٠۴ - ٢٢٢٢۶٢٢۶
نمابر(فکس): ٢٢٢٧١٨١٣
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ٢٢٢٢٣٥٠٧
امور مشترکین: ٢-٢٩٩٩٣۴٧١
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ٢٩٩٩٩
شماره ٣۴٠٢ - چهارشنبه ٢٥ آذر ١٣٨٨
٢٨ ذی الحجه ١۴٣٠ ١۶ دسامبر ٢٠٠٩

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

فرارسیدن ماه محرم

اول ماه محرم الحرام سال ۶١(ه.ق) امام حسین(ع) در مسیر حرکت تاریخی خویش، پس از ورود به عراق در مکانی به نام «شراف» اقامت کردند و پس از فراهم کردن ذخیره‌ای از آب به راهشان ادامه دادند. در اواسط روز نیروهای دشمن از دور نمایان شدند. از این رو یاران امام در مکانی امن پناه گرفتند. سپاه دشمن متشکل از یکهزار نفر به فرماندهی «حر بن ریاحی» ماموریت داشت که راه را بر امام حسین(ع) ببندد یا ایشان را به شهادت برساند. اما امام حسین(ع) به یاران خود دستور دادند که دشمن را از آب سیراب کنند. «حر» اگرچه هنگام نماز به امام حسین(ع) اقتدا می کرد، اما همچنان به تعقیب ایشان ادامه داد. این نخستین روز از حماسه‌ای بود که تا امروز در تاریخ جاودانه مانده است.

شهادت حجة الاسلام دکتر محمد مفتح

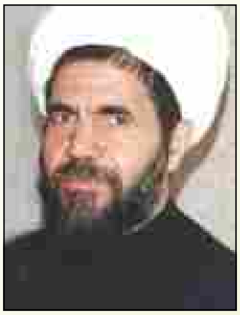

در ٢٧ آذرماه سال ١٣٥٨ هجری شمسی حجة الاسلام دکتر محمد مفتح عالم و روحانی مبارز بدست اعضای گروه فرقان به شهادت رسید. شهید مفتح همزمان با تحصیلات حوزوی در دانشگاه تهران به تحصیل در رشته فلسفه پرداخت و بعد از اخذ درجه دکتری به تدریس در دانشگاه مشغول شد. دکتر مفتح در این ایام امام جماعت مسجد قبا بود و به علت برگزار کردن جلسه‌های سخنرانی در این مسجد در سال ١٣۵۴ شمسی دستگیر و زندانی شد. شهید مفتح پس از پیروزی انقلاب اسلامی سرپرستی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران را بر عهده گرفت و در چنین روزی به شهادت رسید. روز شهادت دکتر مفتح روز وحدت حوزه و دانشگاه نامگذاری شده است.

تاسیس دار الفنون

در ٣٠ آذرماه سال ١٢٣٠ هجری شمسی مدرسه «دارالفنون» اولین مدرسه عالی پلی تکنیک به سبک مدارس اروپایی تأسیس شد. این مدرسه به کوشش امیر کبیر صدراعظم لایق دوره ناصرالدین شاه دایر شد. دارالفنون نخستین تجربه ایرانیان در تأسیس مدارسی به سبک جدید و در قالبی منظم بود. این مدرسه ابتدا با شش استاد اتریشی در رشته‌های مهندسی، توپخانه، سواره نظام، معدن شناسی، طب، جراحی تشریح، علوم طبیعی و داروسازی آغاز به کار کرد. اولین محصلان این مدرسه ١٠۵ تن بودند و مدت تحصیل هم شش تا هفت سال بود. گفتنی است که تحصیل در این مدرسه رایگان بود و از همان ایام به تدریج بخشی از بودجه کشور به آموزش و تأسیس مدارس عالی علمی اختصاص داده شد.

بازگشت پیکر مطهر شهید محمدجواد تندگویان

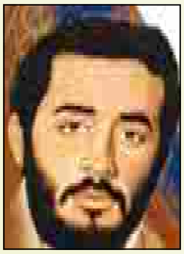

در ٢۶ آذرماه سال ١٣٧٠ هجری شمسی پیکر مطهر شهید محمد جواد تندگویان به مقامات ایرانی تحویل داده شد. پس از تشییع پیکر این شهید گرانقدر فرمانده بسیج ادارات و کارخانجات نیروی مقاومت بسیج کشور سالروز شهادت مهندس تندگویان را روز بسیج اداری، کارگری نامگذاری کرد. مهندس تندگویان در دولت شهید رجایی وزارت نفت را بر عهده گرفت. در سال ١٣۵٩ شمسی مهندس تندگویان در مقام وزیر نفت برای دیدار از مناطق نفتی جنوب به آبادان رفت و همراه تنی چند از همکاران خود به اسارت نیروهای عراقی درآمد و بدست عوامل رژیم بعثی عراق به شهادت رسید.

شهادت شیخ عزُّالدین قَسّام

در ٢٩ آذرماه سال ١٣١۴ هجری شمسی شیخ عزُّالدین قَسّام از بزرگترین رهبران نهضت مردم فلسطین به شهادت رسید. قیام شیخ عزُّالدین قسّام هنگامی آغاز شد که سیل مهاجران یهودی از کشورهای اروپایی به سوی فلسطین اشغالی پس از طرح بالفور مبنی بر تشکیل دولت یهود به دست دولت استعماری انگلیس شروع شده بود. این قیام پس از شهادت این عالم مبارز فروکش کرد. سرانجام درپی چند حرکت مخالفت آمیز علیه دولت انگلیس استعمار پیر کمیسیونی به ریاست ویلیام وُلْزلی برای بررسی اوضاع به فلسطین گسیل داشت. اما این کمیسیون به تجزیه فلسطین به سه ناحیه عربی، یهودی بین المللی رأی داد.

درگذشت حجة الاسلام و المسلمین فلسفی

در ٢٧ آذرماه سال ١٣٧٧ هجری شمسی حجة الاسلام والمسلمین محمدتقی فلسفی از استادان برجسته وعظ و خطابه درگذشت. حجة الاسلام فلسفی آگاهی و حساسیّت خاصی به فن خطابه داشت و معتقد بود که وعظ و خطابه همچون دیگر احکام اسلامی و قرآنی باید بدست افراد آشنا و معتقد به آن برگزار شود و بویژه بر مسوولیت سنگین روحانیون در این زمینه تأکید می‌ورزید. حافظه شگفت انگیز از خصوصیات بارز ایشان بود.

به مناسبت فرارسیدن ایام سوگواری آقا اباعبدالله الحسین (ع) و تاسوعا و عاشورای همیشه سرخ تاریخ و روزهای تعطیل پیش رو، هفته آینده مجله اطلاعات هفتگی منتشر نمی شود.

مومنان، سهل گیر و نرم خوی اند
● رسول اکرم(ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@gmail.com

همه با هم بیایید بذر امید در دل جامعه بکارید

حجم بالایی از تلفن‌ها و نامه‌هایی که به دفتر مجله می‌رسد، مربوط به کسانی است که مشکلات مالی و اقتصادی عرصه را بر آنان تنگ کرده، مخصوصاً نامه‌هایی که به بخش «نامه‌های بیواسطه» می‌رسد اگر نگویم اکثر آنها، بلکه بخش قابل توجهی از آنها مربوط به استیصال خانواده‌هایی است که در پیچ و خم مشکلات زندگی گرفتار آمده‌اند.

مادری که سرپرستی فرزندانش را به عهده گرفته و شوهرش به خاطر یک شکست مالی یا ورشکستگی به دام اعتیاد افتاده و یا پول نزولی گرفته و حالا درمانده شده است.

مردانی که غرورشان زیر پای سختی‌ها و مشکلات و خجالت زن و فرزند له شده و حال با آبرویشان معامله می‌کنند... بیش از همه و رنج‌آورتر از همه آنهایی هستند که از کار بیکار شده‌اند، بدون هیچ کوتاهی و جرمی.

در شرکتی یا کارخانه‌ای یا کارگاهی کار می‌کردند و در حال حاضر به دلیل تعدیل نیرو یا به دلیل تبدیل شدن کارگاه به شرکتی که ترجیح می‌دهد به جای تولید محصول وارداتی را با برچسب داخلی به بازار ارائه دهد تا مشکل کارگر و حقوق و حق بیمه و مسائل اینچنینی نداشته باشد، بیکار شدند. و در میان آنها البته خانواده‌های بسیاری هم هستند که نگران جوانان بیکارشان هستند. آنها که درس خواندند، حتی مدرک لیسانس هم گرفته‌اند و برای تحصیل‌شان کلی هم هزینه کرده‌اند، سربازی هم رفته‌اند، هر فرمی را هم که شما بگویید امضا کرده‌اند و به هر جا که شما فکر بکنید سر زده‌اند و حالا بیکارند. در اوج جوانی و غرور سر در لاک خود فرو برده‌اند و ره به ناامیدی سپرده‌اند که از هر چیز دیگری خطرناکتر است. همه اینها برای یک جامعه اسلامی ناپسند و خطرآفرین است.

همچنان که در این یادداشت‌ها تا به حال بارها عنوان کرده‌ام، امید، مهمترین لازمه توسعه و پیشرفت هر کشوری است و امید به آینده چیزی است که ما در حال حاضر سخت به آن نیازمندیم.

برای ایجاد امید، آرامش در محیط سیاسی، اجتماعی و اقتصادی ضرورتی انکارناپذیر است. چیزی که فضای پرتنش سیاسی این روزها آن را برنمی‌تابد و در نقطه مقابل آن حرکت می‌کند. این تنش‌ها قدرمسلم اولین نقطه‌ای را که هدف قرار می‌دهد امنیت، آرامش و امید به آینده است.

در کنار آن باید بپذیریم که برای رفع مشکلات اقتصادی جامعه، کاستن از حجم بیکاری و ایجاد بستر کار و تولید، نیازمند سرمایه‌گذاری هستیم و سرمایه‌گذاری هم نیازمند آرامش و امنیت.

همه ما نیک می‌دانیم که هرگز با صدقه نمی‌توان به عدالت رسید و کرامت انسانی شهروندان را پاسداری کرد. اما با کار و با ایجاد بستر کار و تلاش می‌توان راه توسعه و پیشرفت را هموار کرد. و این روزها کار و فرصت اشتغال به کیمیایی کمتر دست‌یافتنی بدل شده است.

اخیراً سیمای جمهوری اسلامی در برنامه **شوک** به شرکتهای هرمی پرداخته است. تب تازه عضوگیری این شرکتها بعد از دو، سه سال دوباره اوج گرفته و اخیرا دستگاه قضایی و پلیسی و رسانه‌ای با توجه به اوج گیری مجدد فعالیت آنها این ضرروت را احساس کرده است که باید برنامه‌های تازه‌ای برای مقابله با این آفت اجرا کند، اما هرگز کسی به این سوال پاسخ نداده است که چرا با وجود همه هشدارهای قبلی، باوجود غیرقانونی بودن فعالیت‌های این شرکتها، با وجود همه بگیر و ببندهای گذشته و اطلاع‌رسانی‌های قبلی، چگونه آنها توانسته‌اند مجدداً در این حجم وسیع فعالیت زیرزمینی خود را روی زمین بیاورند و در این سطح گسترده فعالیت آشکار داشته باشند و هزاران نفر تازه را جذب تشکیلات خود کنند و میلیاردها تومان از ثروت همین جامعه گرفتار فقر را به کیسه خود بریزند؟

چرا کسی به ریشه‌های ایجابی چنین کسب و کارهای عجیب و غریبی نمی‌پردازد؟

آیا جز این است که آنها بر خرابه نومیدی و تیره‌روزی ذهنی جوانان ما کاخهایی کاغذی از امید بنا می‌کنند و با استفاده از این خلاء بزرگ، آنها را به مجموعه خویش دعوت می‌کنند و سفره‌ای از آرزوهای دست‌نیافتی آنان را پیش چشم می‌گذارند؟

و آیا جز این است که تا زمانی که بذر امید در دل جوانانمان نکاریم و آینده روشنی پیش چشم‌شان نگشاییم و احترام لازم را به آنان و جوانی‌شان قائل نشویم، نخواهیم توانست با این شبکه‌های زیرزمینی به مقابله برخیزیم؟

وقتی جوانان ما همه راههای پیش رو را پر از سنگلاخ و خطر و هجوم ببینند، بی‌اختیار در فریب و سراب راههای سبز و فرح‌انگیز امیدهای واهی، امیدهای به ثروت رسیدن و پشت سر گذاشتن همه ناکامی‌ها و حرمانها و محرومیت‌ها و تنگدستی‌ها فرو نمی‌روند؟

باید قبول کنیم که در شرایط دشواری به سر می‌بریم و باید روزنه‌های امید را برای جامعه باز کنیم. باید به بازار کسب و کار رونق دهیم. باید فرصت‌های سرمایه‌گذاری را بیشتر کنیم. باید آرامش را به جامعه برگردانیم تا جامعه بتواند به راحتی نفس بکشد و با روشن و امیدوارانه دیدن آینده، استعدادهایش شکوفا شود، دل به کار ببندد، آستین همت بالا بزند و فقر و محرومیت را ریشه‌کن کند چرا که برای کشوری با بضاعت ایران بزرگ، فقر و محرومیت، تبعیض و بی‌عدالتی، نومیدی نسبت به آینده و تورم و بیکاری، آن هم در یک نظام مبتنی بر آموزه‌های دینی و انقلاب اسلامی هرگز قابل قبول و قابل توجیه و البته پذیرفتنی نیست. ■

نامه های بدون واسطه

باز این چه شورش است...

باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است...

این روزها ماه محرم را درپیش داریم. معمولاً جوانها در این ایام جلودار بسیاری از حرکتهای مذهبی هستند.

خیمه می‌زنند، دسته راه می‌اندازند، هیئت دارند و فعالیت‌شان در هیئت‌ها چشمگیر است.

توصیه‌ای که بنده به عنوان یک دانشگاهی به همه دارم این است که حتی‌الامکان تلاش کنیم تا از این فرصت برای جذب بیشتر جوانان بهره ببریم. از جمله اقداماتی که می‌توان انجام داد این است که، هیئت‌های مذهبی را تشویق کنیم که با حفظ روشهای سنتی عزاداری در قالب دسته‌ها و گروه‌های محله‌ای نوعی هویت منطقه‌ای پیدا کنند همچنان که تا به حال چنین بوده است. ضمن اینکه جوانهای عزیز هم باید از هرگونه حرکتی که ممکن است مزاحمتی برای رفت و آمد شهروندان بخصوص در ساعات انتهایی شب ایجاد کند و یا از هرگونه برخورد نامناسب با رهگذران و رانندگانی که راه عبور می‌خواهند، بپرهیزند تا خدای نکرده ما به جای ثواب، مرتکب گناه نشویم. ضمناً بر تمام سخنرانان فرض است که جامعه را بیشتر با فلسفه قیام حسینی آشنا کنند. مداحی‌ها در این ایام رونق بیشتری می‌گیرند اما یادمان باشد که سخنرانی‌های سخنرانان هوشمند را نباید قربانی مداحی کنیم، یعنی وجه غالب عزاداری‌ها باید سخنرانی سخنران در توضیح فلسفه قیام کربلا باشد و صرفاً به سینه‌زنی و مداحی اکتفا نشود. نکته مهم دیگر این است که تلاش کنیم تا نوحه‌های ما بار معنوی و مذهبی مناسبی داشته باشند و خدای ناکرده از شعرها و آهنگ‌های ترانه‌ها برای مداحی و سینه‌زنی با تغییر شعر استفاده نکنیم که اثر عکس دارد. به هر حال آنچه که مهم است این است که در ایام محرم از این فرصت بسیار مناسب و معنوی برای تربیت نفس خود و افزایش آموزه‌های دینی و مذهبی و رشد ایمان معنوی خود بهره ببریم و نهضت حسینی را گرامی بداریم.

منصور حسینی – استاد دانشگاه

تعاونی های اعتباری و...

در سالهای اخیر شاهد رشد روزافزون موسسات و تعاونی‌های مالی و اعتباری متعددی هستیم که گاه در حد و اندازه یک مغازه معمولی دفتر و دستکی راه انداخته و اقدام به عملیات گوناگون بانکی می‌کنند و جالب اینکه جمله «تحت نظارت بانک مرکزی» را هم به سردرب مکانهای خود چسبانده‌اند و ظاهراً هیچ اراده محکمی هم برای مقابله با آنها وجود ندارد. تعاونی‌های بانک‌نما با تبلیغات جذاب و با عنوان پرداخت بهره بالا به سپرده‌ها و با به کارگیری شیوه‌های مختلف و اسامی گوناگون و وعده‌های آنچنانی درصدد جذب نقدینگی مردم برمی‌آیند. نکته دیگر اینکه اینگونه موسسات اکثراً بدون سرمایه‌گذاری اولیه و فقط با وجوه جمع‌آوری شده از سپرده‌های مردم و با وجوه

حاصل از وامهای یارانه‌ای که در قالب شرکتهای تعاونی از منابع دولتی دریافت می کنند و یا از طریق اعتبارات خود در بانکهای دولتی تامین مالی شده و با استفاده از این وجوه وامهایی با نرخ بالا به متقاضیان می‌دهند که اکثراً از طبقه ضعیف جامعه هستند. این امر علاوه بر تحصیل نرخ بهره افسار گسیخته موجب خجالت و شرمندگی متقاضیان آبرومند نزد اطرافیان خود و ضامنهای معتبر هم می شود. با توجه به اینکه مشتریان این موسسات و تعاونیها عموماً مردم نیازمند و آبرومندی هستند که بانکهای دولتی و خصوصی عنایتی به آنها ندارند، به ویژه در شرایط حاضر که اعطای وام دچار محدودیت‌های فراوانی شده است و به همین دلیل رو به این موسسات می آورند، لازم است که دولت به طور جدی به مساله ورود پیدا کند. ناگفته پیداست که سرمایه واقعی چنین تعاونیهایی و پیرو آن تبدیل شدنش به موسسات مالی و اعتباری عموماً از منابع مردمی و یا امکانات اعتباری اعطایی بانکها تامین می گردد و بانک مرکزی متولی عملیات بانکی کشور است، به هیچ وجه نمی‌توان سکوت مسوولان دولت را در قبال عملکرد آنها توجیه کرد و در برابر نقش آنان در ایجاد تورم و نیز اخلال در بازار سرمایه و ایجاد رانتهای اقتصادی راه سکوت و بی‌تفاوتی درپیش گرفت.

مسعود سعدیان – عضو هیئت علمی دانشگاه آزاد بابل

مشکلات این مکان مقدس بی‌نظیر

چندی قبل سفری به مشهد مقدس داشتیم و به زیارت آقا امام رضا(ع) رفتم جایی که واقعاً انسان وقتی چشمش به گنبد و گلدسته آن می‌افتد چنان دلش به تپش می‌افتد که اشکها به چشم سرازیر می‌شود و سیل جمعیت مشتاق و عاشق که همچنان به سمت بارگاه هجوم می‌برند طوری که گویی هیچ چیزی نمی‌تواند مانع آنها شود اما در مسیر خیابان همین محل مقدس انواع دستفروشان اجناس، رقم به رقم و اکثراً هم چینی و غیراستاندارد جا خوش کرده‌اند و هیچ چیز هم مانع آنها نیست چون از طرفی زوار مجبور به خرید سوغات هستند و از طرفی هم عده‌ای با همین وضع زندگی را می گردانند، اما سوال این است ظرف این سالها از طرف دولت اگر مکانها و سوپر و فروشگاههای زنجیره‌ای با انواع و اقسام لوازم و سوغاتی برپا می‌شد، هم جلوی اجناس بنجل چینی را می گرفت و هم خریداران راحت‌تر می‌بودند و هم اجناس بهتری گیرشان می‌آمد. بگذریم از اینکه وضع غذا و خوراکی اطراف حرم مطهر هم خیلی خوب نیست و انتظار داریم استانداری و مسوولین محترم مشهد مقدس نظارت بیشتری بر اینگونه اماکن داشته باشند.

ذکریا آقابابایی

عشق و گوش

عشق پایه و اساس زندگی بشر است. عشق و ایمان به خدا و انبیاء و عشق به وطن، عشق به خانواده، عشق به وظیفه‌ای که برعهده داریم و خلاصه عشق به زندگی، که برایمان مقدر گردیده است. اما اغلب ما حتی اگر گوش بدهیم در شنیدن صداهای این عشق ضعیف هستیم و سوءتفاهم‌هایی که به علت ضعف گوش دادن به وجود می‌آید باعث بسیاری از بدبختی‌ها و دردهایی می‌شود که حتی تصورش هم برای ما امکان‌پذیر نیست.

تنهایی، دلشکستگی، اتلاف وقت و جراحات بی‌شمار، تاوانی است که در این راه می‌پردازیم. دوست داریم بنا به میل خود گوش بدهیم ولی در بهترین وضعیت روحی نصف آنچه را گفته می‌شود می‌شنویم و از میانشان چیزی را که به نظرمان مهم نیست کنار می گذاریم. حتی زمانی که احساس می کنیم کاملاً داریم گوش می‌دهیم، اغلب تمایل داریم پیام را آنطور که می‌پسندیم بشنویم تا آنچه را واقعاً گفته می‌شود. اما برای انسانهایی که علاقه‌مند به داشتن روابط انساندوستانه هستند هنوز جای امیدواری وجود دارد و گوش دادن هنری آموختنی است و عشق انگیزه کاملی برای یادگیری این هنر به شمار می‌آید.

نورالله خواجات – اهواز

عجب دوران طاقت‌فرسایی

خیلی وقتها به این مساله فکر می کنم که بچه‌های کم‌سن و سال از برخورد بی‌تفاوت فامیل و همسایه و غریبه چه حسی دارند؟ بارها و بارها برای بچه‌های خودم شرح دادم که ببینید ما در دوران بسیار سخت و طاقت‌فرسا زندگی می کنیم، بسیار مواظب خودتان باشید، به کسی کاری نداشته باشید و... واقعیت اینکه ما در شرایط بغرنجی زندگی می کنیم، که آدمها خشن‌تر شدند و انحرافات اجتماعی بیداد می کند و به اینها اضافه کنید آلودگی هوا و بیماریها و... وقتی کسی به کسی کاری ندارد، فرد ضعیف از بین می‌رود، چون هیچکسی حوصله رسیدگی به فرد نیازمند را ندارد و حس لذت‌طلبی پایان‌ناپذیر و انسانهای توانمند، موجب ظلم و بیرحمی در جامعه می‌شود، و شگفتا، همین داداهای بی‌بخشش چنان ضرباتی در زندگی خودشان و خانواده‌هایشان می‌خورند، که باید درس عبرتی برای سایرین شود تا دریابند حداقل سود نان حلال وجدان آسوده است و بس!

محسن ذوالفقاری – ساوه

دستم را بگیرید

یک مادر نگونبخت هستم که دو فرزند سید یتیم را سرپرستی می کنم. شوهرم که از اولاد پیغمبر بود به رحمت خدا رفته و من ماندم و این دو بچه سید یتیم. از جوانی و دلخوشی‌های زندگی‌ام گذشتم و با کار کردن در خانه‌ها و مستخدمی در مدارس بزرگشان کردم. درحال حاضر در یک زیرزمین مستاجرم. دو سال پیش پسرم عاشق دختری شد که دختر بدی نبود، اما خانواده‌اش فشار آورده بودند که باید دخترمان را عقد کنید. ما آن را نامزد کردیم و کلی هم زیر بار قرض رفتم اما این تاخیرها باعث شد که خانواده دختر نامزدی را به هم بزنند و پسرم به خاطر این شکست افسردگی شدید گرفت و یکوقت فهمیدم که به اعتیاد روی آورده. درحال حاضر از شما عزیزان می‌خواهم که شما را به حرمت این ایام به من و پسرم کمک کنید. او در حال ترک است اما بدهی‌های من نمی گذارد که برای درمانش هزینه کنم. آن دختر هم هنوز پای او نشسته و گفته که اگر اعتیادت را ترک کنی، من قول می‌دهم که زن کس دیگری نشوم. پسرم هم به شدت امیدوار است که بتواند او را عقد کند. همه چیز بسته به این است که انسان نیکوکاری پیدا شود و زندگی من و دو بچه سید را نجات دهد و خیر این دنیا و آخرت ببیند. شما را به جان زهرا(س) دستم را بگیرید.

خ – ق – فردیس

نامه های حضرت امام (ره) به فرزند برومندش حاج سید احمد آقا ⑪

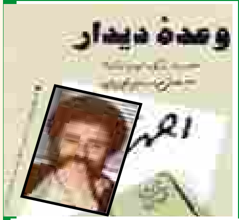

زمان: ۶ دی ۱۳۵۰/ ۸ ذی‌القعده ۱۳۹۱ مکان: نجف

بسمه تعالی

۸ ذی‌القعده ۹۱

احمد عزیزم

ان شاءالله تعالی با سلامت و سعادت قرین باشید. ماها بحمدالله تعالی سلامت هستیم مزاجاً. امید است خداوند تعالی شماها را برای ما حفظ کند و با خوشی و خرمی قرین باشید. حضور حضرت آقا«۱» سلام برسانید. ما عجالتاً از عاقبت امر بی‌اطلاع هستیم؛ امید است به خیر باشد. والسلام علیک.

پدرت

۱. آقای سید مرتضی پسندیده.

زمان: ۳ فروردین ۱۳۵۱/ ۷ صفر ۱۳۹۲ مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیزم، ان شاءالله تعالی سلامت باشید. ماها بحمدالله تعالی سلامت هستیم. از اینکه حضرت آقای اخوی«۱» با تنهایی می گذرانند نگران هستم؛ نگذارید به ایشان بد بگذرد. نمی‌دانم قضیهٔ منزل«۲» برای محرم و صفر است یا امری حادث شده است. در نوشته‌های خود احتیاط کنید و امضا نکنید و شما مشغول تحصیل و تهذیب نفس باشید و دخالت در امری نکنید.«۳» خدمت حضرت حجت‌الاسلام والمسلمین آقای اخوی سلام برسانید. به دخترها و مخدره اهل بیت سلام برسانید. والسلام علیکم.

خانم مهمان دارند و نمی‌رسند چیزی بنویسند. بحمدالله تعالی سالم هستند و همین طور سایرین. پاکت جوف«۴» را به وسیله مطمئنی زود برسانید.

۷ صفر ۹۲ ـ پدرت

۱. آقای سیدمرتضی پسندیده.

آقای سید احمد خمینی دربارهٔ پاورقی‌های این نامه چنین مرقوم داشته‌اند:

۲. ساواک بارها منزل حضرت امام را در قم محاصره می کرد و ماهها و هفته‌ها از تردد افراد جلوگیری می کردند، ایشان سؤال کرده‌اند که آیا بعد از ماه محرم و صفر تردد آزاد می‌شود یا خیر؟ زیرا تنها اینجانب و دو نفر کارگر به نام‌های مشهدی رضا و میرزا نادعلی می‌توانستیم تردد کنیم.

۳. امام برای اینکه اگر محتوای نامه لو رفت مسأله‌ای برای من به وجود نیاید، این موضوع را برای رد گم کردن می‌نوشتند و این مطلب بین من و ایشان دائماً تکرار می‌شد؛ من هم مرتباً برای ایشان می‌نوشتم که در کاری دخالت ندارم. مثلاً در همین نامه ایشان نوشته‌اند: «احتیاط کرده و نامه را امضا نکنید» که این با «دخالت نکن» در نامه‌های قبل و بعدی به هیچ وجه نمی‌سازد.

۴. اکثر قریب به اتفاق این نامه‌ها مسائل مربوط به مبارزه بوده است. بنده و سایرین اجازهٔ نسخه‌برداری و فتوکپی از این نامه‌ها را نداشتیم؛ چون حرام بود که در پاکت‌ها را باز کنیم؛ و متأسفانه گیرنده‌های این نامه‌ها اکثراً آنها را محو می کردند و یکی از باارزش‌ترین اسناد مبارزه دربارهٔ دورهٔ پانزده سالهٔ تبعید حضرت امام و کار مخفی ایشان بر روی علمای مبارز و مردم انقلابی ضد رژیم شاه از بین رفته است.

ایران و جهان

⌑ شورای نگهبان لایحه هدفمندسازی یارانه‌ها را به دلیل داشتن چند ابهام به مجلس برگرداند.

⌑سازمان تامین اجتماعی ۴ هزار میلیارد ریال به بیمارستانهای کشور بدهکار است.

⌑به گفته صالحی رئیس سازمان انرژی اتمی، ایران به ۲۰ مرکز غنی‌سازی اورانیوم نیاز دارد.

⌑هاشمی رفسنجانی اعلام کرد اگر دادگاهی مهدی هاشمی را احضار کند حضور می‌یابد.

⌑آمریکا در نظر دارد در مرزهای مشترک ایران و عراق دوربین‌های جاسوسی نصب کند.

⌑افتتاح تونل توحید به تعویق افتاد.

⌑فرارسیدن زمستان، موج سوم آنفلوآنزای خوکی را در ایران به همراه داشت.

⌑ تنها ۱۹ درصد دانشجویان در دانشگاههای دولتی تحصیل می کنند.

⌑در تظاهرات روز ۱۶ آذر ۲۰۴ تن بازداشت شدند.

⌑دانشمند هسته‌ای ایران پس از بازداشت در عربستان تحویل آمریکا شد.

⌑محسنی اژه‌ای به مخالفان هشدار داد و گفت: از امروز اغماض نمی کنیم.

⌑روزنامه حیات نو توقیف شد.

⌑کاهش سهمیه بنزین زمستانی قطعی شد.

⌑مجلس برداشت از حساب ذخیره ارزی برای متروی تهران و کلانشهرها را تصویب کرد.

⌑مقامات فتح بر سر جانشینی محمود عباس اختلاف پیدا کردند.

⌑نتانیاهو درصدد است بین اسراییل و مصر در منطقه صحرای سینا دیوار حائل ایجاد کند.

⌑نخست وزیر کویت استیضاح می‌شود.

⌑سران گروههای مخالف سودان بازداشت شدند.

⌑آمریکا از اعطای مشوقها به کره شمالی خودداری می کند.

⌑ گیتس به صورت غیرمنتظره به افغانستان رفت.

⌑روسیه برای هند نیروگاه هسته‌ای احداث می کند.

⌑انفجارهای بغداد دهها کشته برجای گذارد.

⌑وزرای خارجه اروپا وضعیت بیت‌المقدس را بررسی می کنند.

⌑نمایندگان بیش از ۱۹۰ کشور جهان در کپنهاک درباره فاجعه زیست محیطی جهان گفت‌وگو کردند.

⌑مجامع حقوق بشر نسبت به عواقب کشتار شیعیان یمن هشدار دادند.

⌑هزاران ایتالیایی طی تظاهراتی خواستار کناره‌گیری برلوسکونی نخست وزیر این کشور شدند.

⌑سران اتحادیه اروپا و آمریکا به منظور دستیابی سیا به حسابهای بانکی شهروندان اروپایی به توافق رسیدند.

⌑مردم بولیوی اصلاحات مورالس رئیس جمهور کشورشان را تایید کردند.

⌑اردوغان در کاخ سفید با مقامات آمریکا مذاکره کرد.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hassanfathi96@yahoo.com

پایان چالش بر سر قانون انتخابات در عراق

*عراق خود را برای برگزاری انتخابات فراگیر آماده می‌سازد

عراق در سالی که گذشت گامهای سیاسی بزرگی برداشته و توانست در راه استقلال واقعی و عدم وابستگی به قدرتهای خارجی به جلو حرکت کند.

آخرین قدمی که در این راستا برداشته شده و می تواند برای آینده این کشور راهگشا و مفید باشد، تدوین قانون جدید انتخابات می‌باشد که قادر است عراق را در مسیر دموکراسی و مردمسالاری به پیش براند.

عراق در آخرین ماههای حکومت جورج بوش پدر با تصویب توافقنامه امنیتی نشان داد که می‌خواهد هرچه سریعتر به استقلال واقعی دست یابد و کنترل آن را در دست بگیرد.

در طول سالهایی که از سقوط رژیم بعث و اعدام صدام می‌گذرد با وجود حضور گسترده سیاسی، نظامی و حتی اقتصادی نیروهای بین‌المللی در این کشور، گامهایی در راستای استبدادزدایی و مردمسالاری برداشته شد که دستاوردهای مهمی در کشوری به شمار می‌رفت که از زمان استقلال تاکنون هیچگاه شاهد یکپارچگی ملی و همبستگی نبوده است. به همین دلیل آنچه در این سالها در این کشور دیده می‌شود از اهمیت بسزایی برای عراق، مردم این سرزمین و حتی همسایه‌ها برخوردار است.

عراق در طول تاریخ کوتاه مدت خود یکبار دیگر هم در چنین موقعیت و شرایطی قرار گرفت ولی توانست استقلال خود را بازیافته و شاهد خروج نیروهای بیگانه باشد.

قانون جدید انتخابات عراق پس از فراز و نشیب‌های بسیار به تصویب رسید تا اقدام دیگری در راستای تقویت نهادهای مدنی صورت بگیرد.

عراق که سالها بخشی از امپراتوری پهناور عثمانی و یا ایران بود پس از سقوط و شکست عثمانی‌ها در جنگ اول جهانی به صورت یک کشور درآمد. انگلیس‌ها که به منابع نفتی این سرزمین چشم دوخته بودند برای کنترل آن درصدد برآمدند یکی از عوامل خود را به قدرت برسانند.

در همین راستا **ملک فیصل اول** پسر حسین شریف مکه که متحد انگلیس در جریان جنگ اول جهانی بود به پادشاهی می‌رسد و لندن نیز در نهایت در سال ۱۹۳۲ استقلال این کشور را به رسمیت می‌شناسد. به این ترتیب دوران قیمومیت انگلیس خاتمه یافته و عراق به یک کشور مستقل با حکومت پادشاهی تبدیل می‌شود. از سال ۱۹۲۰ که کشوری به نام عراق ایجاد می‌شود تا حمله آمریکا و متحدانش برای ساقط کردن رژیم بعث و صدام، شاهد نوعی تبعیض و نابرابری در این کشور بودیم که در این رابطه همواره حقوق کردها و شیعیان نادیده گرفته می‌شد. ولی در کنار تبعیض و نابرابری که از مشخصات رژیم‌های حاکم بر عراق بود آنچه بیش از همه چشمگیر بود فقدان نهادهای مدنی تاثیرگذار بود به طوری که عراق از سال ۱۹۵۸ که ژنرال عبدالکریم قاسم علیه خانواده پادشاهی هاشمی دست به کودتای نظامی زده و با در دست گرفتن قدرت، نظام سیاسی این کشور را به جمهوری تغییر می‌دهد، هیچگاه شاهد برگزاری انتخابات آزاد و شکل گیری پارلمان واقعی نبوده و همواره قدرت در دست شورایی از نظامیان و یا حزب بعث بوده که عوامل دولت به شمار می‌رفتند. لذا در رأس قدرت شورای انقلاب قرار داشت که وظیفه قانونگذاری و اداره کشور را عهده‌دار بود. در سال ۱۹۵۸ ژنرال قاسم به قدرت می‌رسد ولی در سال ۱۹۶۳ نظامیان به رهبری **عبدالسلام عارف** قدرت را در دست گرفته و قاسم را به قتل می‌رسانند. عارف در سال ۱۹۶۶ در حادثه سقوط هلی کوپتر جان خود را از دست داده و جایش را به برادرش **عبدالرحمن عارف** می‌دهد که او نیز عاقبت در سال ۱۹۶۸ با کودتای بعثی‌ها برکنار می‌شود. در طول این سالها که از **عبدالکریم قاسم** آغاز و درنهایت به صدام حسین ختم می‌شود قدرت در دست شورای انقلاب قرار داشته و خبری از نهادهای مدنی در عراق نبود، لذا آنچه در سالهای پس از رژیم بعث و صدام حسین در عراق شاهد بودیم گامهای استوار و اساسی برای نهادینه کردن دموکراسی و مردمسالاری از طریق انتخابات، قانونگزاری و فعالیت و شکل گیری احزاب مردمی بوده است که در این کشور همانگونه که عنوان شد سابقه نداشته است.

در کشوری که از همان ابتدا نظام سیاسی و حکومتی آن براساس تبعیض و نابرابری پایه گذاری شده، تغییر زیربنایی این نظام و باورها سخت می‌باشد، زیرا این ذهنیت را که قدرت باید برای همیشه در دست اهل سنت بوده و کردها و شیعیان سهم چندانی در حکومت نداشته باشند، به صورت اساسی تغییر داد.

اگرچه در همان سال ۱۹۲۰ که قرار شد ملک‌فیصل اول به عنوان پادشاه عراق به قدرت برسد مخالفت‌ها و اعتراضهایی شکل گرفت اما از آنجا که بریتانیا که قدرت را در دست داشت تمایلی به مشارکت دیگر گروهها در حاکمیت نداشته و علمای شیعه نیز به مخالفت برخاسته بودند قدرت به اهل سنت سپرده شد. این وضعیت در زمانهای مختلف

تشدید شده و در نهایت به انحصارطلبی بعثی‌ها و گروههایی از اهل سنت انجامید که با تبعیض علیه کردها و شیعیان همراه بود. لذا زمانی که جامعه جهانی و آمریکا خود را برای حمله به عراق و ساقط کردن صدام و رژیم بعث مهیا می کردند جلساتی با حضور نمایندگان احزاب و گروههای مختلف برگزار شد تا درباره نظام جدید عراق، ترکیب مجلس، دولت و ریاست جمهوری تبادل‌نظر شود. در همین راستا بر روی ایجاد یک نظام فدرالی برای کردها، شیعیان و اهل سنت تاکید شد که در قانون اساسی جدید این کشور نیز گنجانیده شده است.

ولی در صحنه عمل و اجرا، اختلافات و مشکلاتی بروز کرد که سبب پیدایش وضعیت نامساعد کنونی گردید. آنچه امروزه در عراق در جریان است بی‌ارتباط با نارضایتی اهل سنت و افراط‌گرایی گروههایی از کردها و شیعیان نیست، به همین دلیل تلاشهایی صورت گرفته تا رضایت اهل سنت برای مشارکت در روند سیاسی و حکومتی عراق جلب شده و آنها نیز حضوری فعال در صحنه داشته باشند.

همراهی و همکاری اهل سنت در روند سیاسی عراق، منافع بسیاری برای این کشور و حامیان بغداد دارد که یکی از ملموس‌ترینشان، خروج نیروهای خارجی از این کشور و سپردن کامل امور عراق به مردم این کشور می‌باشد. زیرا یکی از دلایل استمرار حضور بیگانگان در عراق، فعالیت تروریست ها و ناامنی است که اوضاع را آشفته کرده و برای مردم، حامیان خارجی و دولتمردان این کشور مشکل‌آفرین شده است.

قانون انتخابات

با اعلام خروج تدریجی نظامیان آمریکا از عراق توسط اوباما، تلاش برای تدوین و تنظیم قانون جدید انتخابات آغاز شد. هدف اصلی از تدوین این قانون جلب رضایت و مشارکت تمامی اقوام و قومیت‌ها خصوصاً اهل سنت می‌باشد. زیرا اگر قرار است مردمسالاری و دموکراسی نهادینه شده و جامعه به سوی آرامش و صلح سوق داده شود نیاز به مشارکت همه گروههای قومی، مسلکی و سیاسی در شکل گیری و تقویت نهادهای مدنی است.

عراق همانگونه که عنوان شد در طول سالها فاقد نهادهای مدنی بوده و قدرت در دست احزاب و گروههایی قرار داشته که حامی تبعیض و نابرابری بوده‌اند، لذا امروزه در نظام جدید اثری و خبری از آنها نباید وجود داشته باشد. به همین دلیل بعثی‌ها طرد شده و در انزوا قرار گرفته‌اند. تقسیم مسوولیت ها و کرسی‌های پارلمان و هیات دولت براساس توافق‌هایی صورت گرفته که قبل از سقوط صدام و رژیم بعث درباره آنها توافق شده بود. ولی در برخی زمینه‌ها نیاز به شفاف‌سازی و تجدیدنظر در برخوردها و عملکردها داشت. در این راستا قانون جدید انتخابات تدوین و پس از کشمکش‌ها و جر و بحث‌های بسیار در پارلمان به تصویب می‌رسد.

یکی از مشکلاتی که در جریان تصویب این قانون بروز کرد استفاده **الهاشمی** معاون رئیس جمهوری عراق از حق وتو بود. او که درحقیقت نماینده اهل سنت در ریاست جمهوری عراق می باشد به این وسیله درصدد برآمد اعتراض خود را نسبت به نادیده گرفته شدن برخی خواسته‌های اهل سنت نشان دهد.

در کنار وتوی الهاشمی باید به اعتراض کردها اشاره کرد. **مسعود بارزانی** رئیس کردستان عراق گفته بود در صورتی که در تعداد نمایندگان کرد تجدید نظر نشود مردم کرد به ناچار در انتخابات شرکت نخواهند کرد.

همچنین **آیت الله سیستانی** از تاخیر در تصویب قانون انتخابات ابراز نگرانی کرده و با اشاره به تعویق انتخابات عنوان می‌کند: قانون انتخابات مورد تایید و رضایت مرجعیت، مردم و احزاب سیاسی عراق است و در صورت تصویب نشدن علاوه بر برگزار نشدن انتخابات، ناهماهنگی بین دولت و مجلس بروز کرده و مشکلات امنیتی و معیشتی به وجود خواهد آمد.

ولی در این شرایط رهبران احزاب به یک راهکار توافقی درباره قانون انتخابات دست می‌یابند. آنها راهکار خود را به مسوولین عراقی ارائه می‌دهند تا به تایید برسد. پس از آن **نوری مالکی** نخست وزیر عراق، وتوی الهاشمی را غیرقانونی و اقدامی تبلیغاتی دانسته و خواستار دستیابی به توافقی اصولی در این ارتباط می‌شود. او اعلام می‌دارد وتوی قانون جدید انتخابات از سوی الهاشمی غیرقانونی بوده و دادگاه فدرال به غیرقانونی بودن این اقدام تاکید دارد. درنهایت قانون به تصویب جلال طالبانی رئیس جمهوری و **عادل عبدالمهدی** یکی از معاونین او می‌رسد ولی با این حال مجلس آن را اصلاح کرده و نهایی می‌سازد. یکی از تغییرات اساسی افزایش کرسی ها از ۲۷۵ به ۳۲۵ کرسی است که براساس آمارهای سال ۲۰۰۵ و رشد جمعیتی ۲/۸ درصد صورت می گیرد.

تصویب و نهایی شدن قانون انتخابات با توجه به این مساله که زمان این دوره پارلمان ۱۵ مارس خاتمه می‌یابد و انتخابات ممکن است به تعویق بیفتد وقتی می تواند راهگشا باشد که گره سیاسی به وجود آمده را بگشاید. **ایاد سامرایی** رئیس پارلمان عراق یادآور می‌شود بررسی دیرهنگام قانون انتخابات و درپی آن وتوی الهاشمی و ایجاد تغییرات جدید سبب گردیده انتخابات پارلمان حداقل ۳ ماه به تعویق بیفتد. قبلاً قرار بود انتخابات ۲۸ دی ماه برگزار شود اما به گفته سامرایی ممکن است تا مارس (اسفند) به تعویق بیفتد.

فرج حیدری رئیس کمیساریای عالی انتخابات عراق گفته بود کمیساریا به دلیل تصویب نشدن قانون انتخابات در زمان تعیین شده با سختی‌های بسیاری مواجه است و قادر به برگزاری انتخابات در موعد مقرر نیست.

با تصویب قانون انتخابات، موانع از سر راه برداشته شده و حیدری از مسوولان کشورها و سازمانهای بین‌المللی برای نظارت دعوت می کند. او خاطرنشان می‌سازد که بیش از یکصد دعوت‌نامه برای شخصیت‌ها و سازمانهای جهانی از جمله کارتر رئیس جمهوری پیشین آمریکا، سازمان کنفرانس اسلامی، پارلمان اروپا و اتحادیه عرب برای نظارت فرستاده شده است.

عراقی‌ها درصدد هستند انتخابات را به نحو احسن برگزار کرده و جای گلایه و شکایتی باقی نگذارند. هدفشان از تصویب قانون جدید انتخابات و افزایش تعداد نمایندگان پارلمان نیز از بین بردن اعتراضات و ابهامات می‌باشد. تقسیم کرسی‌های پارلمان به این شرح می‌باشد:

بغداد ٦٨ کرسی- نینوا ۳۱ کرسی – بصره ٢٤ کرسی – ذیقار ۱۸ کرسی – سلیمانیه ۱۷ کرسی – بابل ١٦ کرسی - الانبار ١٤ کرسی – اربیل ١٤ کرسی – دیاله ۱۳ کرسی – کرکوک ۱۲ کرسی - صلاح‌الدین ۱۲ کرسی – نجف ۱۲ کرسی – واسط ۱۲ کرسی – قادسیه ۱۱ کرسی - میسان ۱۰ کرسی – دهوک ۱۰ کرسی – کربلا ۱۰ کرسی و المثنی ۷ کرسی.

ماهها قبل از برگزاری انتخابات، جناح‌بندیهای جدیدی شکل گرفته و هر گروه و دسته‌ای درصدد برآمده کنترل پارلمان را در دست بگیرد. به همین دلیل در انتخابات آتی شاهد رقابت حاد و شدید احزاب، گروهها و جناحها خواهیم بود. با توجه به جناح‌بندیهای جدید نمی‌توان هیچ گروهی را از هم‌اکنون پیروز واقعی به حساب آورد، ولی آنچه مهم است این واقعیت می‌باشد که این قانون و انتخابات پیش روی، عراق را یک گام دیگر به سوی نهادینه کردن دموکراسی و مردمسالاری نزدیک کرده و به تقویت نهادهای مدنی در این کشور منجر خواهد شد.

■

قابل توجه عزیزان خواننده

از روزی که آدرس «ای میل» خودم را برای تماس شما عزیزان درج کرده ام، تعدادی از دوستان سوال ها و مسایلی را مطرح کرده اند. از شما عزیزان خواستارم اگر قرار است به سوالات شما در مجله پاسخ بدهم نام و شهرستان محل سکونت خود را نیز درج نمایید.

آنچه آدمی بکارد همان را درو خواهد کرد ● حضرت عیسی (ع)

سه گانه

کیان فولادی

kianfulladi@yahoo.com

ازدواج موقت ایرانی

*** دستگیری‌های اخیر و گفته‌های معاون مجتمع قضایی خانواده یکبار دیگر هشداری است درباره آن سوی سکه ازدواج**

مدتی قبل یک متخصص علوم رفتاری و آسیب‌شناسی اجتماعی، طی تحقیقی اعلام کرد آمار ازدواج موقت در ایران ۲۵ درصد افزایش یافته است. در آن زمان این عدد نتوانست چندان نظری را به خود جلب کند و آنها هم که آن را شنیدند، بیشتر به این اندیشیدند که به احتمال فراوان مبنای محاسبه و این تحقیق، چندان قابل اعتماد نیست و بیش از اینکه به عنوان یک واقعیت اجتماعی نگریسته شود، به عنوان یک خبر جنجالی دیده شد، اما هفته‌ای که رفت، این بار معاون مجتمع قضایی خانواده در تهران که از جهت کاری بیشترین ارتباط را با دعاوی خانوادگی ناشی از ازدواج و طلاق دارد نیز افزایش آمار ازدواج موقت را تایید کرد. ایشان البته این نکته را هم افزود که علت این افزایش از نظر وی، مشکلات اقتصادی، نیاز به داشتن سرپرست مرد و نیز مسائل عاطفی و جنسی هستند. از سوی دیگر براساس قانون، ازدواج موقت می‌تواند انجام شود، بی‌آنکه در دفاتر اسناد رسمی به ثبت برسد. به این ترتیب یافتن آمار دقیقی از این واقعه در ایران تقریباً ناممکن می‌گردد و علت کم‌توجهی به برخی تحقیقات پژوهشگران در این زمینه نیز همین نقص در یافتن عدد صحیح تعداد ازدواجهای موقت است، اما با وجود این نقص، هنگامی که افزایش آمار ازدواج موقت، توسط مراجع قضایی مورد تاکید قرار گیرد، دیگر می‌توان مطمئن بود که این ادعا براساس تعداد و موضوع پرونده‌های قضایی شکل گرفته و کاملاً قابل بررسی است. به ویژه آنگاه که به یاد آوریم در کشوری بحث افزایش ازدواج موقت مطرح می‌شود که جوان‌ترین کشور جهان است و به همین دلیل باید بیشترین تعداد ازدواجهای قطعی و دائمی در آن به ثبت برسد اما از این سو آمارها کاملاً حکایت از بالا رفتن سن ازدواج و فاصله گرفتن جوانان از ازدواج دائم به ویژه در سالهای نخست جوانی دارد.

معاون مجتمع قضایی خانواده هنگامی که خواسته است توضیح بیشتری نسبت به علت افزایش ازدواج موقت در ایران بدهد، به دو نکته دیگر اشاره کرد:

اول اینکه مردان برای طفره رفتن از پرداخت نفقه که در ازدواج موقت طبق قانون وجود ندارد و دیگر برای طفره رفتن از شروط ضمن عقد دائم که رفتار و روابط و شرایط ویژه‌ای را برای طرفین و به ویژه مردان در ازدواج ایجاد می کند، میل به ازدواج موقت یافته‌اند. نکته‌ای که نباید از یاد رود اینکه هر چقدر که ازدواج دائم میان جوانان می تواند منشأ آرامش و نظم و برکت در اجتماع باشد، بسیاری کارشناسان از جمله همین معاون مجتمع قضایی خانواده تهران، معتقدند که شکل گیری و توسعه ازدواج موقت در جامعه امروز ایران می تواند آسیب‌های شناخته شده و گاه ناشناس اجتماعی را به همراه آورد. آن روزهایی که خبر از متوقف ماندن یا روند بسیار کند تهیه طرح مسکن مهر و تولید مسکن ارزان قیمت، از سوی دولت می رسید و آن روزها که وزارت کار نرخ بیکاری را همچنان دورقمی اعلام

داددرمانی!

*** رسم لشکرکشی‌های خیابانی در روزهای پس از انتخابات، یکبار دیگر در حال تکرار است، تجربه‌ای که بیهودگی‌اش ماهها قبل اثبات شد**

در اولین روزها پس از اعلام نتیجه انتخابات، عده‌ای که معترض بودند به خیابانها می آمدند و در مقابل آنها عده‌ای که این اعتراض را نمی‌پذیرفتند نیز در سوی دیگر خیابانها تجمع می کردند. کار پس از چند روز به آنجا رسید که روزها این لشکرکشی‌های خیابانی به رسمی سیاسی تبدیل شد و با قرارهای قبلی مشخص هر روز در خیابان و میدانی تکرار می‌شد و البته نتیجه‌ای نداشت جز دامن زدن به بی‌نظمی و ایجاد آشوب و درگیری که نه هیچیک از دو طرف را قانع می‌کرد و نه هیچ اثری در اثبات حقانیت هیچ یک از ایشان داشت، اما پس از مدتی و البته با ورود نیروی انتظامی این رسم ناپسند لشکرکشی‌های خیابانی فراموش شد. اما پس از اینکه عده‌ای در مناسبت‌های درون تقویم، مثل روز قدس و سیزده آبان و روز دانشجو جمع شدن در خیابان را برای رسیدن به اهداف خود برگزیدند، باز اندک اندک همان رسم ناخوشایند روزهای پس از انتخابات در حال شکل گیری است. اینکه در روزی و ساعتی عده‌ای با شعارهایی در محیط‌های عمومی جمع شوند و بلافاصله پس از ایشان و حتی همزمان با آنها، عده‌ای دیگر با شعارهایی متفاوت، کار لشکرکشی‌های خیابانی را کامل کنند. آخرین نمونه در روز دانشجو تکرار شد جایی که دو گروه از دانشجویان یا کسانی که خود را به عنوان دانشجو معرفی می‌کردند، در داخل و خارج دانشگاه تجمعاتی

ساختند و سعی کردند که هرچه می گذرد بر تعداد خود نیز افزون کنند و هر یک با صدایی بلندتر و هیاهویی بیشتر از خواسته خود بگویند، به این ترتیب با توجه به مناسبت های گوناگونی که در تقویم ایران حک شده، اگر مسیر قبلی

مزایای یک هووی خارجی

*** اتحادیه سوپرمارکت‌داران تهران، اولین کسانی بودند که دیگر نتوانستند تنها به تماشای موفقیت این رقیب خارجی خود بنشینند**

در همین نوشته چندی پیش از فروشگاهی زنجیره‌ای گفته شد که در ایران شعبه‌ای باز کرده و این سوپرمارکت بسیار بزرگ، با ابتکاراتی جدید توانسته در بازار راکد جهان و ایران، فروش فوق‌العاده‌ای برای خود دست و پا کند و آخرین خبرها حکایت از آن دارد که دومین شعبه از این فروشگاههای زنجیره‌ای تا آخرسال جاری درحال افتتاح است و شدت مراجعه به این فروشگاه به حدی است که کارمندان و فروشندگان در بسیاری از ساعات، از عهده خدمت‌رسانی صحیح به مشتریان برنمی‌آیند.

خبر خوش از اینجا آغاز می‌شود که سرانجام این تجربه موفق اثرش را در داخل هم گذاشت و سرمایه‌گذاران ایرانی هم به این فکر افتاده‌اند تا با تکرار این تجربه، به جای اینکه شرکتها و فروشگاههای زنجیره‌ای خارجی، پول ایرانی‌ها را از این طریق از کشور خارج کنند و سود واقعی را آنها به خانه‌هایشان در آنسوی مرزها ببرند، چنین فروشگاههایی با سرمایه ایرانی ایجاد شود تا تمام سود آن نیز در میان ایرانیان عزیز بماند. رئیس اتحادیه سوپرمارکت‌داران تهران گفته است که به شدت دنبال تاسیس فروشگاههایی زنجیره‌ای

خرده‌فروشی هستیم و ۵۰ سرمایه‌گذار تا این لحظه اعلام آمادگی کرده‌اند تا اولین سوپرمارکت زنجیره‌ای ایرانی راه‌اندازی شود، سوپرمارکتی که قرار است کلیه کالاها را با

می کرد، به طور طبیعی باید منتظر روزی می بودیم که کسان دیگری هم پیدا شوند و از اعداد جدید در ازدواجهای موقت ایرانی بگویند و تاسف بارتر اینکه در همین روزها، برخی که اتفاقاً بر برخی صندلیهای تصمیم گیری کشور هم تکیه زده‌اند، یکی از راههای برطرف کردن مشکل ازدواج جوانان را در جلسات و جمع های کارشناسانه، همین دامن زدن به ازدواج موقت می دانند که می توان مطمئن بود هیچگاه با فرهنگ ایرانی سازگاری کاملی پیدا نخواهد کرد. سایتهای اینترنتی مربوط به همسریابی ابزار عجیب وجدید دیگری است که در این فضا رشد کرده‌اندو به سادگی در فضای شبکه اینترنت قابل دسترسی هستند، اما در عمل بسیاری از تاسیس کنندگان و گردانندگان این سایتها به دنبال اهداف غیراخلاقی هستند که در نهایت کمکی به شکل گیری نهاد حقیقی خانواده نمی کند، به همین دلیل هم در روزهای گذشته، دهها نفر توسط نیروی انتظامی دستگیر شده‌اند که با عنوان محترم همسریابی در سایتهای اینترنتی، در عمل مرتکب جرم می شدند و به جامعه هشدار می دادند که دست کم در فضای اجتماعی این روزهای ایران، امکان اعتماد به چنین ابزارهایی برای تشکیل خانواده واقعی، چیزی نزدیک به صفر است.

■

ادامه یابد، این لشکرکشی های خیابانی به صورت یک رسم دنباله‌دار هراز چندگاه تکرار خواهد شد و اثرش تنها دلگیری و دلخوری بیشتر دو گروه از یکدیگر خواهد بود، چرا که در این لشکرکشی‌ها به جای منطق و استدلال و گفتگو، تنها فریاد و توهین مبادله می‌شود و دیگر هیچ. خوشبختانه رهبر انقلاب هم در آخرین سخنرانی به آرامش در همه حال دعوت کردند و از جذب حداکثری و دفع حداقلی گفتند. به این ترتیب باید امیدوار بود که دست‌کم یک گروه دست از لشکرکشی‌های خیابانی بردارند و این رویارویی‌های خیابانی برچیده شود و اگر بی‌نظمی و اغتشاش و آشوب، باز هم وجود داشت و دیده شد، قانون و ابزار قانونی راههای برخورد با آن را معین کرده و به هرحال نباید فراموش کرد که نه در قانون و نه در عقل و مصلحت، جایی برای لشکرکشی‌های خیابانی نیست.

■

قیمتی کمتر از سطح بازار به خریداران عرضه کند.

اینها و البته بسیار بیشتر از این، نتیجه سرمایه‌گذاری خارجی در هر کشور است.

نه‌تنها اشتغال و کارآفرینی ایجاد شده بلکه در همین نمونه کوچک، می‌توان به سادگی دید که هم تجربه خارجی به داخل کشور می‌آید و هم حس رقابت میان ایرانی‌ها برای خدمت‌رسانی بیشتر و بهتر به مشتری به سرعت تقویت شده و هم دیگر سرمایه‌گذاران خارجی که سود این رقیب خود را تعقیب می کنند به فکر سرمایه‌گذاری در ایران خواهند داد و البته همه اینها زمانی روی می دهد که در کشور امنیت و آرامش به اندازه‌ای باشد که سرمایه‌گذاران خارجی و داخلی، ریسک فعالیت‌های بزرگ اقتصادی را بپذیرند.

■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فرهنگ حنجه
صرف‌ونحو
در بارهٔ زبان
فرهنگ فارسی
کتاب کوچه
فرهنگ

ادامهٔ قطرهٔ هفتهٔ پیش:

زبانشناسی در اس. ام. اس، افزون بر این‌که به سوی خلاصه نویسی می‌رود، هم واژه می‌سازد هم رسم‌الخط ابداع می کند. مثال: برای نوشتن خیابان می‌نویسند kh برای دختر می‌نویسند ۲kh برای مرسی می‌نویسند mer۳۰ برای تو می‌نویسند u و این جمله را خودتان حدس بزنید که یعنی چه:
marD۶-۸-۴-۲shod.۲Ash kon.

چون رسم الخط فارسی اِعراب ندارد، و چون برخی از واژه‌های محاوره‌ای را نمی شود باالفبای فارسی نوشت، جوانان دوست دارند اس. ام. هایشان را با خط لاتین بنویسند.

مثال: اگر کلماتی مثل توقع، معلق، اعتقاد، مقطع، اعتبار و... را با رسم‌الخط محاوره‌ای بنویسیم، چنین می شوند: توقُ، ملق، اتقاد، مقطَ، اتبار و... و اگر چنین بنویسیم، نامفهوم است. اگر هم بخواهیم کتابی بنویسیم، پس تکلیف محاوره‌ای نوشتن چه می‌شود؟ به همین دلیل است که نویسندگان اس. ام.اس، لهجهٔ محاوره‌ای را با خط لاتین می‌نویسند زیرا در این رسم الخط، درست همان کلمه‌ای را می‌نویسیم که تلفظ می‌شود. همان مثال‌ها با خط لاتین:
«tavagho» «malagh» «eteghad» «maghta» «etebar»

فرهنگستان زبان و ادب فارسی باید به این موضوع توجه کند و از زبانشناسان خلاق بخواهد چاره‌ای بیندیشند وگرنه مردم خودبه‌خود چاره جویی خواهند کرد و شاید خط فارسی چنان عوض شود که تا چند دههٔ دیگر مردم عادی نتوانند سعدی و حافظ و... بخوانند.

زبانشناسی در آسانسور:

یکی از زبانشناسان گفته است: مردم نمی‌دانند در جاهایی مانند آسانسور و صف‌های گوناگون، خلأ خود را چگونه پر کنند. برایتان مثال‌هایی می‌آورم تا معلوم شود منظور این زبانشناس چیست؟ وقتی گروهی که باهم چندان صمیمی نیستند، وارد آسانسور می شوند، زبانشناسی رفتاری آنها جالب است. عده‌ای دست به سینه می‌شوند و سرشان را پایین می‌اندازند. برخی دیگر تکیه می‌دهند و بالا یا جایی را نگاه می کنند که چشم‌شان به چشم کسی نیفتد.

مشکل‌ترین کار در آسانسور، جایی برای پیدا کردن چشم‌ها و دست‌هاست. معمولا چشم‌ها را در مسیری می‌گذارند که با چشم و صورت کسی برخورد نکند. پیدا کردن جایی برای دست‌ها مشکل‌تر است که یا آنها را به سینه گره می‌زنند، یا پشت کمر می‌برند یا در جیب می گذارند و وای به روزی که طبقاتی را که آسانسور می پیماید، زیاد باشد چون واقعا نمی‌دانند با دست‌هایشان چه کنند؟ هنگام آسانسور سواری، خلأیی وجود دارد که خیلی‌ها وظیفهٔ خودشان می‌دانند آن را پر کنند اما چه طور؟ این را دیگر نمی‌دانند.

کسانی که اعتماد به‌نفس پایین‌تری دارند، در آسانسور حتی احساس گناه می کنند زیرا برای پر کردن آن خلأ به سردرگمی دچار می‌شوند.

رفتارشناسی دیگری که در آسانسور درخور توجه است، هنگامی است که قرار است آسانسور چند طبقه بالا یا پایین برود و کسی می‌خواهد بین راه پیاده شود. مثلا چند نفر می‌خواهند به طبقهٔ دهم بروند و یک نفر باید در طبقهٔ هشتم پیاده شود. در چنین حالتی معمولا کسی که زودتر پیاده می‌شود، از بقیه عذرخواهی می کند. آیا او گناه یا اشتباهی کرده است؟ معلوم است که نه...

پس چرا عذرخواهی می‌کند؟ رفتارشناسی دیگر، هنگامی است که آسانسور به مقصدی رسیده که پرترافیک‌ترین مقصدهاست و حالا همه باید پیاده شوند. در این حالت طبق قانون ladies، first خانم‌ها زودتر از درِ آسانسور بیرون می‌روند. اگر بین آقایان سلسله مراتب آشَکاری وجود داشته باشد، معمولا سردرگمی از بین می‌رود و هر کس که والا مقام‌تر است، زودتر بیرون می‌رود ولی اگر همه مثل هم باشند، سردرگمی می‌آید و خودش را نشان می‌دهد و گاه چنان به هم تعارف می کنند که در آسانسور بسته می‌شود و آنها را به طبقه‌ای دیگر می‌برد.

همه دوست دارند در آسانسور طوری بایستند که رویشان به طرف در باشد. ترجیح دوم، دو طرف چپ و راست اتاقک آسانسور است. بدترین جایی که کسی دوست ندارد بایستد، وسط آسانسور است و از آن بدتر، وسطی است که پشت به در باشد. درحالی که هیچ فرقی نمی کند که در چند ثانیه‌ای که در آسانسور هستیم، کجای اتاقک بایستیم ولی اگر آسانسور شلوغ باشد و قانون سلسله مراتب و اعتماد به‌نفس هم وجود داشته باشد، والامقام‌ها و کسانی که اعتماد به‌نفس بالاتری دارند، به ترتیبی که گفتم، در آسانسور جاگیری می کنند.

یکی از حالت‌هایی که آسانسور سوارها بسیار دوست دارند اتفاق بیفتد، این است که یک نفر با موبایلش یا دو نفر با هم حرف بزنند. در این حالت، بقیه نفسی به‌راحتی می کشند زیرا دیگر لازم نیست فکر کنند که خلأ را چگونه پر کنند. اگر می خواهید به دیگران لطف کنید، بی‌هیچ تعارفی اولین کسی باشید که سوار یا پیاده می‌شوید زیرا در این حالت، بار سنگینی از دوش بقیه برداشته‌اید و آنها هم از شما پیروی می کنند و بی‌سردرگمی، سوار یا پیاده می‌شوند.

متأسفانه:

«متأسفانه» از کلمه‌هایی است که در زبان فارسی به‌اصطلاح نیز تبدیل شده است. این اصطلاح، در مباحث زبانشناختی، بار روانشناختی دارد. با مثال برایتان توضیح می‌دهم:

«اولی: آقا؟ میدونی دبیرستان هدایت کجاس؟ دومی: نه متأسفانه». «اولی: از حرفات ناراحت شدم. دومی: متأسفم». «اولی: من دیگه نمی خوام درس بخونم. دومی: برات متأسفم». «اولی: یه خورده پول بهم قرض میدی؟ دومی: چقدر؟ اولی: هرچی باشه. دومی: متأسفانه دستم خالیه». «اولی: بازم اومدم ماشینت رو دو سه ساعتی قرض بگیرم. دومی: متأسفانه خراب شده».

دوستان خوبم! «متأسفانه» را هفتهٔ بعد تشریح می کنم چون متأسفانه سخن بسیار است و مولوی نامدار می گوید:
آب دریا را اگر نتوان کشید / «پس» به قدر «قطره‌ای» باید چشید... راس میگه دیگه...

فرصت‌ها همچون ابرها می‌گذرند ● حضرت محمد(ص)

شگفتی های منطقه ای زیبا به نام مریوان

گزارش و عکس: صبا مهربانی فر

کنار دریاچه زریوار

مسجد روستای نوگل

مدت‌ها بود که می خواستم برایتان از شهرهای زیبای کردستان به ویژه مریوان با آن دریاچه زیبا و منحصر به فردش بنویسم تا این که سفری به این شهر زیبا برایم پیش آمد. با شوق و اشتیاق فراوان، کاغذ و قلم و دوربینم را برداشتم و به این سفر سه روزه گام نهادم.

یک قرآن عجیب

روز چهارشنبه، ۲۲ مهرماه، ساعت ۱۲ از شهر کرمانشاه به مقصد استان کردستان، شهر مریوان وارد جاده شدیم و پس از طی مسافتی دو ساعته به سنندج رسیدیم. پس از خوردن ناهار، نزدیک به چهار ساعت طول کشید تا از جاده‌ای پر پیچ و خم و زیبا که ۱۲۵ کیلومتر طول داشت، به مریوان رسیدیم. در راه به روستای زیبای نوگل رسیدیم که مردم محلی به آن می گویند «نگل». در این روستا مسجدی هست به نام مسجد عبدالله بن عمر که قرآنی بسیار قدیمی در آن نگهداری می شود. روستای نوگل در ۶۰ کیلومتری غرب سنندج است و همواره مردم معتقد برای زیارت این قرآن ارجمند راهی آنجا می شوند.

قرآن معروف نوگل که قدمتش به صدر اسلام برمی گردد، با خط کوفی و تزیینات آب طلا بر پوست آهو نوشته شده و کشف شدن آن داستان قشنگی دارد:

می گویند نزدیک به هزار سال پیش، روزی چوپانی گوسفندانش را به چرا برده بوده. دسته گلی بسیار زیبا می بیند و می خواهد آن را از ریشه بچیند و با خود ببرد. وقتی که کارش راانجام می داده، ناگهان زیر دسته گل، گودالی پدید می آید و چوپان حس می کند چیزی در گودال است اما هر چه سعی می کند، نمی تواند آن را بیرون بیاورد بنابراین به آبادی نزدیکی می‌رود و از مردم کمک می خواهد. مردم می آیند و پس از کندوکاو و کوشش، صندوقچه‌ای بیرون می آورند و می بینند قرآنی در آن است.

روستاییان با کشف این قرآن گرامی، در همان محل روستایی می سازند و به خاطر وجود آن گل، نامش را نوگل می گذارند. پژوهشگران معتقدند این قرآن یکی از قرآن هایی است که عثمان بن عفان نگاشته و به چهار گوشهٔ ممالک اسلامی فرستاده است. می گویند عثمان، این قرآن را به عبدالله بن عمر داد تا به ایران بیاورد بنابراین، مسجدی ساختند و نامش را مسجد عبدالله بن عمر گذشتند.

ابعاد این کلام‌الله ۶۰ در ۲۲ در ۱۵ سانتی متر است و خطی درشت و زیبا دارد که در روزگار حجاج بن یوسف اِعراب گذاری شد. در قرون گذشته، جهانگردی در لباس درویش به نوگل رفت و شبانه قصد بردن قرآن را داشت ولی موفق نشد. در سال ۱۳۱۲ نیز به دستور رضاشاه، قرآن را به مقصد تهران انتقال دادند ولی مردم روستا در پادگان نظامی سنندج متحصن شدند و دولت را واداشتند قرآن را سر جایش بر گردانند. پس از انقلاب اسلامی نیز دو بار دیگر قرآن را سرقت کردند ولی هر دو بار، قرآن به جایگاه خود برگردانده شد... بی دلیل نیست که خداوند در قرآن کریم می فرماید: اِنّا لَهُ لَحافِظون.

تاریکی و تعطیلی

پس از توقفی کوتاه در روستای نوگل، ساعت ۶ عصر به مریوان رسیدیم و کمی استراحت کردیم و به بازار رفتیم ولی همه جا بسته بود. مردم به ما گفتند در مریوان پس از تاریکی هوا، مغازه‌ها را می بندند. از بازار بسته به دریاچهٔ زریوار رفتیم و کبابی خوردیم که تا آن شب نخورده بودم. پس از شام به هتل رفتیم و دیدیم عروسی زوج خوشبختی است. آنها افزون بر آشنایان، از مسافران نیز پذیرایی کردند سپس به شادی و پایکوبی و رقص کردی (چوبی) پرداختند.

صبح روز بعد خواستیم به مرز باشماق برویم که در ۲۹ کیلومتری مریوان است. به ما گفتند این مرز مدتی است ترانزیتی شده و راهی تجاری است. بنابراین از باشماق چشم پوشیدیم و به بازار رفتیم. بیشترین محصولاتی که فروخته می شد، چای، قهوه و لوازم برقی بود. تخمهٔ بو داده هم از سوغاتی های خوش طعم مریوان است... مردم این منطقه به‌ویژه کرمانشاه، مثلی دارند که هم طنز است هم هجرانی در آن است: هی داد و بیداد. تخمه بو می داد. به همه می داد. به مَه نمی‌داد. اگرم می‌داد. پوسِشه می داد.

مهمترین مکان دیدنی

از بازار به دریاچهٔ زریوار رفتیم تا آن را در روز هم ببینیم. به‌راستی زیباست. تالاب آب شیرین زریوار در ۳ کیلومتری غرب شهر مریوان و مهمترین مکان دیدنی و گردشگری این شهر است. این دریاچه در ارتفاع ۱۲۸۵ متری سطح دریا قرار دارد. طولش ۵ کیلومتر و عرض آن ۱۱۶ کیلومتر است. وسعتش به دلیل تغییرات حجم آب آن در فصول مختلف متغیر است و حداکثر عمقش ۵/۵ متر است. حجم تقریبی آب تالاب حدود ۳۰ میلیون متر مکعب برآورد شده است. محیط تالاب نزدیک به ۵/۲۲ کیلومتر و میزان متوسط بارندگی ۷۸۶ میلی لیتر در سال است. این تالاب جایگاه پرنده گان وحشی ومهاجر است که آن را بسیار زیباتر کرده است.

گلبانگ موسیقی کردی که از یکی از دکان ها پخش می شد، در فضا پیچیده بود و شوری در ما می انگیخت... عده زیادی از مردم سوار قایق پدالی بودند ما هم سوار قایق موتوری شدیم. جای شما خالی، بسیار خوش گذشت. قایقران می گفت: هر ایرانی با داشتن پاسپورت می تواند ده هزار تومان هزینه کند و به سلیمانیه برود و ویزای چند روزه بگیرد. با پانزده هزار تومان هم می‌شود یک خودرو را کاپیتاژ کرد. تریلرهای سوخت عراقی، از عراق نفت خام به ایران می آورند واز اینجا بنزین و نفت سفید به عراق می برند.

***

سطح دریاچهٔ زریوار در زمستان یخ می زند و به پیست اسکی تبدیل می شود.

روز بعد، پس از پیاده روی و کمی ورزش در کنار دریاچه، ساعت ۱۲ بازگشتمان آغاز شد. جاده پر پیچ و خم بود و بر اثر بی احتیاطی تصادف بدی دیدیم که تعریف نمی کنم تا خاطرهٔ این سفر شاد وشیرین را تلخ نکرده باشم.

کمی پس از ساعت ۳ بعد از ظهر به سنندج رسیدیم و برای ناهار به پارک زیبای آبیدر رفتیم. این پارک بسیار زیبا و آرامش بخش و شادی آور است. مطمئنم باز هم آبیدر و مریوان ونوگل و زریوار را خواهم دید.

با بی‌میلی از آبیدر بیرون آمدیم و به سوی کرمانشاه رفتیم. ساعت ۷ شب به کرمانشاه رسیدیم. در مدخل شهر مشعل‌های گاز شرکت نفت می سوخت و پرتوافشانی می کرد. خدایا شکرت می گوییم که سراسر ایران زمین سرشار از مناطق دیدنی و معادن و مردم مهربان و بی آلایش است... یاد یکی از ترانه‌های فولکلوریک و هجایی کرمانشاهی افتادم که زمزمهٔ رهگذران است. آن را به شما تقدیم می کنم و سفرنامهٔ کوتاهم را تمام می کنم:

کوچهٔ کرماشان تنگ و تاریکه
هرچی خوشگله کمر باریکه

خوشه کرماشان چاله‌ی زمینه
بیستون خاسه جِگه‌ی شیرینه

جفتی چو دیری چو پیاله‌ی چینی
له قصرو خِیدَی بیستون دوونی

بو تا بکریم دوستی‌مان له نو
مِن دار نارنج تو دار لیمو

بزرگترین آرزوی شبستری ها

بادامچی، خبرنگار اطلاعات

آرزویی که مردم شبستر دوست دارند برآورده شود، انتقال آب از رود ارس به دشت شبستر است که اگر این کار تحقق یابد، مشکل کم آبی مردم تا حدودی برطرف خواهد شد

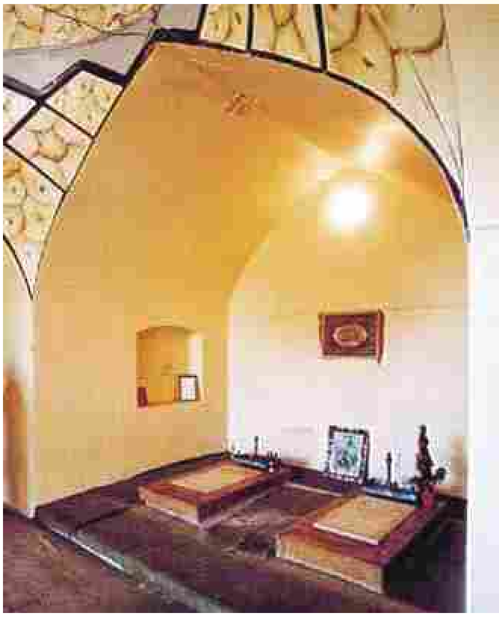

ای مهد شرف که گلشن رازی تو
با نسبت شاعری سرافرازی تو
ای خاک شبستر ای مقام محمود
همپایهٔ توس و رشک شیرازی تو

شبستر از شهرستان‌های آذربایجان شرقی است و از ارونق و اتراب تشکیل شده است. شبستر را همه می‌شناسند پس نیازی نیست طول و عرض جغرافیایی و حدود آن را تکرار کنیم. مساحتش ۲۶۹۴/۱ کیلومتر مربع و در سرشماری سال ۱۳۸۴ جمعیتش بیش از ۱۲۸ هزار نفر برآورد شد. شبستر دارای دو بخش کوهستانی و دشت است که جادهٔ تبریز به سلماس، این دو بخش را از هم جدا کرده است. این شهر در ۶۹۲ کیلومتری تهران قرار دارد. شبستر از صوفیان، تسوج، بندر شرفخانه، وایقان، کوزه کنان، خامنه، شندر آباد، دیزج شیخ مرجان و سیس تشکیل شده است.

کلمهٔ شبستر از چئوستر یا چی چستر گرفته شده است. چی چَس در لغت زند یعنی کوه و کوهسار که با پسوندِ «تر» کوهپایه معنی می دهد. جغرافیدانان قدیم نیز به دریاچهٔ اورومیه می گفتند چی چست.

شبستر پیش از اسلام هم وجود داشته و از شهرهای قدیمی محسوب می‌شود. هنگامی که در سال ۲۲ قمری این شهر به دست سپاه اسلام افتاد، مردمش مسلمان شدند و از روزگار صفویه به تشیع گرایش پیدا کردند. مرمت مسجد جامع شبستر در زمان شاه طهماسب صفوی و نوشته‌ای که از آن روزگار بر درِ این مسجد حکاکی شده، نشان دهندهٔ همین موضوع است.

شیخ محمود شبستری از شاعران و عارفان بزرگی است که در سال ۷۲۰ قمری در این شهر دفن شده است. مثنوی گلشن راز شبستری از آثار ارجمند عرفان فارسی است.

برخی از گردشگاه‌ها و آثار تاریخی شبستر عبارتند از: دریاچهٔ اورومیه و جزایر و بنادرش، آبشارهای عیش آباد و سر کندیزج، ارتفاعات کوه میشو و پارک جنگلی آن، مسجد جامع شبستر، مسجد جامع سیس، مسجد جامع تسوج، مقبرهٔ شیخ محمود شبستری، گرمابهٔ تاریخی وایقان، سنگ نوشته‌های مساجد کوشخانه و خیراب، قوچ‌های سنگی که از سنگ مرمر و خارا تراشیده شده‌اند و در بیشتر روستاهای شبستر حفاظت می‌شوند و گویا به سلسله‌های آق‌قویولو و قره قویونلو تعلق دارند.

کارخانه‌های سیمان صوفیان، صنایع غذایی تهیهٔ خشکبار، سنگ آهک، معدن شن و ماسه و نمک و کوره‌های آجرپزی باعث رونق اقتصادی این منطقه شده‌اند. همچنین ۷۰ درصد از مردم به کشاورزی و دامداری مشغولند و گندم، جو، دانه‌های روغنی، گیاهان علوفه‌ای، گلابی، سیب، گردو، زردآلو، گیلاس، آلبالو، آلو، گوجه، هلو و بادام از محصولات کشاورزی شبستر است.

در سال ۱۳۲۴ قمری اولین مدرسهٔ کلاسیک به نام رشدیه در شبستر و در سال ۱۳۲۶ قمری نیز مدرسهٔ معرفت در شهر خامنه تأسیس شد و رفته رفته این شهر به یکی از مراکز معتبر علمی فرهنگی آذربایجان تبدیل شد به‌طوری که اکنون ۱۴ هزار دانشجو در این شهر درس می خوانند.

آرزویی که مردم شبستر دوست دارند برآورده شود، انتقال آب از رودارس به دشت شبستر است که اگر این کار تحقق یابد، مشکل کم آبی مردم تا حدودی برطرف خواهد شد.

منطقه میشو

منطقه میشو از لحاظ قرار داشتن در میان مناطق حفاظت شده مرکان و منطقه شکار ممنوع یکانات از سمت شمال و شمال غربی و پارک ملی دریاچه اورومیه از سمت جنوب، و داشتن تنوع زیستی جانوری دارای اهمیت فراوانی است.

کوه میشو با جهت شرقی و غربی به طول بیش از یکصد کیلومتر و عرض سی کیلومتر مانند دیواری سراسر شمال منطقه شبستر را می پوشاند و این شهرستان را از شهرستانهای مرند و خوی جدا می کند. اهمیت استراتژیکی خط ساحلی دریا، در جنوب و در شمال، کوه میشو موقعیت منحصر به فرد جغرافیایی را برای شبستر تشکیل می دهند.

شکوفه های زندگی

امیرمحمد حیدری

سیدامیرحسین زمانی

زهرا احمدی زاده

مریم احمدی زاده

زهرا اهرون راز

زینب اهرون راز

آتنا اذانی

عیسی احمدی

هستی علیمرادی

محمدحسین صادقی

ساناز ابراهیمی

علی مقیمی

هیچ چیز مثل بدبختی کودکان را ساکت نمی کند ● ویکتور هوگو

دکتر بهمن بهروزی

غده‌ای که یک ورزشکار باروحیه و بانشاط را هم زمین گیر می کند

غده مرگبار

مسوولان ورزش از دانشگاههای بزرگ برای جذب کامرون ۱۸ ساله به عنوان امید بزرگ با یکدیگر رقابت می کردند

کامرون در حین شرکت در یک مسابقه راگبی دچار آسیب دیدگی شد به نحوی که گیج و منگ بر زمین افتاد، اما مشکل بسیار جدی تر از آنی بود که در ابتدا تصور می شد. «پنج متخصص یکی پس از دیگری، پس از معاینات و آزمایشهای دقیق و فشرده غده درون مغز کامرون را سرطانی، مرگبار و غیرقابل جراحی توصیف کرده و زمان باقیمانده برای زنده ماندن او را حداکثر شش هفته توصیف کردند». «اما در این میان یک رزیدنت جوان ایرانی به نام دکتر حاجی پناهی نظریه دیگری داشت»

غیر قابل کنترل

حتی از قبل از دوران بلوغ هم پدر و مادر کامرون هال در اینکه بتوانند فرزندشان را از ورزشهای سخت و خطرناک منع کنند، با مشکلات عدیده مواجه بودند. هر جا که چند پسر جمع می‌شدند و به ورزشهای درگیرانه و فیزیکی اقدام می کردند، سر و کله کامرون هم پیدا می‌شد و آنگاه هر بار که او پس از چنین بازیها و ورزشهایی به خانه بازمی گشت، تازه نوبت به مادرش می‌رسید که زخمهای او را پانسمان می کرد، روی کوفتگی‌های عضلانی هم دارو می گذاشت و آنگاه شب هم نوبت به پدرش می‌رسید که سر میز شام با غرولند فراوان پسرش را برای بی‌مبالاتی و ارزش قائل نبودن برای سلامت بدن، سرزنش می کرد و در آخر هم کامرون را با پند و اندرز مورد بمباران قرار می‌داد و به او می‌گفت که زرنگ و باهوش کسی است که بدون آسیب دیدگی اندکی به نتیجه برسد و پیروزی را به دست آورد. درواقع در تمامی دوران کودکی و نوجوانی کم و بیش آنچه که گفته شد یک روند معمول را در ارتباط میان کامرون و پدر و مادرش تشکیل می‌داد، از طرفی هم کامرون تک فرزند پدر و مادرش بودچرا که مادرش به دلیل ابتلا به یک بیماری نادر، قابلیت بچه‌دار شدن را برای همیشه از دست داد و همین امر هم وضعیت کامرون را از نگاه پدر و مادرش بسیار حساس و آسیب‌پذیر ساخته بود.

نمایندگان ورزش دانشگاهی

اما در این میان کامرون را هم گوش شنوایی نبود. او عاشق ورزشهای فیزیکی و کنتاک بود و پس از بلوغ و در سالهای پایانی دبیرستان که سرانجام نوبت به انتخاب ورزش اصلی برای کامرون رسید، پدر و مادرش با تلاش بسیار موفق شدند تا او را از انتخاب و پرداختن به ورزشهای رزمی بازدارند، اما آن هم به قیمت انتخاب یک ورزش برخوردی دیگر به نام راگبی که پدر و مادرش جوان خود را با چنین ورزشی آشناتر یافته و احتمال صدمه‌های دائمی را روی کامرون بسیار کم یافته بودند. اما همانگونه که انتظار می‌رفت کامرون در راگبی هم به یک ستاره تبدیل شد. شجاعت و قدرت بدنی توأم با فقدان ترس و واهمه و همچنین درک تکنیک، تاکتیک و استراتژی، سبب شد که حتی در ۱۷ و ۱۸ سالگی کامرون را آماده در شرکت در مسابقات راگبی در سطح بالاتری مشاهده کنند، اما این بار هم پدر و مادر کامرون دخالت کرده و حضور کامرون را در مسابقات در سطح بالاتر تا پایان دوران دبیرستان منع ساختند. همین امر سبب شد که پای فرستادگان و نمایندگان ورزش دانشگاههای مختلف برای جذب کامرون پس از پایان دبیرستان به خانه آنها باز شود. البته در اینجا هم تجربیات پدر کامرون در معامله و بازاریابی که حرفه او بود به یاری کامرون آمد و پدرش توانست بهترین دانشگاه با بهترین شرایط درسی را بدون پرداخت شهریه و هزینه خوابگاه برای کامرون به دست آورد و تنها در ازای آن کامرون باید در تیم راگبی دانشگاه انجام وظیفه می کرد.

و بدین ترتیب درحالی که تنها یک ماه به پایان دوران دبیرستان مانده بود، گویی همه چیز به کامرون لبخند می‌زد و آینده با آغوشی باز به استقبال او آمده بود چرا که همه چیز همانی شده بود که کامرون از زندگی می خواست، اما غافل از اینکه همیشه در چنین مواردی است که یک اتفاق ساده به ناگهان کاخ آرزوها را منهدم می کند.

یک بازی دوستانه

برای کامرون یکی از موضوعات غم‌انگیز در رابطه با نقل مکان به دانشگاهی که صدها کیلومتر با خانه و کاشانه او فاصله داشت، به غیر از دلتنگی برای پدر و مادرش که برای نخستین بار با چنین فاصله‌ای از آنان جدا می‌شد، جدایی از دوستانش بود. دوستانی که برخی از آنها بیش از ده سال بود که با کامرون رفاقت داشتند، به همین دلیل هم، کامرون در یکی دو ماه آخر پیش از نقل مکان به دیاری که باید تحصیل خود را در آنجا دنبال می کرد، تا آنجا که ممکن بود با آنان و در کنار آنان وقت صرف می کرد و این وقت صرف کردن هم اغلب به شکل بازیها و ورزشهای دسته جمعی بود. سرانجام در روز یکشنبه‌ای که قرار بود تا سه روز بعد، کامرون عازم شود، با جمع بیست نفری از دوستان خود قرار گذاشته بود تا در پارکی جمع شده و به عنوان خداحافظی یک مسابقه راگبی جانانه را برگزار کنند. حال از آنجا که روز تعطیل هم بود، همه دوستان کامرون چهره خود را نشان دادند و یکبار دیگر بازی را آغاز کردند، حال اگرچه مسابقه‌ای که جمع دوستان در آن شرکت داشتند دوستانه محسوب می‌شد، اما از آنجا که همگی ۱۷ و ۱۸ ساله بودند، کار را نسبتاً جدی دنبال می کردند و درواقع هر یک از آنها از برخوردهای جانانه اجتناب نمی کردند چرا که اگر کنار می کشیدند این ذهنیت را به خود راه می‌دادند که در برابر دوستان دیگر خود کم آورده بودند و تا حدودی خجل می‌شدند. بنابراین درگیری هم در آن روز در همه جای میدان بازی مشاهده می‌شد. وانگهی ورزشی که آنها دنبال می کردند راگبی بود و حتی دوستانه‌ترین راگبی هم نمی‌تواند بدون برخورد و درگیری باشد چرا که جزیی از بازی و قوانین آن محسوب می‌شد. حال در آن روز سرنوشت‌ساز هم همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا اینکه در یک صحنه یکی از دوستان صمیمی کامرون که در تیم دیگر یارگیری کرده بود، توپ را دریافت کرد و به طرف دروازه تیمی که کامرون عضو آن بود به راه افتاد. اتفاقاً میان آن جوان که استیو نام داشت و دروازه تنها یک نفر باقی مانده بود و آنهم کامرون بود. بدین ترتیب کامرون در ذهن خود چنین اندیشید که اگر تنها برای متوقف کردن او اقدام کند و بدن او را در چنگال خود گیرد، امکان دارد که او خود را خلاص کند و به طرف دروازه رفته و امتیاز بالایی را به دست آورد، بنابراین کامرون به خود نهیب زد که باید او را به گونه‌ای متوقف کند که هیچ شک و تردیدی در آن نباشد. بنابراین بهترین راه را در شیرجه رفتن به سوی پاهای بازیکن حریف یافت که در آن صورت بدون تردید او را نقش بر زمین می کرد. بنابراین کامرون چنین هم کرد و در یک لحظه با سر و بدن خود به سوی زانوان و رانهای استیو که البته یکی از بهترین دوستانش هم بود، شیرجه رفت. در همان لحظه هم استیو از آنجا که مشغول دویدن با تمام سرعت بود، مثل هر دونده‌ای زانوهای خود را خم کرد و اتفاقاً لحظه جمع شدن زانوی استیو، درست برابر با لحظه‌ای شد که سر کامرون به پاهای استیو رسید و در نتیجه برخورد شدیدی میان زانوی استیو و سر کامرون پیش آمد. البته چنین برخوردی در راگبی بسیار عادی محسوب می‌شود و استیو هم با آنکه نقش بر زمین شده بود، تصور نمی کرد که اتفاق مهمی رخ داده باشد، اما در یک لحظه به چهره کامرون که او هم به زمین افتاده بود، نگاه کرد و قصد داشت تا متلکی را نثار او کند، اما ناگهان متوجه شد که خون از دو گوش کامرون بیرون زده بود، ضمن آنکه از دو گوشه لبهایش هم کف سفید جاری شده بود. بلافاصله جمع دوستان به گرد کامرون آمده و هر کدام سعی داشتند تا با صدا زدن او را به هوش آورند، اما او چنان خاموش شده بود که گویی قرنها بود که در این دنیا حضور نداشت. بلافاصله با مرکز امداد اورژانس تماس حاصل شد و ماموران امداد در کمتر از سه دقیقه در محل حاضر شدند و در درجه اول با ابزاری که دراختیار داشتند، کامرون را به هوش آوردند و خونریزی را متوقف کردند، سپس او را به نزدیکترین بیمارستان منتقل ساختند. تنی چند از دوستان کامرون پدر و مادر او را در جریان گذاشتند و بنابراین زمانی که آمبولانس به بیمارستان رسید، پدر و مادر کامرون از داخل بیمارستان در انتظار او بودند. آنگاه به سرعت کامرون را به اتاق معاینه اورژانس منتقل کردند و پدر و مادر کامرون هم با بی‌صبری در انتظار خروج او از آن اتاق بودند. البته به خاطر نوع ورزشهایی که کامرون با آنها درگیر بود، این نخستین بار نبود که کار او به اتاق اورژانس کشیده شده بود. به همین

دلیل پدر و مادر او هم منتظر بودند که مانند همیشه پزشک از اتاق بیرون آمده و به آنها اطلاع دهد که جای نگرانی نیست و تنها ضربه‌ای به سر کامرون وارد آمده که باعث گیج و منگ شدن او شده و بس. بعد هم پزشک مذکور چند نصیحت و اندرز شامل اینکه پسرشان باید بقیه روز را استراحت کند و یا رانندگی و سایر کارهای مهم را انجام ندهد و... بار آنها کند. اما این بار مثل همیشه نبود و کامرون برای مدت طولانی در اتاق اورژانس باقی ماند و بعد هم چند پزشک و متخصص که آنها تاکنون ندیده و نشناخته بودند هم شروع به رفت و آمد به داخل اتاق اورژانس کردند و سرانجام پس از آنکه بیشتر از دو ساعت از اقامت کامرون در بخش اورژانس بیمارستان گذشته بود، پزشک اولیه درحالی که دو پزشک دیگر در دو طرف او بودند، از اتاق بیرون آمده و سپس پدر و مادر کامرون را به کناری کشیدند و آنگاه او به آنها چنین گفت: «ضربه وارد شده به سر کامرون واقعه مهمی نبود و مشکلی هم ایجاد نکرده است، اما ما در هنگام بررسی مغز او بیشتر به دنبال یافتن دلیل خونریزی که در داخل گوش او اتفاق افتاده، بودیم، چرا که چنین اتفاقی برای ما عجیب بود و در هنگام همین بررسی متوجه شدیم که در برابر چند رگ در مغز او موانعی بوجود آمده که همان موانع باعث خونریزی شده بود. حال ما باید ماهیت موانع را هم پیدا می کردیم. از این رو متخصص و جراح مغز را هم فراخواندیم تا آنها هم بررسی کنند و پس از یک موشکافی کامپیوتری، متوجه شدیم که در مغز کامرون یک غده از جنس سخت و به اندازه یک لیمو وجود دارد که در برابر رگهای خونرسان مانع ایجاد کرده است. اما اینکه غده از چه گونه‌ای است و در مورد سرطانی یا عادی بودن آن نیاز به یک آزمایش کامل دیگر داریم که همین امشب باید انجام گیرد. حال از آنجا که غده مزاحم رگهای خون‌بر می‌باشد، در صورتی که مشکل مکان و یا گونه غده نداشته باشد، بلافاصله پس از آزمایش باید جراحی انجام گیرد چرا که باقی گذاشتن غده در مغز کامرون بسیار خطرناک است. بنابراین لطفاً به خانه بروید و وسایل لازم برای اقامت چند روزه کامرون در بیمارستان را به اینجا بیاورید تا در خلال این مدت، آزمایشهای لازم هم انجام شود و ما اطلاعات کاملتر و بیشتری داشته باشیم. اما کلمات پزشک هر کدام مانند پتکی بر سر پدر و مادر کامرون فرود آمد و آنها هم گویی در مسابقه راگبی ضربه‌ای را به سر خود نوش جان کرده بودند. آنها نمی توانستند باور کنند که فرزند ورزشکار آنها دچار چنین مشکلات حادی شده باشد چرا که هیچگونه علائمی را در او مشاهده نمی کردند. آنها تنها متوجه شدند که ماندن و غصه خوردن تاثیری نخواهد داشت، بنابراین قبل از عزیمت به منزل و جمع آوری وسایل لازم برای کامرون، ماوقع را برای دو تن از دوستان کامرون که آنها هم به نمایندگی از بقیه در بیمارستان در انتظار اخبار مربوط به سلامتی او باقی مانده بودند، شرح دادند و به آنها گفتند که سرراه به خانه‌هایشان مراجعه کرده و بیشتر از این پدر و مادر خود را نگران نکنند و به آنها قول دادند که دوستان کامرون را در جریان کار قرار خواهند داد.

سرطانی و غیر قابل جراحی

اما زمانی که پدر و مادر کامرون به بیمارستان بازگشتند اخباری که در انتظار آنها بود، حتی وحشتناک تر و منقلب کننده تر بود. آزمایشها در واقع نشان داده بود که غده بزرگ در مغز کامرون سرطانی و مرتباً در حال افزایش در اندازه بوده و بدتر از همه اینکه در مکانی در مغز واقع شده بود که امکان جراحی و جدا کردن آن نمی رفت چرا که اعصاب اصلی و بزرگ در تار و پود غده پیچیده شده بود و اگر غده برداشته می شد، کامرون بدون تردید جان خود را از دست می داد.

و آنگاه براساس تخمینی که پزشکان زده بودند، در آن شرایط، کامرون چهار تا شش هفته دیگر شانس برای زندگی داشت، که البته هر روز در این مدت، علائم برجسته می‌شد و حال کامرون هم منقلب‌تر می‌شد. البته آنها بلافاصله شیمی درمانی را آغاز کرده بوند، اما جنس غده و پیشرفت آن به گونه‌ای بود که شیمی درمانی شاید تنها می‌توانست تا یکی دو ماه را به زندگی کامرون آنهم در شرایط بسیار بد و ناراحت کننده اضافه کند و بس. درواقع پدر و مادر کامرون در مدت ۴۸ ساعت از داشتن یک پسر سالم و دردسرساز که لحظه‌ای آرام و قرار نداشت، به داشتن فرزندی مبتلا به سرطان مغز از نوع بدخیم و بدون امکان جراحی مبدل شده بودند و پذیرفتن این واقعیت‌ها برایشان بسیار مشکل بود. در این میان آقای هال یا همان پدر کامرون که برایش پذیرفتن مرگ تک فرزندش بسیار مشکل بود، با کسب اجازه از بیمارستان، پنج متخصص مشهور و صاحب نام کالیفرنیایی را هم بر بالین فرزند خود خواست تا آنها هم در مورد امکان جراحی نظر دهند و آنها هم پس از معاینه و بررسی آزمایشها اعلام کردند که جراحی روی غده و جدا کردن آن، درجا کامرون را روانه مرگ می کند. و بدین ترتیب پدر و مادر کامرون خسته از نظر روحی و درمانده از این نظر که هیچ کاری از دستشان برای نجات فرزندشان برنمی‌آید، تنها در انتظار ساعات پایانی زندگی کامرون بودند، ساعاتی دردناک و شکنجه‌آور که هر پدر و مادری را حتی از زندگی سیر می کند. اما غافل از اینکه در گوشه‌ای از بیمارستان یک پزشک که دوران رزیدنتی خود را می گذراند و به عنوان کشیک شب، از بیماران بستری شده بازدید می کرد، با مشاهده کامرون و تصاویر مربوط به مکان غده او به یک تفکر تازه دست یافته بود.

دکتر حاجی پناهی

خسرو حاجی پناهی که از کودکی به همراه پدر و مادرش به آمریکا نقل مکان کرده بود، از همان دوران دبستان علاقه فراوانی به پزشکی داشت و حتی در بازیهای خود نقش دکتر را ایفا می کرد. او سرانجام پس از دبیرستان به عنوان دانشجوی رشته مقدماتی پزشکی پذیرفته شد و سپس در دانشگاه کالیفرنیای جنوبی در رشته مغز و اعصاب به تحصیل پرداخت. پس از دریافت دکترای خود با تخصص در مغز و اعصاب، دکتر حاجی پناهی تصمیم گرفت که دوران رزیدنتی را هم به عنوان فراگیری دانش جراحی در مغز و اعصاب طی کند. او آینده علم پزشکی را در جراحی مغز و اعصاب بسیار مهم می پنداشت، اما زمانی که در بیمارستان به عنوان رزیدنت مشغول کار شد، رئیس بیمارستان برای آنکه به او درسی بدهد و از جاه‌طلبی‌های او بکاهد، او را مامور کشیک شبانه کرده بود تا در بخش مغز و اعصاب روی بیماران نظارت شبانه داشته باشد. حال از آنجا که او باید پرونده‌های تک تک بیماران بستری شده در بخش را مطالعه می کرد، زمانی که نوبت به پرونده کامرون رسید، او ناگهان ایده‌ای را که از سالها پیش در مورد جراحی غده‌های بدخیم در ذهن داشت، دوباره در برابر خود یافت.

اما زمانی عزم او جزم شد که حالتهای پدر و مادر نگونبخت کامرون را مشاهده کرد. او یک ایرانی بااحساس و با وجدان بود و بلافاصله پدر و مادر خودش در برابرش تداعی شد که در صورت بیمار بودن خودش آنهم به صورت لاعلاج، چه حال و هوایی آنها را دربر می گرفت. و چنین شد که تصمیم گرفت تا به کامرون به هر شکل که شده کمک کند. از این رو در نیمه‌های شب درحالی که پدر و مادر کامرون بر بالین فرزندشان که به خاطر آرامبخش‌های قدرتمند در خوابی عمیق قرار گرفته بود، مشغول چرت زدن بودند، خود را به آنها رساند و به آرامی به آنها گفت که احساس می کند که راهی وجود دارد که بتوان غده درون سر کامرون را خارج کرد، بدون آنکه خطر جانی او را تهدید کند.

عمل جراحی معجزه آسا

پدر و مادر کامرون که پس از یک هفته اخبار ناامید کننده

بقیه در صفحه ۶۴

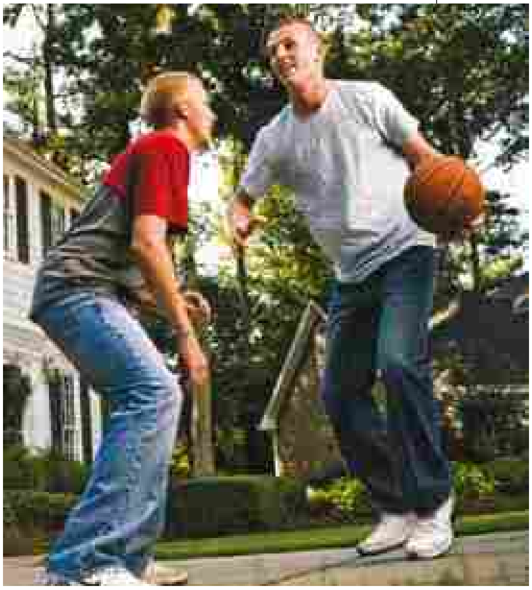

به طرف یک هدف، هدف گیری کن

● مثل شرقی

داستان زندگی

نگاه سرد

براساس سرگذشت: پریا

تهیه و تنظیم: محسن طیب

تا دقیقه‌ای قبل چنان از او بیزار بودم که تنها آرزویم جویدن خرخره و خفه کردنش بود، اما.. اما حالا از شدت شرم نمی‌توانستم توی صورتش نگاه کنم! ایکاش طعنه‌ای نثارم می‌کرد... متلکی می‌گفت... تهدیدم می‌کرد و یا لااقل پوزخندی می‌زد و تحقیرم می‌کرد، ولی «او» این کارها را نکرد و در عوض، کارتن مقوایی را که درش باز بود و روی میز قرار داشت، با نوک انگشتانش به آرامی هل داد طرفم و به آرامی زمزمه کرد:

– بسم‌الله... بردار و برو... مگه همین را نمی‌خواستی؟

این را گفت و طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، فنجان‌اش را که قطره قطره توسط «قهوه‌جوش» داشت از قهوه پر می‌شد برداشت و با «ریموت کنترل» که در دستش داشت شروع کرد به عوض کردن کانالهای تلویزیون؛ هر چند که مطمئن بودم اصلاً نگاهی به صفحه تلویزیون نمی‌کند. درست مانند من که نگاهم به تلویزیون بود، اما صحنه‌های سه سال گذشته زندگی‌ام در ذهنم به تصویر درآمده بود...

پدرم که هنوز مرد دبود پرسید: «شما فکر می کنی میتونی دختر منو (که لای پر قو بزرگش کردم) خوشبخت کنی آقاپارسا؟»

پارساما؛ درحالی که سوال پدر را پاسخ می‌داد، زیر چشمی به من نگاه کرد و با شوقی که دلم را می‌لرزاند گفت:

– بهتون قول میدم آقایونس... قول میدم طوری خوشبختش کنم که روزی صدبار از خودتان تشکر کنین که به من اعتماد کردین... من همه وجودم‌رو خرج «پریا» می کنم... این را مطمئن باشین آقا...

پدر که طبق عادت قدیمی‌اش طوری رفتار می کرد که کسی متوجه خوشحالی‌اش نشود، سری تکان داد، پیپ‌اش را به دهان گذاشت و شعله فندک را به فرق توتونها نشاند و پس از اینکه با چند پک پی‌درپی فضای پذیرایی را پر از بوی خوش توتون — والبته دود غلیظ‌اش — ساخت، از جا برخاست و به‌این نیت که ما را برای حرف زدن تنها بگذارد، به طرف اتاق نشیمن راه افتاد (جایی که مادرم و چهار برادر کوچکتر از خودم بی‌تاب گرفتن نتیجه بودند) و در همان حال گفت:

– خدا کنه من تا آن روز زنده باشم...

اشک توی چشمانم جمع شد، اما قبل از اینکه گونه‌هایم خیس شود، همین که پدر از اتاق بیرون رفت و به محض اینکه خواهرها و مادرم پدر را پیپ به لب دیدند (از آنجایی که می‌دانستند پدر اگر اوقاتش تلخ باشد سیگار می کشد و اگر راضی و خوشحال بشود پیپ را روشن می کند) یکمرتبه «هلهله» به پا کردند و قهقهه زدند و «مبارکباد» را سر دادند تا من نیز برای لحظه‌ای «سرطان پروستات» پدر را از یاد ببرم و بخندم.

پارسا هم خندید و ظرف شیرینی را از روی میز برداشت و یک «نان خامه‌ای» که می‌دانست من عاشقش هستم را از میانشان جدا کرد و به طرفم گرفت و گفت:

– بخور عروس خانم که دیگه همه مشکلات تمام شد و بالاخره من و تو به هم رسیدیم... بخور که امشب شب خوشبختی ماست...

شیرینی را خوردم و به آرامی در گوشش زمزمه کردم:

– امشب من خوشبخت‌ترین دختر دنیا هستم...

– و من هم خوشبخت‌ترین مرد دنیا...

این را پارسا گفت و او نیز مانند من پیش پای مادر و چهار برادر کوچکم که همگی آتش‌پاره بودند بلند شد. مادر و پارسا مشغول گفتگو درباره برنامه عقد و عروسی بودند و من به این فکر می کردم که یکسال گذشته چه زود و چه خوب به پایان رسید...

پارسا بر اثر یک اتفاق پا به زندگی ما گذاشت و همچون یک معجزه نصیب من شد؛ معجزه‌ای که هیچکس باور نمی کرد و هر کس می‌شنید که قرار است من ازدواج کنم فقط می گفت: «بالاخره آقایونس راضی شد که «دختر لوسه»رو بفرسته خانه شوهر؟» و این عین حقیقت بود؛ پدرم به شکل عجیب و شگفت‌انگیزی مرا دوست داشت، شاید به‌این خاطر که اولین فرزند خانواده بودم، یا به این خاطر که بعد از من خدا چهار پسر نصیب او و مادرم کرد و خواهری نصیب من نشد و...، هرچه بود پدر آنقدر مرا دوست داشت که نه‌تنها برادرانم، که گاهی اوقات حتی مادر نیز حسودی‌اش می‌شد و صدایش — به شوخی — درمی‌آمد: «ما نفهمیدیم این «پریا» دختر ماست یا «هوو»ی من؟» هر چند که خود مادر نیز عاشقانه مرا دوست داشت، اما پدر «دیوانه‌وار» به من محبت می کرد و به همین خاطر نیز از هیجده سالگی که دیپلم گرفتم تا روزی که به پارسا دل باختم، پدر هرچه خواستگار داشتم رد می کرد، اوایل من نیز مانند مادر و سایر اقوام فکر می کردیم پدر در تحقیقاتش در مورد خواستگارها به نتایجی منفی می‌رسد که به آنها «نه» می گوید؛ اما کم کم خودمان متوجه شدیم و پدر نیز صراحتاً گفت؛ «وقتی من می‌دانم با ازدواج کردن «پریا» خونه‌مون سوت و کور میشه، مگه دیوونه‌ام که یک مرد دیگه‌رو خوشبخت کنم و خودم را غصه‌دار؟»

راستش را بخواهید خودم نیز کم‌کم تحت تاثیر محبت‌های بی‌ریای پدر قرار گرفتم و لابد به همین دلیل بود که حتی در دوران دانشگاه، با اینکه دختری زیبا بودم و ده، دوازده تن از پسران خوب و نجیب دانشگاه تقاضای ازدواجشان را مطرح کردند، من به آنها نیز نه گفتم، تا همین هفت، هشت ماه قبل که پارسا مثل یک قصه پا به خانواده ما گذاشت...

پدر که یک «صرافی» بزرگ داشت، چنان لوازم امنیتی و گاوصندوق مطمئنی در دفترش داشت که حتی از بانک هم مطمئن‌تر بود! به همین خاطر نیز هرگز موقع برگشت به خانه با خودش پول حمل نمی کرد، مگر «موردی خاص» پیش می‌آمد، مثل آن شب که یک مشتری شهرستانی که قرار بود نیمه شب به تهران برسد و همان موقع به فرودگاه و سپس به خارج برود، تلفنی از پدر خواهش کرد که حدود دویست میلیون تومان «ارز» برایش آماده کند تا نیمه شب که به تهران می‌رسد بیاید دم خانه و پول را بدهد و دلارها را بگیرد و برود و...، غافل از اینکه همه اینها یک نقشه است؛ پدر این را موقعی فهمید که در راه رسیدن به خانه و در یک مسیر خلوت، یک موتوری پیچید جلوی ماشین پدر و دو موتورسوار به پدر حمله کردند و با تهدید چاقو و به زور داشتند کیف دلارها را از پدر می گرفتند که ناگهان یک اتومبیل مدل بالا از راه رسید و توقف کرد و یک «فرشته نجات» به کمک پدر آمد؛ پارسا که چندان جوان ورزشکاری هم نبود، آن شب با اینکه چند ضربه چاقو خورد (که یکی از ضربه‌ها نیز نثار پدر شد؛ با این تفاوت که زخم پدر سطحی بود و زخم‌های آن جوان غریبه عمیق) اما هر طور بود نگذاشت سارقین به کیف دلارها دست پیدا کنند! تا اینکه حضور چند مرد دیگر در صحنه باعث شد «سارقین زورگیر» از ترس گیر افتادن فرار کنند و پدر بماند و فرشته نجاتی که غرق در خون بود...

اولین مرتبه «پارسا» را در بیمارستان دیدم. در نظر من همین که یکنفر حاضر شده بود جانش را به خطر بیندازد تا از پدر من محافظت کند، کافی بود تا یک جوانمرد محسوب شود. این احساس در مورد پارسا از سوی پدر غلیظ‌تر هم بود؛ پدر که اصولاً آدمی شکاک بود و به ندرت نسبت به کسی اعتماد می کرد، وقتی آن جانفشانی را از جوان غریبه دید خیلی تحت تاثیر قرار گرفت، به شکلی که وقتی پارسا از بیمارستان ترخیص شد و پدر فهمید جوانی شهرستانی است که به تهران آمده تا با ارث به جا مانده از پدرش در این «شهر پر از کلاهبردار» سرمایه گذاری کند، پدر که خود را مدیون او می‌دانست تصمیم گرفت کمکش کند و در همین صنف خودش راه و چاه را به او آموخت. پارسا نیز مانند یک پسر حرف گوش کن، بدون اجازه پدر حتی آب هم نمی خورد، یعنی همان روحیه‌ای را داشت که پدر مشتاقش بود! در همان رفت و آمدهای یکی، دو ماه اول بود که توجه من به پارسا جلب شد، شاید بی‌تفاوتی او نسبت به نگاههای من — که ناشی از چشم پاکی‌اش بود — دلیل اصلی علاقه ابتدایی‌ام بود، اما هنگامی که توانستم به او بقبولانم که من نیز دنبال هوس نیستم، آنگاه این پارسا بود که عشقش را نسبت به من ثابت کرد، هنگامی که با صداقت تمام به پدرم گفت:

– یا اجازه بدهید من دامادتان بشوم، یا اگر لیاقتش را ندارم، با اجازه‌تون بهتره رابطه کاری‌مان نیز تمام شود تا مبادا حق نمک را به جا نیاورم!»

همین رفتارهای پارسا باعث شد پدر به او بیشتر اعتماد کند، هر چند که فقط زمانی به ازدواج من و او رضایت داد که شخصاً از زبان من شنید که؛ «پدرجون من به پارسا علاقه دارم...»

اینگونه بود که آن شب پارسا به پدر قول داد مرا خوشبخت سازد و بعد هم مادر و برادران کوچکم داخل اتاق شدند و قرار و مدار عقد و ازدواج را گذاشتند و... اما افسوس که گاهی اوقات در شیرین ترین لحظات، تلخ‌ترین اتفاقات رخ می‌دهد؛ درست فردای شب خواستگاری بود که پدر در حسرت آخرین آرزویش ماند و سرطان پروستات او را از ما گرفت. مرگ پدر چنان ضربه‌ای به من زد که در هیچکدام از مراسم ختم و شب هفت و... نتوانستم حضور پیدا کنم، چرا که یازده روز تمام درحالتی شبیه به کما به سر بردم. نمی‌دانم اگر در آن روزها

«پارسا» نبود چگونه می‌توانستم به زندگی برگردم؟ هرچه بود عشق پارسا کمک کرد تا من باور کنم که هنوز هم زندگی جریان دارد. پس از مراسم چهلم بود که مادرم پیشنهادی را مطرح کرد: «یک عقد ساده بگیریم تا بعد از مراسم سال پدر، عروسی را برگزار کنیم... ضمناً بهتره برای «انحصاروراثت» همگی به پارسا — که دامادمان خواهد شد – وکالت بدهیم تا او همه کارها را راست و ریس کند...»

پیشنهاد مادر منطقی بود و داشتیم کارهای مقدماتی مانند «آزمایش اعتیاد» و تعیین محضر و... را انجام می‌دادیم که زلزله‌ای بزرگتر از فوت پدر زندگیمان را لرزاند؛ مردی پا به زندگیمان گذاشت که «حکم جلب» پارسا را در اختیار داشت! وقتی از پارسا پرسیدم او کیست و قضیه چیست؟ جواب داد: «یک کلاهبردار که سال قبل با دسیسه و نیرنگ با من شریک شد و بعد از اینکه چند فقره چک سفید از من گرفت، تصمیم داشت مرا زندانی و نابود کند که از دستش در رفتم...» من که دیگر تحمل این یکی مصیبت را نداشتم، به آن مرد که نامش «مهرداد» بود، تلفن زدم و درحالی که اشک می‌ریختم به او التماس کردم که؛ «زندگی ما را از هم نپاش...» آن مرد لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت: «بسیار خب... فردا با پارسا بیاین دفتر من تا چکهای او را بدهم به شما... البته اگر پارسا بیاد!»

من که معنی حرف آخر آن مرد را نفهمیدم بلافاصله گفتم: «میاد... حتماً میاد».

و او بدون یک کلمه حرف اضافه تلفن را قطع کرد. وقتی به پارسا گفتم که برای فردا با «مهرداد» قرار گذاشته‌ام، ابتدا جا خورد و سکوت کرد، اما بعداً خوشحال شد و تشکر کرد، ولی تا آخر شب غرق در سکوت بود. تا اینکه اواخر شب وقتی سیگارش تمام شد و از خانه بیرون رفت تا سیگار بخرد، دیگر برنگشت...! تا صبح مثل مارگزیده‌ها به خود می‌پیچیدم؛ «یعنی چی شده؟ کجا رفته؟» فردا نیز به هر کجا که حدس می‌زدم باشد تلفن و سر زدم، اما انگار پارسا آب شده و به زمین فرو رفته بود!

حالا دیگر مطمئن بودم که آن نامرد «مهرداد» بلایی سرش آورده! مخصوصاً که او نیز تلفن نزد تا لااقل دلیل نیامدمان را بپرسد! در آن هشت روزی که دنبال پارسا می‌گشتم یک آرزوی دیگر هم در سر داشتم؛ دلم می‌خواست آن مرد را پیدا کنم و خرخره‌اش را بجوم و خفه‌اش کنم و... تا اینکه صبح روز نهم وقتی موبایلم زنگ خورد و جواب دادم صدایی گفت: «پارسا در زندان است... اگر دوست داری آزادش کنی بیا اینجا تا چکهارو بهت بدهم...»

با اینکه مادرم می‌گفت این کار خطرناکیست، اما فقط برای نجات دادن پارسا سوار ماشینم شدم و... یکساعت بعد در دفتر آن مرد ۲۷ ساله که برای اولین بار می‌دیدمش نشستم و چنان نگاه سردی به او انداختم که خودش متوجه شد و گفت: «خیلی از من متنفری... درسته؟» پاسخش را ندادم و فقط پرسیدم: «چرا زندگی منو نابود کردی؟» اما او به آرامی جواب داد: «من به تو زندگی بخشیدم... این را چند دقیقه دیگر خواهی فهمید...»

این را گفت و قصه‌ای را تعریف کرد که مغزم درد گرفت؛ «پارسا یک کلاهبردار حرفه‌ای است که هر چند سال یکبار با نقشه‌ای شبیه به نقشه‌ای که برای پدر تو کشید، وارد زندگی مردم ثروتمند میشه و هر طوری هست قاپ آنها را می‌دزده و با دخترشون ازدواج می کنه، بعداً که داماد آن خانواده شد شخصیت واقعیش‌رو نشان میده؛ یعنی بلایی سر آن دختر می‌آورد که پدر و مادرش حاضر می‌شوند صدها میلیون تومان بدهند تا طلاق دخترشان را بگیرند! تنها شانسی که شما آوردین این بود که قبل از ازدواجتان، پدرتان فوت کرد تا نقشه پارسا به تعویق بیفته...، هر چند که برایش بهتر هم شد، چرا که قرار بود وکیل شما در «انحصار وراثت» پدر خدابیامرزتان بشه تا همه چیز را یکجا بالا بکشه! تا اینکه برحسب اتفاق من او را دیدم و...»

مهرداد لحظه‌ای سکوت کرد تا من بگویم: «چرا انتظار داری من حرفهای شما را باور کنم؟» و او به آرامی گفت: «این بلا را پارسا چند سال قبل سر نامزد من هم درآورد و کاری با آن دختر بیچاره کرد که خودش را کشت! از آن زمان دنبالش بودم و آنقدر مدارک علیه‌اش داشتم که راحت بتوانم بیندازمش زندان، اما انگار قسمت این بود که قبل از نابودی شما او را پیدا کنم! (مهرداد سیگاری روشن کرد و سپس موبایلش را روی میز گذاشت و ادامه داد) برای اینکه باور کنی عشقش نسبت به شما هم دروغ بود، بد نیست پیشنهادی را که او آن شب، وقتی به بهانه خریدن سیگار از خانه شما خارج شد و به دیدن من آمد و با من مطرح کرد بشنوی...»

سپس مهرداد دگمه ضبط موبایلش را روشن کرد تا من صدای پارسا را بشنوم که می‌گفت: «کارها را خراب نکن مهرداد... اصلاً بیا با هم شریک بشویم، فقط بگذار من با «پریا» ازدواج کنم و موقعی که صاحب ثروت هنگفت پدرش شدم، نصف آن را به تو می‌دهم... قبوله؟»

مهرداد موبایل را خاموش کرد و گفت: «فردای آن روز پارسا را انداختم زندان...، ابتدا قصد نداشتم به شما حرفی بزنم، اما چون احتمال می‌دادم مرا مقصر بدبختی خودتان بدانید، بهتون تلفن زدم تا بیایید و حقیقت را بفهمید...، حالا هم اگر باز فکر می کنی پارسا می‌تونه خوشبختت کنه، تمام مدارکی که من علیه او دارم، داخل این کارتن مقوایی است، بردار و آنها را پاره کن و فردا هم اون کثافت‌رو از زندان بیار بیرون...»

من همینطور نگاهش کردم و مهرداد ادامه داد: «معطل چی هستی؟ مگه همین را نمی‌خواستی؟» و بعد کنترل تلویزیون را برداشت و شروع به تعویض کانالها کرد؛ طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و...

❊❊❊

سرنوشت بازیهای غریبی دارد... آن نامرد باید با آن دسیسه وارد زندگی من می‌شد و... انگار قسمت این بود که من خوشبختی‌ام را کنار مهرداد جشن بگیرم! ■

آیا می دانید که...

چرا گریه کردن ما را آرام می کند؟

اشکی که هنگام گریه کردن از چشمان سرازیر می‌شود، حاوی مواد شیمیایی و هورمونهایی است که توسط بدن تولید می‌شود.

وقتی که ما ناراحت و احساساتی می‌شویم، مغز و بدن ما بیش از حد از خود واکنش نشان می‌دهد و بیشتر از مواقع دیگر مواد شیمیایی هورمون تولید می کند. گریه کردن کمک می کند آن مقدار مواد شیمیایی و هورمونهای اضافه‌ای که بدن ما به آن نیاز ندارد، از بدن خارج شود.

این مواد و هورمونهای اضافی توسط اشک از بدن خارج می‌شود و اشک ریختن باعث می‌شود که ناراحتی و تشویش ما تا حدود زیادی کاهش پیدا کند و احساس آرامش کنیم. به همین دلیل است که بسیاری پس از گریه کردن احساس آرامش و راحتی می کنند. چون قطرات اشک با خود مواد اضافه‌ای را که بدن هنگام ناراحتی یا خوشحالی تولید کرده، از بدن خارج می کنند.

چگونه به فردی دوست داشتنی تبدیل شویم؟

۱– از انتقاد بیجا، سرزنش مداوم و گله و شکایت بپرهیزید.

۲– در ارزیابی‌های خود صادق و بی‌ریا باشید.

۳– خواسته‌های دیگران را محترم بشمارید.

۴– دروغ نگویید.

۵– لبخند بزنید.

۶– به خاطر داشته باشید نام هر شخصی برای خود شخص زیباترین و پرمعنی ترین نام است.

۷– شنونده خوبی باشید و دیگران را تشویق کنید که درباره خودشان حرف بزنند.

۸– در جهت علایق دیگران سخن بگویید.

۹– این باور را به دیگران القا کنید. آنها نیز برای خود کسی هستند و در انجام این کار نهایت صداقت را داشته باشید.

یک نکته مدیریتی

اهداف خود را مشخص ساخته و آنها را مکتوب کنید، سپس اولویت خود را مشخص سازید البته باید...

بر اهداف تاکید کنید، نه بر فعالیت‌ها

❊هر روز، حداقل یک هدف عمده برای خود قائل شده و بکوشید تا آن را مشخص سازید.

❊نحوه استفاده از وقت خود را در جدولی زمانی یادداشت کنید و با تجزیه و تحلیل آن را مشخص سازید که از وقت خود چگونه استفاده کنید.

❊آنچه را که براساس اهداف پیش‌بینی شده انجام می‌دهید تجزیه و تحلیل کنید.

از: سیدمحمدعلی موسوی‌پور

هر گز به خاطر دوستت از انجام وظیفه‌ای چشم مپوش

● سن لامبر

جنگ جهانی دوم

۴۶

ژاپن به عنوان رأس سوم از مثلث متحدین، در کنار آلمان و ایتالیا به جنگ بر علیه آزادی پرداخت

ژاپن در جنگ

برگردان: بهروز بهرامی

وضعیت در اروپا و تاثیر آن

با پایان گرفتن کار فرانسه یکی از قدرتهای بزرگ در اروپا و شکست نظامی روسیه در برابر آلمان و وضعیت انگلستان و قرار گرفتن این کشور در وضعیت تدافعی، قاره اروپا یک منطقه تمام شده و تحت استیلای آلمان تلقی می‌شد. در این میان ژاپن به عنوان تنها قدرت واقعی در آسیا، با مشاهده شرایط اروپا، متوجه شد که باید به فکر منافع خود باشد و بهترین راه برای به دست آوردن این منافع را قرار گرفتن در کنار فاتح کنونی در اروپا و شمال آفریقا یعنی آلمان دانست و بدین ترتیب ماجراجویی های ژاپن در شرق آسیا آغاز شد.

فرماندهان نظامی در ژاپن اعتقاد به حمله به منافع و مستعمرات انگلستان و آمریکا در خاوردور داشتند

ژاپن به عنوان یک قدرت صنعتی در آسیا نیاز مبرمی به منابع و مواد خام داشت و راهی به غیر از جنگ برای به دست آوردن اینگونه مواد نیافت

حمایت از انگلستان

در برابر جنگ در اروپا، آمریکا موضع بیطرفانه‌ای را در ابتدا اتخاذ کرده بود، چرا که اصولاً احساس می شد که مردم آمریکا، آمادگی ورود به جنگی که به آنها ارتباطی ندارد را ندارند. روزولت رئیس جمهور آمریکا هم که به تازگی برای سومین دوره متوالی انتخاب شده بود، یک ویژگی عمده داشت و آن هم درک خواستها و روند فکری اکثریت مردم بود. اما او در ضمن می دانست که کارها و امور بر همین منوال باقی نخواهد ماند، چرا که اخبار روزانه از جنگ و خرابی و تخریب و کشته شدن زن و بچه، روی مردم تاثیر فراوانی گذاشته بود. در ضمن روزولت از یک سیاست غیر قابل انکار دیگر هم پیروی می کرد و آن حمایت از انگلستان بود. حال در دومین سال جنگ و پس از بمبارانهایی که شهرهای انگلستان را منهدم کرده بود، این کشور نیز در آستانه شکست قرار گرفته بود و این موضوع روزولت را که در عین حال تمایل به حفظ بی طرفی کشور آمریکا را هم داشت، در موقعیت حساسی قرار داده بود. از سوی دیگر خواستهای سرمایه‌داران آمریکایی که وضعیت اروپا را به زیان خود می دیدند نیز مطرح بود و روزولت نیک می‌دانست که بدون حمایت سرمایه‌داران کشور خود، قادر به کوچکترین تصمیم گیری هم نخواهد بود. بنابراین روزولت می‌دانست که آهسته آهسته و خواه ناخواه به سوی جنگ و انتخاب یک طرف جنگ که قطعاً متفقین بود، حرکت می کرد، اما در این میان اتفاقاتی هم رخ داد که این حرکت را سرعت بخشید. ضمن آنکه کمک های فراوان آمریکا به انگلستان هم هر لحظه فزونتر و فزونتر می شد تا آنجا که تنها یک اعلان جنگ باقی مانده بود و گرنه از مهمات، تسلیحات، تانک و کشتی های جنگی گرفته تا مواد صنعتی و غذایی و غیره به سوی انگلستان سرازیر شده بود چرا که تنها سنگر باقیمانده در برابر هیتلر در اروپا و شمال آفریقا و خاورمیانه همانا انگلستان بود و بقیه قدرتهای اروپایی به زانو درآمده بودند. در یک حادثه دیگر و در روز بیست و هشتم ماه مه و به سال ۱۹۴۱، رابین مور، کشتی تجاری و بزرگ آمریکایی مورد هدف اژدرهای رها شده از سوی یک زیردریایی یوشکل آلمانی قرار گرفت که به انهدام کشتی و کشته شدن ملوانان آمریکایی آنهم در رقمی بیشتر از هزار نفر انجامید، متعاقب آن افکار عمومی در آمریکا به قدری عصبانی و خشمگین شده بودند که روزولت مجبور شد تا وضعیت اضطراری برقرار کرده و اموال کشورهای متحد یعنی آلمان و ایتالیا را تماماً مسدود کند، ضمن آنکه کنسولگریهای آلمان و ایتالیا در خاک آمریکا، به تعطیلی کشانده شدند. در ماه اوت همان سال هم وینستون چرچیل نخست وزیر انگلستان هم در کانادا با روزولت ملاقات کرد و برای نخستین بار استراتژی مشترک آنها برای جنگ تعیین شد. اما از نظر تکنیکی آمریکا هنوز وارد جنگ با آلمان نشده بود و روزولت و چرچیل قرار بر آن گذاشتند که ابتدا آمریکا وارد جنگ شده و بعداً استراتژی مشترک آنها کار خود را آغاز کند، اما سرنوشت شرایط دیگری را در نظر گرفته بود. در واقع اصولاً نیازی به ورود آمریکا به جنگ نشد، چرا که ژاپن این کار را انجام داد و آمریکا را وارد جنگ کرد.

دستگاه کشف رمز ارتباطات ژاپنی ها را فاش می کرد

تصویر ژاپنی ها از لنگرگاه پرل هاربر

مقاصد ژاپن

ژاپن هم در آسیا قبل از جنگ کم و بیش شرایطی مانند آلمان در اروپا داشت. آنها به تازگی در جنگی با روسیه شکست خورده بودند و تا حدودی اعتماد به نفس مردم و همچنین اعتماد به نفس ارتش کاهش یافته بود. از سوی دیگر ژاپن که از ابتدای قرن بیستم به سوی صنعتی شدن حرکت کرده بود، تنها از چند جزیره مرجانی تشکیل شده است که منابع خام چندانی در آن وجود ندارد. در نتیجه برای راه‌اندازی صنایع خود ژاپن نیاز مبرمی به مواد اولیه و بخصوص زغال سنگ و سنگ آهن داشت. ضمن آنکه ژاپن هم مانند آلمان دارای یک جمعیت زیاد و در خاکی به وسعت ناچیز بود. (بیش از صد میلیون نفر جمعیت). در واقع در بسیاری از موارد ژاپن وضعیتی چون آلمان داشت با این تفاوت که در قاره آسیا واقع شده بود. در چنین شرایطی ژاپن تنها راه چاره را در به دست آوردن منابع

یک بانوی انگلیسی در هنگام کار با دستگاه کشف رمز

مردم استالینگراد از بیم بمباران در حومه شهر مستقر شده اند

فرماندهان ژاپنی و آلمانی در مورد فتح جهان گفتگو می کنند

ناوهای هواپیمابر آمریکایی خود را برای جنگ آماده می کنند

صحنه هایی از بمباران پرل هاربر در هاوایی

روزولت رئیس جمهور وقت آمریکا

در سه بخش دانست. مالایا که مستعمره انگلستان محسوب می شد و بندر اصلی آن یعنی سنگاپور خود یک مرکز تجارت جهانی به حساب می آمد، و دیگر جزایر فیلیپین که تحت سلطه آمریکا بود و دارای مواد غذایی و معدنی فراوانی بود. و سرانجام هم جزایر اندونزی که موقعیت استراتژیک مهمی داشت و دروازه ورود به استرالیا هم محسوب می شد. حال ژاپنی ها ناگهان شروع به ایجاد پایگاههای نظامی در هندوچین کردند. این عمل، به مذاق آمریکایی ها خوش نیامد و بلافاصله در یک واکنش غیر منتظره روزولت، دارایی و اموال ژاپن را هم در آمریکا، مسدود کرد و در یک اقدام بسیار موثر، فروش نفت به ژاپن هم ممنوع شد. نفت در حقیقت شریان حیاتی برای صنایع ژاپن محسوب می شد و بدون آن، صنعت ژاپن کاملاً متوقف می شد. این اقدام هم خشم ژاپنی ها را برانگیخت و بر اثر این خشم بود که فرماندهان جنگ طلب ژاپنی مانند آدمیرال ناگانو و یا ژنرال یاماهوتو، محبوبیت بیشتری پیدا کردند و سیاستمداران و صنعتگران ژاپنی شروع به حمایت از بخش جنگ طلب در ارتش ژاپن کردند که این مهم حتی به امپراتور هیروهیتو نیز انتقال داده شد. آنگاه استراتژی سه گانه ژاپن از نظر عملیات نظامی متولد شد و فرماندهان ژاپنی معتقد بودند که بهترین نوع عملیات، غافلگیری کامل است و آن هم با حمله همزمان در سه جبهه انجام می شد. سواحل مالایا و سنگاپور یک بخش را تشکیل می داد. سواحل فیلیپین و اندونزی، بخش دوم و مهمترین بخش که حمله به مرکز و سرفرماندهی نیروی دریایی آمریکا در اقیانوس آرام در جزایر هاوایی تلقی می شد. در این میان برای غافلگیری بیشتر، دیپلماتهای ژاپنی در یک سری مذاکرات سخت و حساس در خصوص ایجاد صلح و آرامش میان ژاپن و آمریکا، با دیپلماتهای آمریکایی مشغول گفتگو بودند، اما این تنها یک نیرنگ بود چرا که در همان زمان که مذاکرات در جریان بود، ناوگان ژاپنی ها در اقیانوس آرام، در سه جبهه مشغول پیشروی بود.

پرل هاربر

توجو، وزیر جنگ ژاپن یکی از کسانی بود که بیشتر از همه حمله به ناوگان و سرفرماندهی آمریکا را در میان فرماندهان ژاپنی، تبلیغ می کرد و آن را کاملاً لازم می دانست. او معتقد بود که حتی اگر با چنین حمله‌ای جنگ آمریکا با ژاپن هم آغاز شود، باز هم در راستای اهداف هواپیماها چه از نظر اقتصادی و چه از نظر سیاسی بود. بدین ترتیب استراتژی حمله سه گانه طراحی شد و در کنار آن نیرنگهای سیاسی نیز برنامه‌ریزی شد. تا اینکه سرانجام در روز هفتم دسامبر و به سال ۱۹۴۱، ناوهای هواپیمابر ژاپنی که خود را به فاصله چهارصد کیلومتری از جزایر هاوایی رسانده بودند، به ناگهان در حدود چهارصد جنگنده و بمب افکن خود را در سه موج حمله به روی مراکز لنگراندازی نیروی دریایی آمریکا در لنگرگاه پرل هاربر رها کردند که کار به نابودی کامل نیروی دریایی آمریکا در پایگاه هاوایی انجامید. اما بلافاصله و در ظرف چند ساعت، آمریکا خود را در حالت جنگ با ژاپن اعلام کرد، ضمن آنکه در روز بعد هم هیتلر طی نطقی در رایشتاک که مجلس فرمایشی او در آلمان بود، اعلام کرد که آلمان نیز با آمریکا در حالت جنگ قرار دارد. او با شادی و خوشحالی گفت که اکنون متحدین به قدری قدرتمند می باشند که دیگر شکی در پیروزی آنها در جنگ نیست. با ورود آمریکا به جنگ، این کشمکش اروپایی، به واقع ابعاد جهانی به خود گرفت و تنها دو هفته بعد از واقعه پرل هاربر بود که چرچیل در سفری به واشنگتن، همراه با روزولت نخستین استراتژیهای مربوط به متفقین را طراحی کردند. اما هنگامی که ناوهای هواپیمابر ژاپنی پس از حمله به پرل هاربر راه بازگشت به پایگاههای خود را آغاز کرده بودند، این آدمیرال یاساموتو بود که در یک گفتگو با فرماندهان خود که ابراز خوشحالی می کردند، به آنها گفت: چندان هم خود را آماده جشن و پایکوبی نکنید چرا که ما یک غول خفته را بیدار کردیم و خداوند به ما کمک کند. ■

سربازان ژاپنی چین را مورد تاخت و تاز خود قرار دادند

سربازان روسی برای دفاع از استالینگراد سنگر می گیرند

تقوی هنگام جلب منفعت معدوم می شود مانند رودخانه‌ای که وارد دریا گردد

● لائوتسو کونگ

گزارش خارجی

وقتی پیچیده‌ترین و غیرقابل پیش‌بینی‌ترین عضو بدن انسان در آزمایشگاه ساخته می‌شود

مغز انسان

ترجمه: دکتر بهمن بهروزی

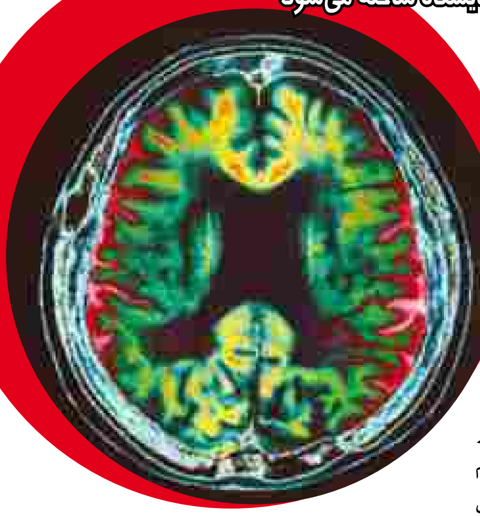

تکمیل نقشه مغز

در سوئیس، دانشمندان در حال تکمیل ساختمان یک مغز کامل انسان در داخل یک سوپر کامپیوتر می‌باشند. نرم‌افزاری که فکر می کند... به خاطر می‌آورد... و حتی عصبانی می شود.

جمع ۳۵ دانشمند

در آزمایشگاهی واقع در دانشکده پلی‌تکنیک در شهر لوزان و در کشور سوئیس ۳۵ دانشمند، محقق و پژوهشگر در علوم بیولوژی، کامپیوتر، فیزیک و علوم دیگر گردهم آمده‌اند و طی یک پروژه سخت و طاقت‌فرسا که برای نخستین بار هم در تاریخ علم و بشریت انجام می‌گیرد، به تکمیل نقشه کامل مغز آدمی همت گمارده‌اند که بعد از تکوین هم آن را در یک «سوپر کامپیوتر» مورد استفاده قرار دهند. سرپرست پروژه، پروفسور هنری مارکرام نام دارد که خود از پژوهشگران بنام جهان است. او درباره پروژه می گوید: «ما یک نمونه کامل و دیجیتال را طراحی می کنیم که قادر به فکر کردن، به خاطر آوردن و تصمیم‌گیری و حتی عصبانی شدن خواهد بود و به احتمال فراوان از ما هم باهوش‌تر می‌باشد...» درواقع پروژه فوق یک حرکت بسیار پیچیده و مشکل است. مغز آدمی دارای یکصد میلیارد نئورون یا سلولهای عصبی است که با تریلیونها سلول هم ارتباط خواهد داشت و درحقیقت پیچیده‌تر از هرگونه مدار کامپیوتری است که تاکنون در جهان ساخته شده است. البته بنا به گفته پروفسور مارکرام، هنوز دو سالی تا تکمیل شدن زمان باقی مانده است. اما گسترش و پیشرفت کار برای همه دست‌اندرکاران که خود دانشمندان سخت‌گیری می‌باشند، راضی کننده بوده است. همانگونه که از قبل هم پیش‌بینی می‌شد، بزرگترین مشکل بر سر راه تکمیل مغز انسان بخش نئوکورتیکال است یعنی همانا رفتارها و واکنش‌های آدمی. بنا به گفته پروفسور مارکرام: «اگر ما بتوانیم این بخش را تکمیل کنیم، بقیه کار بسیار ساده خواهد بود...»

بررسی مغز انسان

یکی از مهمترین گامها در جهت تکمیل مدل کامل مغز، تجزیه و تحلیل و شناسایی مغز انسان، بویژه در موارد درمان مشکلات مغزی است بخصوص سرطانهایی که به گونه‌ای با مغز در ارتباط می‌باشند. درحقیقت یک امتیاز استفاده از سلولهای سرطانی، این واقعیت است که آنها همواره درحال گسترش و ایجاد سلولهای تازه می‌باشند و مدام که اصولاً یک سلول سرطانی به صورت تصاعدی درحال افزایش است. این واقعیت یعنی خلق سلولهای تازه است که مشاهده آن می‌تواند تجربه مهمی در شناسایی مغز را به علم اضافه کند. اگرچه سلولهای سرطانی نسبت به سلولهای عادی در مغز فعالیت‌های متفاوتی را انجام می‌دهند، اما باید توجه داشته باشیم که در ساختمان مغز هم همه چیز نرمال و عادی نیست و برخی از موارد هم اتفاق می‌افتد که استثناء می‌باشد و انصافاً بخش مشکل در پروژه هم همانا طراحی فعالیت‌های استثناء گونه در مغز خواهد بود.

گام به گام

حال ساختمان مغز که توسط گروه دانشمندان درحال انجام است، در یک سیستم مرحله‌ای درحال انجام است که گامها به شرح زیر می‌باشند:

شناسایی سلولها

در مرحله اول ستون سلولها باید شناسایی شوند. درحقیقت مغز شامل ۵۰ گونه نئورون یا سلول مغزی است. اقدام مهم در این مرحله اندازه‌گیری فعالیت های الکترونیک توسط سلولها است. درواقع هر سلول یا نئورون دارای شخصیت الکتریکی خود می‌باشد که باید در کانال مربوطه قرار گیرد.

ترتیب مدارها

مغز دارای شش لایه مداری است که هر کدام روی دیگری قرار گرفته است. به کمک میکروسکوپهای بسیار قدرتمند، پژوهشگران قادر می‌شوند در هر مدار، تحریکات سلولی را مشاهده کرده و نحوه تحرکات را عیناً در ساختمان مغزی که درحال طراحی آن می‌باشد، قرار می‌دهند. درواقع یک نقشه سه‌بعدی از مدارهای نئورونها تشکیل داده می‌شود. هر ستون از نئورون دارای ده هزار سلول مغزی است که آنگاه ارتباط میان هر کدام از سلولها در داخل ستون با سلولهای ستونهای دیگر نیز باید در این مرحله انجام شود. درواقع شش ستون که هر کدام شامل ده هزار نئورون می‌باشد، در مجموع ۶۰ هزار نئورون را تشکیل می‌دهند که آنگاه هریک از این ۶۰ هزار سلول هم با دیگری باید ارتباط برقرار کنند. برای اهمیت درک این بخش کافی است که فرض کنیم که یک لیگ باشگاهی در فوتبال داریم که ۶۰ هزار باشگاه در آن عضویت دارند و باید هر کدام از این ۶۰ هزار باشگاه با یکدیگر مسابقه دهند که می‌توان تخمین زد که چه رقمی تعداد مسابقات را در این لیگ تشکیل خواهد داد!

ساختمان مدل

حال در مرحله بعدی ما تجربیات و اطلاعات به دست آمده در مراحل قبلی را در کنار یکدیگر قرار می‌دهیم. شخصیت الکتریکی هر سلول در این کنار هم گذاشتن‌ها که همانا مدل‌سازی است باید درنظر گرفته شود. حال در این مرحله از یک کامپیوتر بسیار پرقدرت که همانا تازه‌ترین و قدرتمندترین مدل از ساخته های ای.بی.ام می‌باشد، نیز استفاده می‌شود. درواقع همین سوپر کامپیوتر است که اشتباهات در محاسبات را شناسایی کرده و از قرار گرفتن هر گونه اشتباهی، ولو جزیی، در مدل مغز جلوگیری می کند و آنگاه کامپیوتر مذکور به هر کدام از سلولها، برنامه کاری او را می‌دهد.

دوره آزمایش

حال همه مویرگها و ارتباطهای سلولی مانند یک شبکه سیم کشی بسیار پیچیده مدل مغز را تشکیل می دهد که در این مرحله نوبت به آزمایش آن می رسد. این مرحله اهمیت فراوانی دارد چرا که پژوهشگران نتیجه زحمات خود را به دقت مورد بررسی قرار می دهند. تفکرات مختلف، رفتارهای مختلف و در این مرحله باید واقعیت وجودی خود را نشان دهند، وگرنه به معنای آن است که در جایی کار عیب پیدا کرده و باید باز دوباره مرحله به مرحله برای یافتن ایراد، پروسه بازگشت را انجام دهیم که به راستی دردآور و پرزحمت خواهد بود.

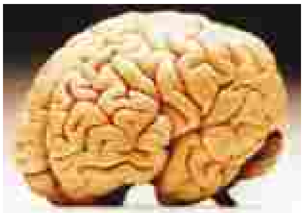

تجربه‌های عجیب در مغز

اما به خوبی می‌دانیم که در ساختمان مغز آنچه که عادی است و آنچه که به درستی و به خوبی درحال انجام است، بخش ساده کار است. مشکل، مربوط به بخش‌های غیرعادی و تحولات غیرمنتظره در مغز است که انسان را نسبت به کامپیوتر، متمایز می کند. در کامپیوتر همه چیز مطابق محاسبه پیش می‌رود و احتمال خطا به قدری ناچیز است که حتی به گردن امور خارج از کامپیوتر انداخته می‌شود، اما مغز انسان کاملاً متفاوت عمل می کند و هرازگاهی کاملاً مخالف با آنچه که انتظار می‌رود نشان می‌دهد. در این مورد هم پژوهش و تحلیل‌های دقیقی انجام گرفته است و در این بخش به پنج فعالیت مغزی که از نظر علمی به عنوان عجیب‌ترین‌ها شناخته شده توجه کنید.

به سوی تکمیل مغز

حال با بررسی تجربیات عجیبی که دانشمندان در حیطه مغز و فعالیت‌های آن به دست آورده‌اند، پروفسور مارکرام معتقد است که گروه تحقیقاتی، به مراتب بهتر می‌توانند تا با جای دادن همه تجربیات عجیب، مغز ساخته شده را از حالت ماشینی و منتظره به صورت انسانی و غیرمنتظره درآورند و آنگاه است که می‌توان مطمئن شد که مغز انسان را سرانجام ساخته‌اند. ■

پنج تجربه مغزی عجیب و علمی

موجود دو سر

در سال ۱۹۵۴ **ولادیمیر دمیکوف**، با پیوند زدن سر و دو پای جلویی از یک سگ نوزاد به یک سگ بزرگسال از گونه ژرمن شپرد یک موجود دوسر بوجود آورد. و آنگاه طی پانزده سال، این دانشمند روسی حدود بیست سگ دو سر بوجود آورد که همه آنها در کمتر از یکماه به دلیل واپس زدن از جانب بدن آنها، جان خود را از دست دادند. حال با الهام از تجربه **دفیکوف**، یک جراح آمریکایی به نام رابرت وایت در سال ۱۹۷۰ سر یک میمون را به میمون دیگری پیوند زد که البته در روز بعد میمون مذکور هم به دلیل مشکلات پیش آمده در طراحی جان خود را از دست داد. درواقع یک تفکر عجیب از جانب یک انسان، دقیقاً از جانب انسان دیگر دنبال شده است.

شستشوی مغزی

از سال ۱۹۵۳ تا اواخر دهه ۶۰ میلادی، سازمان سیا پروژه‌ای را تحت عنوان **«ام.کی.اولترا»** دنبال می کرد. البته سرنوشت یکصد و پنجاه موردی که روی آنها پروژه ام.کی.اولترا انجام گرفته هنوز هم به دلیل سری بودن آنها نامعلوم است، اما در یک مورد، مدارک و اطلاعاتی درز کرده است که حاکی از آن بوده که این مورد یک مامور سیا بوده که در مغز او خلائی ایجاد کرده بودند. درواقع با استفاده از متدی علمی کاری کرده بودند که به غیر از اطلاعاتی که سیا در مغز مامور جای داد، هیچگونه شخصیت دیگری او از خودش نداشته است. حال اطلاعات فاش شده از همین یک مورد، می‌تواند گویای یک نکته تاسف‌آور و از نظر علمی بسیار مهم باشد که در طی سالهای دهه پنجاه و شصت میلادی قابلیت ایجاد فراموشی کامل و شستشوی مغزی وجود داشته است.

تجربه خارج از بدن

زمانی که دکتر **اولاف بلانک**، متخصص در مغز و اعصاب یک جریان ۳/۵ ولتی را در سمت راست مغز یک بیمار مبتلا به غش مزمن داخل کرد، بیمار مذکور که یک زن هم بود، شروع به بیان احساس و تجربه خود به گونه‌ای کرد که گویی خودش، حدود دو متر در بالای سر بدن خود به پرواز درآمده بود، پس از آنکه دکتر فشار را تا پنج ولت افزایش داد، بیمار بر این تصور قرار گرفت که گویی اعضای بدن او کوتاهتر می‌شدند. حال دکتر بلانک معتقد است که چنین تجربه‌ای نشان می‌دهد که در بخش راست مغز ارتباطهایی با وضعیت بدن و شرایط اعضای بدن انسان چه از نظر موقعیت و چه از نظر اندازه وجود دارد که این ارتباط باید کشف شود، چرا که در آینده می‌توان از آن استفاده‌های درمانی بسیاری به دست آورد.

انقلاب در فراگیری

آلن اسنایدر نوعی کلاه متفکر ایجاد کرده است و در آن مرکز مغناطیسی را جای داده است. کلاه مذکور هنگامی که بر سر گذاشته می‌شود، سمت چپ مغز را در مقابل قوه جاذبه مغناطیسی قرار می‌دهد. آنگاه این اتفاق باعث می‌شود که مغز آنچه را که در اطراف آن می گذرد، سهل و ساده کرده و باعث می‌شود تا آدمی به راحتی قادر شود تا نسبت به تغییرات در اطراف خود واکنش نشان داده، ضمن آنکه واکنش‌ها را هم به سرعت انجام می‌دهد. البته این گونه فعالیت‌های مغز که توسط کلاه تحریک می‌شود واقعی نیست، اما زمانی که به کار می‌افتد، برای مثال مغز را قادر می‌سازد تا مهارتهایی را که تاکنون نداشته، به سرعت فرا گیرد آنهم مهارتهایی که در حالت معمول با سالها دانش‌اندوزی در مدرسه و دانشگاه امکان‌پذیر می‌شود. اما با استفاده از کلاه، این مهارتها در چند دقیقه یا چند ساعت در ذهن جای می گیرد. این فرضیه اگر اثبات شده و دائمی شود، می‌تواند انقلابی در شرایط فراگیری انسانها بوجود آورد.

ربات مغزی

گوردون نام رباتی است که در آن یک مغز بیولوژیکی جای گرفته است که البته از آن یک سایبورگ می‌سازد (نیمه انسان و نیمه کامپیوتر). **کوین وارویک** نام طراح گوردون است.

اما نکته جالب درباره **گوردون** این است که مرکزیت آن یک کامپیوتر نیست بلکه پنجاه تا صد هزار نئورون (سلول مغزی) است که توسط ۶۰ الکترود علائم را از سلولهای متعلق به مغز موش، دریافت می کند. اهمیت این پروژه هم در این است که برای نخستین بار میان ماشین و موجودات بیولوژیکی، ارتباط سلولی برقرار کرده است که این مهم راه آینده را برای چنین تجربیاتی می گشاید.

مشاور خانواده

استخاره و ازدواج

سحر، الف از تهران

دختری ۲۲ ساله هستم. در رشته علوم آزمایشگاهی تحصیل کرده‌ام و در یک آزمایشگاه شاغل هستم. با پسری به نام مهدی آشنا شده‌ام که ۲۵ ساله است و در یک شرکت کار می کند.

مدتی است که موضوع ازدواج بین من و او مطرح شده و من با خواهر بزرگم در این مورد صحبت کردم. به هر حال چون از ازدواج احساسی می ترسم، سعی کردم او را خوب بشناسم و عاقلانه تصمیم بگیرم. مهدی این موضوع را با خانواده اش مطرح کرد. یک روز مادر و خواهرش به محل کارم آمدند. به نظر آنها من دختری خوب و فعال بودم. آنها گفتند باید استخاره کنند و با توجه به استخاره تصمیم بگیرند.

بعد از مدتی گفتند که جواب استخاره منفی است و با این وصلت مخالف هستند. من تصمیم گرفتم همه چیز را فراموش کنم ولی او خیلی بی تابی می کند و از طرفی هم وابستگی شدید به خانواده اش دارد. به نظر شما من نیز به حرف پدر و مادرش و استخاره آنان اطمینان کنم. در این رابطه مرا یاری کنید.

خواهر خوبم:

شما نوشتید بعد از اینکه او را شناختم تصمیم گرفتم در مورد ازدواج با او فکر کنم. این شناخت به تنهایی ممکن نیست و نیاز به یک مطالعه همه جانبه از ابعاد مختلف دارد. وقتی پسری با ۲۵ سال سن نتواند برای یک تصمیم منطقی، پدر و مادرش را با خود همراه کند باید به قدرت او برای اداره یک زندگی مستقل شک کرد، مگر این که پدر و مادرش دلیلی منطقی برای توافق نکردن نشان داشته باشند و تا زمانی که نتواند توافق پدر و مادرش را دریافت کند، ارتباط شما با آسیب و زیان همراه خواهد بود. همچنین مطالعات، این حقیقت را نشان داده است که عشق آدمیزاد به آدمیزاد انحصاری نیست، بدین معنی که اگر یک بار عاشق شدیم نتوانیم بار دیگر نیز عشق را تجربه کنیم.

آیا آینده شغلی دارم یا...

پیمان، ر از تهران

جوانی ۲۶ ساله هستم که مدت ۲ سال است که با خانواده‌ای در همسایگی خودمان آشنا شده‌ام و این آشنایی در حد رفت و آمد خانوادگی بوده است.

در طول این مدت مهر و محبت این خانواده بر روی من تاثیر گذاشت و تصمیم گرفتم که با دختر بزرگ این خانواده ازدواج کنم. متاسفانه او ازدواج کرد و در حال حاضر تمایل دارم با دختر کوچکتر این خانواده ازدواج کنم و از طرفی چون امروزه دانشجویان بعد از فارغ التحصیلی بیکار هستند بنابراین دو دل مانده ام که چه کنم؟

برادر عزیز:

آن طوری که نوشته‌اید در بدو امر دختر بزرگتر این خانواده را برای زناشویی در نظر گرفته بودید، حال که آن دختر ازدواج کرده تصمیمی به ازدواج با خواهر کوچکتر ایشان گرفته اید. به نظر می رسد که کار درستی نباشد، زیرا در تمام مدت در فکر خواهر بزرگتر خواهید بود و خواهر کوچکتر به این موضوع پی خواهد برد و زندگی آرامی نخواهید داشت لذا از ازدواج با دختر این خانواده صرف نظر کنید و دختر خانواده دیگری را در نظر بگیرید. راجع به بیکاری و عدم قدرت مالی جهت اداره زندگی نگران نباشید. به خداوند توکل کنید که مشکل گشای همه انسان هاست.

دکتر امیرهوشنگ منصوری

مشاوره حقوقی

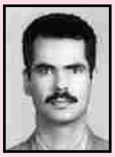

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

خودکشی برادرم را باور ندارم

خلاصه سوال:

برادری داشتم که چندسال پیش باخانمی ازدواج کرد. بعدازاین وصلت، رابطه اوبامن و بقیه خانواده اش به تدریج کاسته شد و زن برادرم بارفتارهایش سعی درقطع ارتباط کامل برادرم با خانواده اش را داشت. ماهم که خوشبختی آنها را می‌خواستیم درمقابل خواسته‌های همسرش مقاومتی نکردیم واز او فاصله گرفتیم اما دورا دور از زندگی آنها مطلع بودیم. ازجمله می‌دانستیم که میان برادرم و همسرش مشکلات جدی به وجود آمده و حتی چندین بارباهم نزاع کرده اندتا جایی که برادر همسرش برای او چاقو کشیده و او را تهدید به مرگ کرده است. همچنین آگاه بودیم که برادرم شخصی مهربان وباگذشت است که تا قبل از ازدواجش حتی سابقه یک بار دعوا و مرافعه نداشته است. اما؛ چندهفته پیش به طور غیر منتظره‌ای باخبر مرگ وی مواجه شدیم. وقتی به محل زندگی آنها رفتیم به ما وبه پلیس گفته شد که برادرم با بستن طناب از لوله گاز خودش را دار زده وخودکشی کرده است. صورتجلسه پلیس هم حکایت از آن داشت که در حیاط منزل ودر کنارجسد یک عدد چهار پایه ومقداری طناب ویک عدد چاقو وجودداشته است. ما که هنوز دربهت ناشی از مواجه شدن با این واقعیت بودیم درآن هنگام نتوانستیم تصمیمی دراین خصوص اتخاذ کنیم. اما بعداً که راجع به برادرم بیشتر اندیشیدیم وباتوجه به شناختی که ازاوداشتیم به این نتیجه قطعی رسیدیم که آن مرحوم باتوجه به روحیه شادی که داشت و زندگی خوبی که بازحمت برای خود فراهم کرده بود اصولاً اهل خودکشی نبوده وچنین حرکتی ازوی کاملاً غیرممکن است. همچنین به یادآوردیم که دریکی دوسال اخیرچقدر با همسرش وبرادر همسرش درگیری داشت واز این موضوع به شدت درهراس بود. علاوه براین که در اظهارات خانمش درخصوص نحوه خودکشی برادرم وچگونگی مواجه شدن زن باجنازه بر دار شده شوهرش تناقضات متعددی وجود داردکه افسرپرونده هم به برخی ازآنها اشاره کرده است. من وبقیه برادران وخواهرانم مطمئن هستیم که برادرم خودکشی نکرده بلکه توسط همسرش وبرادراوبه قتل رسیده است. آیا می توانیم در این خصوص اززن برادرم وبرادرش شکایت کنیم؟ آیاباتوجه به این که جسدآن مرحوم به خاک سپرده شده امکان پیگیری موضوع وجوددارد؟ آیا به نتیجه‌ای خواهیم رسید؟

محمد ـ ث ـ تهران

بایدوقوع قتل را ثابت کنید

پاسخ:

مصیبت وارده را تسلیت می گویم. اظهارنظرحقوقی در این خصوص راحت نیست و محتاج به دانستن کلیه ابعاد وزوایای آشکار و پنهان قضیه است. در حالیکه بنده غیراز مطالبی که نوشته اید هیچ آگاهی دیگری نسبت به موضوع ندارم. بنابراین امکان راهنمایی دقیق جنابعالی فراهم نیست. به ویژه در خصوص قتل که یک موضوع جنایی وخیلی مهم است. اماعموماتی رامعروض میدارم که امیدوارم به کار آید.

۱– شناخت انسانها وتشخیص وپیش بینی رفتار آنها امری مشکل است ونمی توان با توجه به روحیات معمولی یک فرد، رفتار او را در مواقع خاص وبه طور قطعی پیش بینی کرد. بنابراین استدلال براین که چون آن مرحوم شخصی باروحیه وبانشاط بوده پس نمی‌توانسته خودکشی کند از نظرعقل ومنطق هم چندان قابل باور نیست. چه برسد از نظرقانون وحقوق.

۲– حق شکایت کیفری برای شما وکلیه وراث ایشان محفوظ است وخاکسپاری جسدمانع از شروع تحقیقات پلیسی نیست. برای این کارکافی است شکایتی راتقدیم دادسرای محل وقوع مرگ برادرتان نموده ومتهمین را معرفی کرده ودلایل خودرا ابراز کنید.

۳–به نتیجه رسیدن این شکایت مستلزم این است که صددرصد ثابت کنیدبرادرتان به قتل رسیده است. با دلایل قوی وغیرقابل انکار.

۴– دلایل اثبات جرم نامحدود وغیرقابل احصاء است. بنابراین هرچیزی می‌تواند برای اثبات ادعا مفیدباشد. ازجمله تناقض گویی متهم دربیان مطلبی واحد، تضادگفتاری میان ادعای متهم واظهارات شهود، ثابت کردن این که متهم صحنه سازیهایی انجام داده تا قتل خودکشی جلوه نماید... وهر مطلبی که ثابت کند واقعیت غیر از آنی بوده که نشان داده شده.

۵– باتقدیم شکایت از طرف شماتحقیقات قضایی درخصوص اتهامی که وارد نموده اید آغاز شده وبازپرس جنایی واداره آگاهی درخصوص دلایل ارائه شده از سوی شما و همچنین سایرتناقضات موجوددرپرونده تحقیق نموده وپس ازبازسازی صحنه خودکشی ادعایی، دراین مورد، نظرخواهند داد.

مشاوره حقوقی

آقای اکبرخوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مشاوره حقوقی

آقای مجیدطلوعی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
روزهای سه شنبه از ساعت ۱۴ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ در خدمت خوانندگان خواهدبود.

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع -ملکیان
(کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

الگوی مقاومت در برابر خواست دیگران

برخی از مردم با ذهن خوانی‌های مکرر، خود را آزار می‌دهند. آنها مدام در ذهن خود با کسانی که به‌نظرشان خوش‌شانس‌تر و موفق‌ترند، جنگ و بحث ذهنی می کنند. آنان پرخاشگری پنهانی خود را به شکل انفعالی، عدم کارایی، رفتارهای منفی و فراموشی عمدی نشان می‌دهند ضمنا با فرافکنی، برای رفتارهای منفی خود دلیل تراشی می کنند و اشتباه خود را به گردن کسانی می‌اندازند که با آنها ارتباط دارند. اینها به نفرت خود بیش از رضایت خویش وابسته‌اند و شاید هرگز ندانند چه چیزی آنها را راضی می کند.

تا وقتی که با آنها موافق باشید، با شما رابطهٔ خوبی دارند اما همین که از آنها انتقاد کنید، منقلب می‌شوند و کینهٔ شما را به دل می گیرند. آنها هر چه خود را به شما نزدیک‌تر حس کنند، از انتقاد شما خشمگین‌تر می‌شوند زیرا انتظار دارند شما بهتر از هر کسی آنها را درک کنید.

اگر دربارهٔ رنجش آنها دربارهٔ انتظارات‌شان پرس و جو کنید، حالت دفاعی می گیرند، کم حرف می‌شوند و معمولا به‌طور غیرمستقیم تهاجمی برخورد می‌کنند. اگر نتوانید حساسیت آنها را نسبت به انتظاراتی که از شما دارند، درک کنید، یا اگر حق را به کسی بدهید که از آنان انتقاد کرده است، رابطهٔ خود را با شما قطع می کنند مگر این‌که دوباره آنها را تأیید کنید.

آقای **محمد میم،** ۳۴ ساله، کاسب، خوانندهٔ محترمی است که به بخش مشاورهٔ مجله تلفن کرد و خواست به او کمک کنم. با توجه به مصاحبه‌ای که با ایشان کردم، متوجه شدم در خانواده‌ای بزرگ شده که بزرگ‌ترهایش مدام ذهن‌خوانی و فرافکنی می کرده‌اند. یعنی با اطرافیان خود جنگ ذهنی داشته‌اند و اشتباهات خود را به دیگران نسبت می‌داده‌اند. به این حالت می گویند: **تربیت والد منتقد.** یعنی فرزندی که ناخودآگاه تحت تأثیر رفتار کلیشه‌ای والدین یا مربیان خویش است.

به بخشی از مصاحبه‌ای که با آقای محمد میم داشتم، توجه کنید:

❄ باید دربارهٔ چیزهایی که در محل کارم اتفاق افتاده است حرف بزنم. مطمئنم که شما هم حق را به من می‌دهید.

– حتماً ماجراهای تلخی بوده... من با علاقه به حرف‌های شما گوش می کنم.

❄ بله... خیلی تلخ... چندی پیش یکی از دوستانم کاری راه انداخت و از من خواست با او کار کنم. من به او اعتماد داشتم

بنابراین پیشنهادش را قبول کردم. او از دوستان خوب من بود و فکر می کردم کار کردن با او لذت بخش است.

–آیا واقعاً اینطور بود؟

❄ راستش... روز اول کار، برای کارکنان آنجا سخنرانی کرد. به من هم مثل بقیه نگاه کرد. اصلا به خودش نگفت که ما سال‌هاست با هم دوست هستیم. من از او خیلی رنجیدم ولی به روی خودم نیاوردم. او همهٔ ما را وادار کرد به قوانینی که وضع کرده، پایبند باشیم. مثلا ما باید صبح اول وقت به شرکت می آمدیم.

–به نظر شما قوانین او برای شما مشکل آفرین بود؟

❄ مشکل؟ ما با هم دوست بودیم و او می‌دانست که ایده‌های خوبی دارم. ولی این ایده‌ها حتماً نباید که ساعت ۸ صبح به مغز آدم بیایند... گاهی دیر به شرکت می‌رسیدم و او با این که چیزی به من نمی گفت، حس می کردم خوشش نمی‌آید.

–او خودش هم دیر می کرد؟

❄ دیر؟ هر وقت دوست داشت، می آمد. اگر می دانستم اینطور از دوستش بیگاری می کشد، هرگز برایش کار نمی‌کردم. رفتارش چنان بد و متوقعانه است که یک‌بار تصادف کرده بودم و به بیمارستان رفتم. بعد از این که خوب شدم، برای این که حرفم را باور کند، گچ پایم را به شرکت بردم و نشانش دادم.

–چه واکنشی نشان داد؟

❄ به چند تا از همکارانم گفت: بچه‌ها اگر امروز داستان محمد را باور نکنید، فردا با گچ بزرگتری به شرکت می‌آید... و من بسیار ناراحت شدم.

–آیا انتظار دارید او مثل دوست رفتار کند نه مثل کارفرما؟

❄ اصلاً به این چیزها کار ندارم. به این نتیجه رسیده‌ام که کار کردن برای یک دوست هیچ سودی جز بیگاری ندارد.

– شاید شما توقع دارید که از او امتیازهایی بگیرید؟!

❄ نه... هرگز اینطور نیست.

– خب... شاید توقع او از شما این بوده که به عنوان یک دوست بیشتر همراهی اش کنید؟

❄ نمی‌دانم... شاید اینطور بوده. کاش از اولش به من گفته بود که کار کردن برای یک دوست بدتر از کار کردن برای هر کارفرمای دیگری است... دراین‌صورت هرگز برایش کار نمی کردم...

...محمد این پیش فرض را در ذهن دارد که هر کس برای دوستش کار کند می‌تواند از او انتظاراتی داشته باشد، مثل دیر آمدن سر کار، سخت نگرفتن، و از زیر کار شانه خالی کردن.

الگوی مقاومت منفی در مقابل درخواست دیگران برای عملکرد مناسب، در اوایل بزرگسالی شروع می‌شود و در زمینه‌های گوناگون ظهور می‌یابد. برای تشخیص دادن این رفتار حداقل چهار نشانه از نشانه‌های زیر ضروری است:

۱– برای انجام دادن تکالیف شغلی و اجتماعی، منفعلانه مقاومت می کند.

۲– از اینکه دیگران او را درک نمی‌کنند و قدرش را نمی‌دانند، شاکی است.

۳– بداخم و اهل جر و بحث است.

۴– به طور غیرمنطقی انتقاد می کند و به سرپرستان محل کارش اهانت می کند.

۵– نسبت به کسانی که ظاهراً شانس بیشتری دارند، حسادت و رشک می‌ورزد.

۶– مدام و با اغراق از بدشانسی‌های خود شکایت می کند. ■

لذت انس

من سعادت الرجل الولد الصالح

پیامبر خدا می‌فرماید، از خوشبختی مرد، فرزند صالح است.

...فرزند صالح را با هیچ ثروتی نمی توان معاوضه کرد.

شاید شما از ثروت برخوردار نباشید اما اگر فرزندان صالح و شایسته‌ای دارید قدر آنها را بدانید، آنها را دوست بدارید تا لذت وجود آنان را درک کنید. تصور کنید اگر فرزند ناصالح و منحرفی می‌داشتید، چقدر حاضر بودید خرج کنید تا او اصلاح شود؟

روزی کسی که وضع مناسبی نداشت زبان به گلایه گشود و از وضع بد روزگار و اوضاع اقتصادی شکوه‌ها داشت، اما در لا به لای صحبت‌هایش از فرزندانش تعریف می کرده که با وجود همه مصیبت‌ها چگونه سلامتی و پاکی خود را حفظ کردند و منحرف نشدند. وقتی صحبت به این رسید، از او سوال شد اگر فرزندانت نااهل و ناباب بودند چقدر حاضر بودی خرج کنی تا آنان به راه پاکی و سلامت برگردند؟ لختی فکر کرد و گفت: هیچ قیمتی برای آن نمی‌توان تعیین کرد، پس به جای شکایت از زمانه و روزگار و حتی فقر، قدر نعمت فرزندان صالح را بدانیم و از حضور آنان لذت ببریم و با آنان مهربانی کنیم و به خاطر داشتن آنان شکرگزار خدا باشیم.

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

مشاوره دندانپزشکی

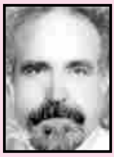

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

هوسها را بازیچه قرار دهیم نه آنکه خود بازیچه‌ی هوسها باشیم ● حجازی

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان اوین – بند نسوان

یک عمر خوشبختی پرید

تهیه: مجید شادمان نژاد

تلفن تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها ما را یاری می دهند.

مطمئن باشید من حقیقت را می گویم. برای چه باید دروغ بگویم. اگر هم جرمی مرتکب شده‌ام، زندان هستم و تاوانش را پس می‌دهم دیگر دروغ معنایی ندارد!

اینها را دختر جوانی گفت که آن روز به عنوان دومین نفر برای مصاحبه به دفتر بند زنان آمده بود. البته او به گفتن همین چند جمله اکتفا نکرد، بلکه چند لحظه بعد بدون آنکه من سوالی پرسیده باشم، ادامه داد:

– من روراست به شما بگویم که یک بچه سرراهی هستم. این را تا به حال به هیچ کس نگفته‌ام، اما به شما می گویم، برای اینکه مطمئن شوید قصد دارم همه چیز را صادقانه بگویم. من نمی‌دانم پدر یا مادرم چه کسانی هستند؟ اصلاً چرا مرا سر راه گذاشتند؟ هویت واقعی خودم را هم نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم چرا این نام و نام فامیل را دارم؟ تنها چیزی که می‌دانم این است که سال ۱۳۶۰ درحالی که نوزاد چندروزه‌ای بیش نبودم، مرا سر راه گذاشتند. بعد هم خانم مسنی که من بعدها او را مادربزرگ صدا کردم، مرا پیدا کرد و نزد خودش برد. درواقع او مرا بزرگ کرد. البته من به طور ثابت نزد او نبودم. گاهی برادر و گاهی خواهر مادربزرگ – که من به آنها دایی و خاله می گفتم – مرا نزد خودشان می بردند و چند صباحی از من نگهداری می کردند. خلاصه اینکه در شرایط خوبی زندگی نکردم. از همان دوران کودکی خیلی سختی کشیدم و بزرگترین سوالات در ذهنم شکل گرفت. وجودم معمایی بود که هنوز هم دوست دارم روزی پاسخ آن را پیدا کنم. اینکه واقعاً من کی هستم؟ پدر و مادر من چه کسانی هستند و چرا مرا سر راه گذاشتند؟ تمام دوران کودکی من درپی یافتن پاسخ این سوالات گذشت. الان هم اصلاً دلم نمی خواهد به آن دوران فکر کنم چرا که یادآوری خاطرات تلخ دوران کودکی و حسرتهایی که آن روزها داشتم واقعاً حالم را بد می کند.

کمبود محبت پدر و مادر بزرگترین مشکل زندگی‌ام بود. هر وقت بچه‌ای را می‌دیدم که دست زن یا مردی را به سمت خودش می کشد و او را به نام مادر یا پدر صدا می کند، تمام دنیا بر سرم آوار می‌شد. هنوز هم با وجود اینکه نزدیک به سی سال سن دارم، دلم می‌خواهد روزی کسی بیاید و بگوید من پدر یا مادرت هستم تا بتوانم عاشقانه در آغوشش جای بگیرم و یک دل سیر گریه کنم.

بعدها کمی که بزرگتر شدم، فهمیدم که پیدا کردن پدر و مادرم کار آسانی نیست و بهتر است کمتر به آنها فکر کنم، اما در عوض دلم می‌خواست زودتر ازدواج کنم. با خودم گفتم انتخاب پدر و مادر که دست خود آدم نیست. هیچ کس در دنیا نمی تواند پدر و مادرش را انتخاب کند. اما می تواند همسر و شریک آینده‌اش را انتخاب کند. یک شوهر خوب می تواند جای تمام اقوام نداشته‌ام را برایم بگیرد. البته این را هم بگویم که در آن دوران برخلاف خیلی از هم‌سن و سالان خودم، به دنبال دوست پسر نبودم. چون می‌دانستم که با این دوستی‌ها، فقط شانس یک زندگی خوب را از دست می‌دهم. پس منتظر نشستم تا شاید کسی را که به دنبالش بودم، یک روزی پیدا کنم.

می‌خواستم تشکیل خانواده بدهم تا حداقل زیر چتر خانواده، کمبودهایم را جبران کنم. اگر مادر نداشتم، اما مادری کنم و از اینکه فرزندم پدر و مادر دارد، لذت ببرم. ضمن اینکه حالا دیگر خجالت می کشیدم سربار مادربزرگ باشم. او خودش برای تامین زندگی‌اش مشکل داشت و من یک سربار به حساب می‌آمدم. تنها کاری هم که از من برمی‌آمد، کمک در امورات منزل بود و بس.

پانزده – شانزده سال داشتم که سر و کله خواستگارها پیدا شد. حقیقت را بخواهید برای من مهم نبود با چه کسی ازدواج می کنم، مهم این بود که زودتر از آن خانه بروم و مستقل شوم. حالا با همسر آینده‌ام چند سال اختلاف سن دارم، اصلاً مهم نبود و این بزرگترین اشتباه زندگی‌ام بود.

شوهرم که به خواستگاری‌ام آمد، تصور کردم تنها کسی که می تواند مرا خوشبخت کند خود اوست. با اینکه حدود ۱۷ سال با هم اختلاف سن داشتیم اما من اصلاً به این موضوع اهمیت ندادم. مادربزرگم هم هیچ اظهارنظری نمی کرد حق انتخاب را به خودم واگذار کرده بود. می گفت من می خواهم با او زندگی کنم پس خودم باید تصمیم بگیرم.

فقط تاکید می کرد مراقب باشم که اشتباه نکنم. من هیچ شرط و شروطی برای او نگذاشتم. فقط حقیقت را گفتم و بعد هم گفتم که با این شرط با او ازدواج می کنم که از من به درستی مراقبت کند و مشکلی هم برایم بوجود نیاورد. چون من در زندگی خیلی سختی کشیده بودم و دلم می خواست مرد زندگی‌ام کسی باشد که من بتوانم به او تکیه کنم. او هم قول داد، قول مردانه که زندگی خوبی برایم درست کند. حتی خودش ۲۱۴ سکه تمام بهار آزادی مهرم کرد تا مثلاً ثابت کند مرد زندگی است وگرنه برای من مهریه و سکه اصلا معنایی نداشت. قرار شد تا مدتی بعد از ازدواجمان همراه خانواده شوهرم زندگی کنم. این هم برایم مهم نبود. خوشحال هم بودم. بالاخره پدر و مادر او به نوعی تداعی کننده والدین نداشته‌ام بودند. مادربزرگم در حد توانش جهیزیه‌ای برایم فراهم کرد و ما طی یک جشن مختصر زندگی مشترکمان را شروع کردیم. اما عمر خوشبختی من خیلی کوتاه بود. اختلاف نظرها از همان روزهای اول خودشان را نشان دادند. طولی نکشید جر و بحث‌های تمام نشدنی ما شروع شد و خیلی زود دست شوهرم روی من بلند شد. او که می‌دانست من کسی را ندارم تا حمایتم کند، به نوعی مرا مورد اذیت و آزار و شکنجه‌های روحی و جسمی قرار می‌داد. اما من تحمل می کردم به امید آنکه بالاخره یک روز این مشکلات تمام شود، اما وقتی پنج ماه بعد از ازدواجمان شوهرم وقاحت را به حد اعلا رساند و زنی خیابانی را با خود به خانه آورد دیگر نتوانستم تحمل کنم. با دیدن آن زن چنان حالت شوکی به من دست داد که قدرت تکلم را از دست دادم و حدود یک ماه حتی نمی‌توانستم حرف بزنم. در طول آن مدت اگرچه شوهرم تلاش می کرد تا از من دلجویی کند، اما دیگر خیلی دیر شده بود. تصور می کردم کسی که فقط پنج ماه بعد از زندگی مشترک چنین کاری انجام دهد، چند سال بعد چه می کند؟ ضمن آنکه با تمام وجودم احساس می کردم او مرا دوست ندارد. ادامه زندگی با کسی که علاقه‌ای به طرف مقابل ندارد واقعاً دشوار است. احساس می کردم من مثل انگل به زندگی او چسبیده‌ام. اینکه این خفت را تحمل کنم فقط به این خاطر که او همسرم است و می‌خواهم زندگی مشترک داشته باشم درحد توانم نبود. من اگرچه پدر و مادر نداشتم اما عزت نفس داشتم. نمی‌خواستم به زندگی کسی تحمیل شده باشم. تصور اینکه شوهرم در این چند ماه مرا تحمل می کرده تا سرحد مرگ عذابم می‌داد. می‌خواستم جایی زندگی کنم که مرا بخواهند نه اینکه مرا تحمل کنند! تمام این افکار شب و روز مثل بختک به جانم افتاده بود. باید برای زندگی‌ام تصمیم می گرفتم. مطمئن بودم ادامه زندگی مشترک برایم غیرممکن است، باید به خانه «مادربزرگ» برمی گشتم. باید از آن خانه دور می‌شدم. به این دلایل بود که تصمیم آخر را گرفتم و شش ماه بعد از ازدواجم، با بخشیدن مهریه و جهیزیه طلاق گرفتم و نزد مادربزرگ برگشتم. اگرچه با این ازدواج و طلاق زخم بزرگی بر پیکره روح و جسمم نشست اما حالا دیگر راحت‌تر نفس می کشیدم و از فضای سنگین خیانت دور شده بودم. حدود یک ماه در منزل مادربزرگ بودم، اگرچه او حرف خاصی به من نزد و رفتار معناداری از خودش نشان نداد، اما من خودم احساس خوبی از برگشتم به آنجا نداشتم. دلم می‌خواست مستقل زندگی کردن را تجربه کنم. مادربزرگ خیلی با این تصمیم من موافق نبود، اما من تصمیم خودم را گرفته بودم و می‌خواستم مدتی اینگونه زندگی را تجربه کنم. مادربزرگ وقتی اصرار مرا دید، تسلیم شد. او صدهزار تومان به من داد و من با این سرمایه از خانه خارج شدم. با این پول توانستم یک اتاق آنهم در زیرزمین در جنوب شهر اجاره کنم. صاحبخانه‌ام پیرزنی مهربان و خونگرم بود که وقتی داستان زندگی‌ام را برایش گفتم، خیلی متاسف شد و بعد هم مقداری خرت و پرت و یک موکت به من داد تا اتاقم را فرش و زندگی جدیدم را شروع کنم. از آنجا که پول زیادی با خود نیاورده بودم، بلافاصله برای پیدا کردن کار از خانه بیرون زدم. خوشبختانه در همان حوالی کارخانه قفل سازی بود که احتیاج به نیروی کار داشت و من کارم را از آنجا شروع کردم. حدود سه ماهی آنجا کار می کردم، اما کار خیلی سخت و طاقت‌فرسایی بود. هر روز از ساعت ۶ صبح مشغول به کار می شدیم و اکثراً ناچار بودیم اضافه کاریهای اجباری را هم پر کنیم. با این حال همه حقوق

من به صد هزار تومان هم نمی‌رسید. من سه ماه تمام این وضع را تحمل کردم، اما بعد دیگر نتوانستم یعنی توانش را نداشتم و به این ترتیب از آنجا بیرون آمدم. البته بعد از آن خیلی بیکار نماندم و در تالار جشن و عروسی در شرق تهران مشغول به کار شدم. کار تالار از ساعت حدود دو بعدازظهر شروع می‌شد و تا زمانی که مجلس تمام می‌شد ادامه داشت. ما موظف بودیم پس از رفتن میهمانها، تالار را آب و جارو کرده، تحویل دهیم. در صورت دریافت انعام از مشتری هم باید آن را با بقیه بچه‌ها تقسیم می کردیم که با تمام اینها شاید در مجموع شبی چهار—پنج هزار تومان بیشتر دستم را نمی گرفت، البته این در صورتی بود که هر شب جشن باشد، که البته اینطور نبود و اکثر میهمانی ها شبهای پنج‌شنبه و جمعه برگزار می‌شد. ناچار برای تامین کم و کسریهایم در خانه مردم هم کار خدماتی انجام می‌دادم. البته از آنجا که از طریق شرکتهای خدماتی معرفی می‌شدم باید پورسانت آنها را هم می‌پرداختم که به این ترتیب باز هم چیز زیادی دستم را نمی گرفت. من باید در ماه پنجاه هزار تومان اجاره می‌دادم و لااقل پنجاه هزار تومان هم برای خرج و مخارجم به دست می‌آوردم که خب همیشه کم و کسر می‌آوردم. چندان از این وضع راضی نبودم و دلم می‌خواست شرایط بهتری پیدا کنم. تا اینکه در یکی از خانه‌هایی که برای کار رفته بودم، زن صاحبخانه وقتی ماجرای زندگی‌ام را شنید گفت که چرا به عقد موقت کسی درنمی‌آیم تا حداقل از حمایت مالی یک مرد برخوردار باشم و اینقدر برای یک لقمه نان سگ‌دو نزنم. این حرف زن در ذهن من ماند و با خودم گفتم اگر چنین شرایطی پیش آمد، مخالفتی نخواهم کرد و زندگی جدیدی را تجربه می کنم.

مدتی بعد که برای کار خدماتی به منزلی رفتم، برادر صاحبخانه که جوان و مجرد بود به آنجا آمد و پس از اتمام کار مرا به منزل رساند. در مسیر راه برگشت او سرصحبت را باز کرد و من ماجرای زندگی‌ام را برایش تعریف کردم. او خیلی اظهار ناراحتی کرد. پس از آن هر بار برای کار به منزل خواهرش می‌رفتم او مرا به خانه می‌رساند. در همین رفت و آمدها کم کم به هم علاقه‌مند شدیم و او پیشنهاد ازدواج موقت را مطرح کرد. البته با این شرط که من همچنان خودم شاغل باشم و او برای تامین مخارج زندگی فقط مبلغی به عنوان کمک خرج به من پرداخت کند. من که دیگر از تنهایی به ستوه آمده بودم، قبول کردم و به این ترتیب به عقد موقت او درآمدم. مدتی که از ازدواجمان گذشت من به شدت به او وابسته شدم و اصلاً نمی خواستم به زندگی بدون او فکر کنم. البته او محاسن زیادی داشت اما یک ایراد بزرگ هم داشت و آن اعتیاد شدیدش به مواد مخدر بود.

من خیلی تلاش کردم که او ترک کند، اما متاسفانه او آنقدر اعتیاد داشت که ترک دادنش کار راحتی نبود. من خودم به شدت از مواد می‌ترسیدم اما می‌دیدم او چطور شیشه مصرف می کند. مدتی بعد تریاک را شروع کرد و کمی بعد هم رفت سراغ کراک که این ماده اوضاع او را حسابی به هم ریخت. من مدام از او می‌خواستم که مواد را ترک کند اما او می گفت که انگیزه ندارد. بعد هم پیشنهاد احمقانه‌ای را مطرح کرد. او گفت که اگر می‌خواهی من ترک کنم تو هم همپای من بکش بعد با هم ترک می کنیم. من که او را بی‌نهایت دوست داشتم بدون آنکه به پیشنهاد احمقانه‌اش فکر کنم شدم همپالکی او! و به این ترتیب مواد را شروع کردم تا او را نجات دهم غافل از اینکه با دستهای خودم، خودم را نابود می کنم. به این ترتیب من هم مثل او شیشه و تریاک و کراک را تجربه کردم. از آنجا که کسی را که راهنمای خوبی برایم باشد در زندگی نداشتم، خیلی زود و راحت فریب خوردم و زندگی‌ام را نابود کردم.

«مواد مغز را از کار می‌اندازد.» این را شنیده بودم، اما وقتی که خودم آن را تجربه کردم، باورم نمی‌شد تا این اندازه مخرب باشد. من یک سال تمام پابه‌پای او مواد مصرف کردم، حالا دیگر نه او می‌توانست ترک کند و نه من! از طرف دیگر مواد چنان اثری روی من گذاشته بود که احساس می کردم به زودی از پا درمی‌آیم. اگرچه در زمان نشئگی غم و غصه‌هایم را فراموش می کردم، اما بعد حالم آنقدر بد می‌شد که خودم هم تحمل خودم را نداشتم. یک روز چشم باز کردم دیدم این ازدواج موقت فقط همین را برایم به ارمغان آورد. او نه‌تنها خرج و مخارج مرا نمی‌داد که گاهی حتی من ناچار بودم هزینه‌اش را بپردازم. با این وجود گاهی که حالش خراب می‌شد مرا کتک هم می‌زد، اما با این حال من تحمل می کردم تا اینکه غیرت و تعصبش را هم از دست داد و عملاً از من خواست که از طریق دوستی با پسرها، از آنها اخاذی کنم!

که این حرف برای من خیلی گران آمد و او را از خانه بیرون کردم و دیگر او را ندیدم. البته به دلیل وابستگی شدیدی که به او داشتم، خودم خیلی آسیب دیدم و بعد از رفتن او کار من به دکتر و دوا کشید تا به تدریج کمی بهتر شدم. بعد از آن تصمیم گرفتم برای مدتی هم که شده با هیچ مردی زندگی نکنم. به اندازه کافی ضربه خورده بودم، اما از آنجا که تنها هم نمی توانستم بمانم با خانم‌ها دوست شدم. آدمهای معتاد زود همدیگر را پیدا می کنند و سمت هم کشیده می‌شوند. معمولاً همه دوستی‌ های آنها، با چند نگاه و بعد هم دو—سه سوال شروع می‌شود و ساعتی بعد هم می‌شوند رفیق فابریک همدیگر. به همین سادگی. من هم همینطور ساده با یک خانمی آشنا شدم و ساعتی بعد شماره تلفن رد و بدل کردیم و قرار شد او بیاید منزل من. چند مرتبه‌ای او آمد و با هم مواد کشیدیم و درددل کردیم تا اینکه یک روز او گفت اجازه دارد دوست پسرش را به منزل من بیاورد تا نیم ساعتی با هم صحبت کنند. من هم قبول کردم. چند مرتبه‌ای آنها به منزل من آمدند و مشکلی هم بوجود نیاوردند. تا اینکه یک روز او دوست خودش را هم همراهش آورد و او هم با پسری آمده بود. من هیچ شناختی از آنها نداشتم فقط چون با این دوست من، رفاقت داشتند، آنها را به خانه راه دادم. ساعت حدود پنج یا شش بعدازظهر بود و حدود یک ساعتی از حضور آنها در خانه من می گذشت که ناگهان ماموران آگاهی وارد منزل شدند و همه ما را دستگیر کردند. آن موقع من تصور می کردم به دلیل اعتیادم دستگیر شدم اما بعد متوجه شدم این خانمی که با من رفاقت داشته شوهر دارد و یک سابقه‌دار حرفه‌ای است و بارها و بارها به جرم سرقت و مواد روانه زندان شده و اخیراً هم به منکرات روی آورده! در این میان منزل مرا هم به مکانی برای کارهای پلیدش مبدل کرده و... دیگر باقی ماجرا که مشخص است.

الان هم من به جرم دایر کردن مرکز فساد اینجا هستم درحالی که اصلاً از کثافت کاریهای این خانم و دوستانش مطلع نبودم. من فقط برای آنکه تنها نباشم با آنها دوستی کردم اما عاقبت سر از اینجا درآوردم. درحالی که خودم هیچ وقت جز مواد، خلاف دیگری نداشتم و هرگز به دوستی‌ های خیابانی اعتقاد نداشتم چه رسد به کارهای خلاف اخلاق!

الان که خوب فکر می کنم با خودم می گویم ای کاش در منزل مادربزرگ مانده بودم. اگر آنجا بودم، هیچ وقت معتاد نمی‌شدم و هرگز چنین مشکلاتی برایم پیش نمی‌آمد. حتی می‌توانستم همانجا کار کنم و خرجم را دربیاورم و زندگی آرامی را در کنار او بگذرانم. اشتباه کردم. خیلی اشتباه کردم که از مکان امنی به نام خانه بیرون آمدم. خیلی اشتباه کردم!

در پرانتز:

(تنگناهای زندگی برای هر کسی ممکن است پیش بیاید و هر آدمی به‌نوعی درگیر مشکلات عدیده و دشواری شود، اما برای همه مشکلات راه چاره‌ای هست و می توان با درایت و هوشیاری بهترین راه‌حل را یافت و بحران را برطرف کرد. اما اگر در مواجهه با مشکلات به جای راه‌حل دنبال راه فرار باشیم، نمی توان مطمئن بود که نتیجه خوبی عایدمان شود. و این دقیقاً همان اشتباهی است که این دختر جوان مرتکب آن شد. او در ازدواج اولش فقط به این فکر می کرده که به نوعی کمبود محبت‌هایش را جبران کند. اما آیا همسری با هفده سال اختلاف سن می تواند نیازهای او را درک کند یا نه؟! سوالی است که او به پاسخ آن فکر نکرد و در نتیجه شش ماه بعد از ازدواج، با سرخوردگی کامل دوباره به همان جای اول باز می گردد.

اشتباه دوم باز هم در فرار از محیط امن خانه مادربزرگ رخ می دهد. تجربه استقلال تجربه شیرینی است که باید دید به چه قیمتی تمام می شود. متاسفانه او برای این تجربه سلامتش را فروخت و سنگینی بار اعتیاد را به جان خرید تا باز هم با یک انتخاب نادرست تمام زندگی اش را تحت‌الشعاع قرار دهد.

و آخرین و بدترین اشتباهی که مرتکب شد آن بود که برای فرار از تنهایی به کسانی اعتماد کرد که هیچ شناختی از آنها نداشت و به این ترتیب بار دیگر زمینه آسیب جدیدی را فراهم کرد و این بار تاوان این اشتباهش را تا این اندازه سنگین پرداخت کرد. درحالی که هیچ کدام از این مشکلات می توانست پیش نیاید اگر او فقط در ازدواج اولش کمی دقت و حوصله به خرج می داد و با یک انتخاب درست و سنجیده، یک عمر خوشبختی خودش را تضمین می کرد.)

■

کیانا نصرت‌زاده

پیشگویی بی مورد

روانکاو برخلاف سیامک مسخره‌ام نکرد و برخلاف مادر و خاله بدری حرفهای فالگیر را جدی نگرفت

شبها کابوس می‌دیدم... روزها با دلشوره و دلهره به کارهایم می‌رسیدم و مدام حس می‌کردم اتفاق هولناکی در انتظار من است...

این شبح و بختکی که افتاده بود روی زندگی‌ام حسابی همه چیزم را به هم ریخته بود. تمام داستان از روزی شروع شد که به خانه خاله بدری رفتم و دوست خاله بدری قهوه درست کرد و فال همه ما را گرفت.

اهل فال و فالگیری نبودم، ولی خاله بدری بدجور از معجزه فالهای دوستش می‌گفت. از قبل چیزهایی راجع بهش شنیده بودم. اینکه نوید عروسی دایی منصور را او داده بود. کی باور می‌کرد دایی جان در سن ۵۰ سالگی بالاخره عروسی کند؟ یا دختر خاله بدری بعد از آن همه دوا و دکتر باردار شود. یا شوهر خاله شمسی با آن همه مال و ثروت ورشکست شود!

وقتی خاله بدری گفت فنجان را به طرف قلبت برگردان و نیت کن، به یک باور قلبی رسیده بودم که حتماً هرچه در این فنجان دیده شود، درست است...

خاله بدری گفت:

–سوسن جون ببین این خواهرزاده من کی به خونه بخت میره...

سوسن خانم ابروهای کمانی‌اش را درهم گره داد و فنجان را چند بار چرخاند... آهی کشید. ضربان قلب من آنقدر تند شده بود که حس می‌کردم خاله بدری صدایش را می‌شنود و خاله گفت:

–سوسن جون به سرمان کردی. بگو ببینم چی دیدی؟

فنجان را بین دو دستش گرفت و زل زد تو چشم‌های من:

– چند سالته دخترم؟!

مطمئن بودم برای شوهر کردن دیر نشده. فقط ۲۵ سال داشتم. خواستگار هم که کم و بیش داشتم... زیرلب گفتم:

– تابستان ۲۵ سالم تمام می‌شود.

آه بلندی کشید و رو کرد به خاله بدری و گفت:

– برایش دعا کنید. تو فالش ابر سیاه افتاده... به گمانم مریضی سختی در انتظارش است... مثل... مثل سرطان...

رنگ به رخ خاله نماند. خودم چه حالی داشتم فقط خدا می‌دانست. مادرم چند سال پیش سرطان سینه گرفته بود و با کلی دوا و درمان جان سالم به در برده بود. مادربزرگم از سرطان ریه فوت کرده بود. دایی احمد هم که هر چند سال یکبار می‌رفت قسمتی از روده‌اش را می‌برید و غده‌های سرطانی را درمی‌آورد...

خاله سعی کرد خودش را جمع و جور کند.

– خدا لعنتت کنه سوسن. این چه حرفی بود تو زدی؟ دختر به این خوشگلی و ترو تازگی کجاش به مریضی می‌خوره... خوب نگاه کن تو فنجان عروسی، تاج سر بخت بلند برایش پیدا کن...

اصرار خاله بدری بی‌فایده بود. حال من اصلاً خوب نمی‌شد اگر هر چیز دیگری در آن فنجان سیاه پرخط و خطوط می‌دید...

با حال بدی به خانه برگشتم و از آن روز ابر سیاه روی زندگی‌ام سایه انداخت. خاله بدری خبر را به مادرم رسانده بود. دیگر همه منتظر بودند از یک جایی در بدن من غده‌ای بیرون بزند... سر کار آنقدر بی‌حوصله کار می‌کردم که کم مانده بود اخراجم کنند. کم کم دردهای عجیب و غریبی در بدنم حس می‌کردم. سردردهای وحشتناکی آمده بود سراغم. سراسیمه به متخصص مراجعه کردم. گفتم:

– غده‌ای، توموری چیزی ندارم؟

نوار مغز، سی‌تی‌اسکن، ام.آر.آی، خلاصه هرچه که تصور کنید انجام دادم تا مطمئن شوم غده قرار نیست از این ناحیه پیدایش شود...

بعد معده درد... آندوسکوپی، کرونوسکوپی... و هزار آزمایش جور و واجور... و بالاخره مطمئن شدم که هنوز خبری از غده نیست.

بی‌آنکه راجع به خواستگارهایم فکر کنم، جواب رد به آنها می‌دادم. تا اینکه سیامک به خواستگاری‌ام آمد... مثل بقیه جواب رد دادم ولی به آقا سیامک برخورد و پا توی یک کفش کرد که باید علت جواب منفی را به او بگویم...

مجبور شدم واقعیت را بهش بگویم و او چنان زد زیر خنده که انگار خنده‌دارترین جوک دنیا را شنیده... بعد هم با تمسخر گفت:

–از شما ممنونم که به من جواب رد دادید چون من هرگز نمی‌توانم با یک زن خرافاتی که اهل فال و رمالی است زندگی کنم...

این جمله ساده چنان تحقیرآمیز بود که احساس کردم چقدر کوچک و حقیر شده‌ام. سیامک را دیگر ندیدم و ظاهراً هیچ نقشی در زندگی من نداشت، ولی همین یک جمله‌اش چنان برخورنده بود که مرا به خود آورد...

همان روزها تصمیم گرفتم به جای اینکه پیش این دکتر متخصص و آن دکتر بروم، سری به یک روانکاو بزنم و مشکلم را با او درمیان بگذارم. این شاید بهترین تصمیم درست زندگی‌ام بود. روانکاو برخلاف سیامک مسخره‌ام نکرد و برخلاف مادر و خاله بدری حرفهای فالگیر را جدی نگرفت. در عوض جلسات مشاوره را به طور منظم تعیین کرد و قدم به قدم با هم پیش رفتیم...

این وحشت من از سرطان که گریبانگیر بیشتر اعضای فامیل شده بود، کم کم از بین رفت و حتی فراتر از آن به نقطه ضعف‌ها و دلواپسی‌های بی‌مورد خودم بیش از پیش آگاه شدم...

این اتفاق پیامدهای عجیبی داشت. علاوه بر اینکه این بحران را حل کرد، مشکلات دیگر شخصیتی مرا هم حل کرد. حالا که چند سالی از آن واقعه می‌گذرد، خیلی خوشحالم که یک پیشگویی بی‌مورد یک فالگیر باعث شد من متوجه نقطه ضعف‌های خودم بشوم. زندگی همین است... باید از هر اتفاق خوب و بدی درس گرفت...

■

شکوفه های زندگی

مهدیس انفرادی

یاسمین رعنایی نسب

نگار رسولی نژاد

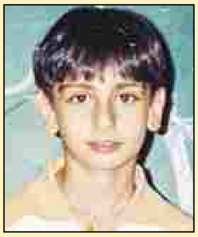

امیرحسین و امیرمحسن فرهادی

حسین گودرزوندچگینی

مصطفی گودرزوندچگینی

خاطرات یک روزنامه فروش

محمدابراهیم رنجبر

خبرهای جنجالی

روزنامه‌های قدیمی

روزنامه... خبرهای داغ...

می‌دانید که بیش از هفتاد سال روزنامه فروشی کرده‌ام و به دلیل حافظهٔ خوبی که دارم، خبرهای جنجالی روزنامه‌های قدیمی را با جزئیاتی که داشته‌اند، به یاد دارم. من از کودکی علاقهٔ عجیبی به فروش روزنامه داشتم و هر وقت روزنامه‌ها و مجله‌ها را برای فروش تحویل می گرفتم، تیترهای جنجالی آنها را می‌خواندم و به محل‌های پر رفت و آمد می‌رفتم و داد می‌زدم: روزنامه... قتل چند نفر هنگام اعتراض به کیفیت نان... روزنامه... سقوط حکومت قوام السلطنه... روزنامه... خسرو و ناصر قشقایی گردن سرهنگ قشقایی را زدند... روزنامه... غارت ارزاق عمومی در گردنه‌های استان فارس...روزنامه... حملهٔ جوانان به کاخ سلطنتی و کشته شدن چند جوان...روزنامه...روزنامه...خبر مهم... ناصر فخرآرایی به شاه تیراندازی کرد... ملی شدن صنعت نفت... توطئهٔ قتل سرلشکر افشار طوس به دستور اهالی دربار و به دست هفت کچلان... روزنامه... روزنامه... خبرهای داغ...

یادش به خیر! چه روزهایی بود. هنوز همهٔ آن ماجراها مثل فیلم سینمایی جلو چشم‌هایم رژه می‌روند. چقدر خوشحال بودم که می‌توانم در کوچه و خیابان و بازار داد بزنم و خبرهای جنجالی را به مردم اطلاع بدهم. بگذارید پرچانگی نکنم و چند خبر جنجالی آن روزها را برایتان تعریف کنم.

گروگانگیری

در آخرین روزهای خرداد ۱۳۲۳ در اصفهان، و روز بعدش در تهران و شهرهای دیگر خبری مانند بمب صدا کرد: گروه پنجه خونین، فرزند کوچک کازرونی را گروگان گرفتند.

کازرونی یکی از ثروتمندان آن روزگار بود که در اصفهان و تهران چندین کارخانه و فروشگاه داشت. گروگانگیرها که اسم خودشان را گروه پنجه خونین گذاشته بودند، نامه‌ای با این مضمون به کازرونی نوشته بودند:

«طفل کوچک شما را به گروگان گرفته‌ایم. اگر دو میلیون ریال (دویست هزار تومان) به ما نپردازید، دیگر آن طفل را نخواهید دید».

اعلامیهٔ شماره ۱۵

کازرونی بی‌درنگ، یعنی روز یکشنبه ساعت دو بعد ازظهر با همسرش به خانهٔ رئیس شهربانی رفت و قرار شد پلیس هدایت عملیات را به دست بگیرد. یکی دو روز بعد، گروه پنجه خونین اعلامیه‌ای به نام اعلامیهٔ شماره پانزده صادر کرد و در آن چنین نوشت:

«به نام خدای ایران. مردان دلیر و ایرانیان پاک، بیش از این نمی‌توانند ننگ و زبونی ایران را ببینند و برای شرف و احیای شرافت ایران یک جنبش فوری و خونین را لازم می‌دانند. اینان، پروردگار ایران را پشتیبان، و خون ناقابل خود را ضامن اجرای این جنبش می‌دانند و مرگ را برای پیشرفت کار گروه خود، عروسی می‌دانند...(یا مرگ خونین یا زندگی شرافتمندانه).

آقای کازرونی! گروه پنجه خونین به پول نیاز دارد و چون ممکن بود اگر همین طور ساده از شما تقاضای پول می کرد، پیشنهاد ما را سرسری می گرفتید، مأموران این گروه، بچهٔ شما را گروگان گرفتند و اگر کوچک‌ترین قدمی علیه ما بردارید، اولین انتقام ما کشتن طفل شماست. بنابراین پیشنهاد می کنیم طبق شرایط زیر، دو میلیون ریال به ما بپردازید:

۱ـ خود شما با ماشین شماره ۱۱۵۵ط۲۲ حامل پول باشید.

۲ـ اسکناس‌ها حتی‌الامکان درشت باشد و شماره‌هایش ردیف نباشد.

۳ـ پول‌ها را در جامه‌دانی بگذارید و سر ساعت دو و پانزده دقیقهٔ بعدازظهر، نه زودتر و نه دیرتر در روز چهارشنبه در جایی که در نقشهٔ پیوست معین شده است، جامه‌دان را قرار دهید و هیچ کس نباید از این کار باخبر شود.

٤ـ موضوع این اعلامیه و پول را از همه کس حتی از عیال‌تان پنهان کنید.

آگاه باشید که ما آدمکشی را خوب نمی‌دانیم ولی برای پیشرفت کارمان آن را نه‌تنها لازم بلکه واجب می‌شماریم پس اگر شما بخواهید باعث زحمت و مانع کارمان شوید، کشتن طفل شما برای ما زحمتی ندارد. کارهایی را که تاکنون کرده‌اید، از جمله روز یکشنبه ساعت دو بعدازظهر با عیال‌تان به خانهٔ رئیس شهربانی رفتید و از او کمک گرفتید، از چشم ما پنهان نمانده است. اگر برادر شما محمدعلی اقدامی علیه ما انجام دهد، گرفتار پنجهٔ خونین ما خواهد شد.

اگر با فرض محال، در راه این وظیفهٔ مقدس یکی دو نفر از ما شهید شوند، وقفه‌ای در کارمان ایجاد نخواهد شد.

آقای کازرونی! خون شما از خون میلیون‌ها جوان در مملکت ایران و دیگر مملکت‌ها که برای شرافت کشور خود فداکاری می کنند، رنگین‌تر نیست. جان شما و جان بچه‌تان از جان هزاران بچهٔ فقیر که هر روز از بی‌غذایی می‌میرند، و امثال شما مسبب این مرگ‌ها هستند، قیمتی‌تر و عزیزتر نیست. پس از خواب مستی و خودخواهی بیدار شوید و در این جنبش مقدس به ما کمک کنید و پولی را که خواسته‌ایم، بدهید و گرنه منتظر اقدامات بدتری باشید. کارهای برادرتان محمدعلی از نظر ما پوشیده نیست و روزی هم نوبت او خواهد رسید.»

اصل ماجرا چه بود؟

کازرونی پس از دریافت این اعلامیه با احتیاط بیشتری رفتار کرد و نشان داد که حاضر است پول را بپردازد و کاری خواهد کرد تا پلیس گمراه شود و نتواند دخالت کند زیرا جان بچه‌اش از دو میلیون ریال قیمتی‌تر است. بنابراین از نقشه‌ای که فقط خودش و رئیس شهربانی از آن خبر داشت، با کسی حرفی نزد و روز چهارشنبه، در محل و سر ساعتی که گروه پنجه خونین تعیین کرده بودند، حاضر شد و جامه‌دانی را در جای مقرر گذاشت.

افراد پلیس که لباس مردم عادی و فروشنده‌های دوره گرد را پوشیده بودند، محل را زیر نظر گرفتند و وقتی که گروه پنجه خونین خواستند جامه‌دان را بردارند، آنها را دستگیر کردند و پس از بازجویی‌هایی، معلوم شد که این گروه از نزدیکان خانوادگی کازرونی هستند و برای این که بتوانند او را تلکه کنند، کودک کازرونی را دزدیده بودند. آنها با توجه به جو سیاسی روز، خود را زیر لوای گروه‌های مبارز و آزادیخواه پنهان کرده بودند تا هم فکر پلیس را منحرف کنند هم برای خودشان شرافتی عاریه کرده باشند.

روزنامه.... گروه پنجه خونین قلابی از آب درآمد...روزنامه...

اعضای گروه پنجه خونین دستگیر شدند... روزنامه....

ماجرای گم‌شدن فرخشاد لیستر

روزنامه... ارتش سرخ، فرخشاد لیستر را دزدید...

روزنامه... فرخشاد لیستر در لندن دیده شده....

روزنامه... پدر فرخشاد لیستر به قتل تهدید شد...

یکی دیگر از خبرهای داغ و جنجالی که چندین ماه تیتر اول روزنامه بود، گم‌شدن فرخشاد لیستر، پسر احمد لیستر یکی از بازرگانان ثروتمند و معروف دوران رضاخانی بود. هر وقت از فرخشاد خبری چاپ می‌شد، من آن خبر را با فریاد و هیجان در کوچه و بازار جار می‌زدم و فروش خوبی می کردم. تقریبا هر روز دربارهٔ او خبری در صفحهٔ اول روزنامه‌ها چاپ می‌شد.

منبع این خبرها، نامه‌هایی بود که شخصی ناشناس به دفتر روزنامه‌ها می‌فرستاد. از جمله اعلام شد که ارتش سرخ کمونیستی، فرخشاد لیستر را دزدیده است تا ریشهٔ یکی از سرمایه‌داران مخوف را بخشکاند. چندی بعد نامه‌ای از فرخشاد به دست پدرش رسید که در لندن به سر می‌برد و او را گروگان گرفته‌اند و اگر پدرش فلان مبلغ را به فلان آدرس نفرستد، او را خواهند کشت.

چندی دیگر خبری می‌رسید که پدر فرخشاد را به قتل تهدید کرده‌اند و گفته‌اند اگر به آدرسی که مشخص کرده‌اند، پول هنگفتی نفرستد، او و همهٔ فرزندانش را خواهند کشت.

چند ماه گذشت و روزی مأموران پلیس جسد جوانی را در چاهی در اطراف ده ونک پیدا کردند و پس از تحقیقات، معلوم شد آن بیچاره، فرخشاد لیستر است. پلیس تحقیقات دامنه‌داری را آغاز کرد و پس از یافتن سرنخ‌هایی، معلوم شد فرامرز لیستر، برادر فرخشاد، قاتل اوست و همهٔ نامه‌ها و اخبار را او به دفتر روزنامه‌ها می‌فرستاده است تا هم از برادرش انتقامی گرفته باشد، هم پولی به جیب بزند.

روزنامه... قتل برادر به دست برادر... روزنامه... جنازهٔ فرخشاد لیستر پیدا شد... روزنامه... ■

همیشه در زندگی فرصت را می‌بازیم و به انتظار فرصت زندگی را می‌گذرانیم

● محمد حجازی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

اینهم یک همسر با لیاقت

بالاخره متقاعد شدم بین همین دخترها که خوشگل‌تر و موردپسند مادرم هستند یکی را انتخاب کنم...

عجب روزهای وحشتناکی بود! هیچ کس از حال من خبر نداشت و نمی‌توانستم راز دلم را به کسی بگویم. مدام مریض می‌شدم. معده درد، سردرد، استخوان درد... خلاصه هر روز یک درد متفاوت داشتم. همه متعجب شده بودند. مادرم می گفت چشم خورده‌ام. خواهرم می گفت پاقدم این دختر است که آمده تو زندگی‌اش... اما کی از حال دلم من خبر داشت؟!

چند ماهی بود که دنبال یک دختر خوب می گشتم که به همسری انتخاب کنم. طبق روال عادی مادرم و دیگر زنهای فامیل به تکاپو افتاده بودند و هر کس از میان دوست و آشنا و فامیل یکی را معرفی می کرد. می‌رفتیم خواستگاری. یا من خوشم نمی‌آمد و یا آنها جواب رد می‌دادند... دیگر خسته شده بودم. فکر می کردم آن همسر ایده‌آلی که من در سر دارم فقط یک رویا و خیال است و باید واقع‌بین‌تر شوم... این را برادر بزرگترم که ده سالی از ازدواجش می گذشت به من می گفت...

پدرم می گفت، آن عشقهای آتشین فقط مال فیلم‌هاست... باید به یک زن عادت کنی تا بهش علاقه‌مند شوی. وقتی مادر بچه‌هایت شد، خیلی بیشتر به او دلبسته می‌شوی و با گذشت زمان می‌بینی تنها همدم زندگی‌ات شده.

اما من مشکلم این نبود که در انتظار یک عشق آتشین باشم. در ذهنم چیزی از همسر آینده‌ام ساخته بودم که در هیچکدام از آن دخترها نبود... فکر می کردم باید از هم‌صحبتی با او لذت ببرم... باید شخصیت او برایم گیرا باشد. اهل ظواهر زندگی نباشد. مثل خواهرهایم مدام مثل خاله زنکها از این و آن حرف نزنند... به زندگی نگاه عمیق‌تری داشته باشد و خلاصه کلام با زنهایی که دور و بر من بودند فرق بکند...

اما انگار برادرم راست می گفت اینها همه رویا و خیال بود. به خواستگاری هر دختری می‌رفتم، وقتی صحبت از علائق و دلبستگی‌ها می‌شد، مثل عروسکهای کوکی حرفهای تکراری تحویلم می‌دادند...

بالاخره متقاعد شدم بین همین دخترها آن که خوشگل‌تر و موردپسند مادرم است را انتخاب کنم... از بین این دخترها قرعه به سمیرا افتاد... پدرش سرهنگ بازنشسته بود و خودش هم کدبانو و هنرمند... مراسم بله برون برگزار شد و قرار شد تا قبل از نامزدی و عقد و عروسی، من و سمیرا مدتی با هم رفت و آمد کنیم. از آنجایی که پدر سمیرا مرد بسیار متعصبی بود قبول نمی کرد ما با هم بیرون برویم و همه مراودات در قالب رفت و آمدهای خانوادگی بود. یعنی سمیرا در میهمانی‌های خانوادگی ما شرکت می کرد و من در میهمانی های آنها... همان ماه اول بود که در میهمانی یکی از میهمانی ها دخترخاله سمیرا را دیدم. دختری بسیار ساده و درعین حال مودب و آرام... از آنجایی

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

یک اتفاق زندگیمان را به باد داد

سال دوم از دواجمان بود که من باردار شدم. بارداری که به توصیه دکتر تمام ۹ ماه را استراحت مطلق می‌کردم و همین موضوع باعث شد بیش از ۲۰ کیلو وزن اضافه کنم...

خدا می‌داند یکدفعه چه اتفاقی برای میثم افتاد که زندگی‌مان را اینجوری از هم پاشید. اولش همه چیز خوب بود ولی امروز جلوی من، رودرروی قاضی گفت که از من بدش می آید و تنها به همین علت می خواهد طلاقم بدهد...

وقتی آمدند خواستگاری‌ام، خیلی ابراز علاقه می کرد که جواب بله را از من بشنود... مادرش قبلاً مرا دیده بود و پسندیده بود. یک شب همراه پسرش به خانه ما آمد و حرفهای اصلی زده شد. مهریه و عروسی و... بقیه چیزها...

قرار شد چند جلسه‌ای با هم صحبت کنیم. اما آن چند جلسه نه حرف جدی بین ما ردوبدل شد و نه اصلاً چیزی برای گفتن داشتیم. میثم می گفت همیشه دوست داشته زن لاغر با چشم‌های رنگی داشته باشد و این دو مشخصه‌ای بود که من داشتم. انگار چیز دیگری برای او مطرح نبود. من هم چیز زیادی از زندگی نمی‌فهمیدم. همین که یک پسر کار و کاسبی داشته باشد و یک خانه و سرپناه برای زندگی، به نظرم کافی بود.

هر دو خام و ساده بودیم و هر چند که من ۲۲ سال داشتم و او ۲۸ ساله بود!

جشن عروسی ساده‌ای برگزار شد. همه چیز به میل و سلیقه میثم بود. انگار سالهای سال راجع به همه چیز فکر کرده بود. گلهای سرخی که برای ماشین عروس استفاده شده بود، دسته گل گردی که من در دست داشتم، تاج عروس، رنگ کت و شلوار دامادی و حتی راجع به فیگورهای عکسهایمان هم نظر داشت. از این همه حسن سلیقه و حساسیت خوشم می آمد. کمتر مردی را دیده بودم که به این چیزها اهمیت بدهد... بعدها در زندگی‌مان هم هر وقت می‌خواستیم چیزی بخریم، باید همه شهر را می گشتیم تا به سلیقه او آن وسیله را پیدا می کردم. هر چند گاهی از این همه حساسیت در جزییات خسته می‌شدم ولی به سلیقه‌اش ایمان داشتم. هر کس به خانه ما می آمد وسایل خانه و نوع تزیینش را تحسین می کرد. دیگر کار به جایی رسیده بود که حتی برای انتخاب لباسهای خودم هم اعتماد به نفسم را از دست داده بودم و فقط به سلیقه او اهمیت می‌دادم.

سال دوم ازدواجمان بود که من باردار شدم. بارداری که به توصیه دکتر تمام ۹ ماه را استراحت مطلق می کردم و همین موضوع باعث شد بیش از ۲۰ کیلو وزن اضافه کنم... میثم از این بابت خیلی ناراحت بود ولی بزرگترها بهش اطمینان می‌دادند که بعد از زایمان همه این وزن از بین می‌رود... بهم می گفت زشت‌ترین زنهای دنیا، زنهای

که تازه در رشته کامپیوتر فارغ‌التحصیل شده بود، برای پیدا کردن کار از من راهنمایی می‌خواست... در همان جلسه اول ناگهان حس کردم این همان دختری است که من دنبالش بودم. اما چه کابوس وحشتناکی بود!... من عاشق دخترخاله کسی شده بودم که قرار بود تا چند ماه دیگر با هم نامزد کنیم!...

پاک گیج و منگ شده بودم. اولین چیزی که به نظرم آمد این بود که فراموشش کنم، اما وقتی طبق قرار قبلی به شرکت ما آمد و با درخواست استخدامش موافقت شد، دیگر نمی‌توانستم از او فرار کنم. قرار شد تا مدتی زیردست من کار کند. هر روز که می گذشت به خصوصیات مثبت او بیشتر واقف می‌شدم. اهل غیبت و بدگویی نبود... زندگی را جدی‌تر از آن می گرفت که به ظواهرش دل ببندد و در کارش بسیار سختکوش بود. صبح تا بعدازظهر لیلا دخترخاله سمیرا جلوی چشمم بود و بعدازظهرها که به دیدن سمیرا می‌رفتم او را با لیلا مقایسه می کردم. هر روز یک لباس جدید می پوشید. اتاقش پر بود از عکسهای هنرپیشه‌ها... کلافه می‌شدم وقتی شروع می کرد به بدگویی از این و آن...

به تاریخ نامزدی چیزی نمانده بود و من آنقدر حالم بد بود که همه مطمئن شده بودند اتفاقی برایم افتاده. دعانویس آوردند، جن گیر، فال بین... اما هیچکدام پرده از راز سر به مهر من برنداشت. بالاخره خودم لب باز کردم و گفتم:

–نمی‌خواهم با سمیرا ازدواج کنم.

مادرم ناراحت شد، خواهرم از خوشحالی داشت بال درمی‌آورد و پدرم به فکر آبرویش بود. بقیه ماجرا را به آنها نگفتم اما بعد از چند روز مادرم مجبور شد از خانواده سمیرا عذرخواهی کند و نامزدی را بهم بزند. از قضا خود سمیرا هم خیلی ناراحت نشده بود چون به نظرش من پسر کسل کننده‌ای بودم و از من خیلی خوشش نیامده بود. از آن تاریخ، لیلا دیگر تو شرکت یک کلمه راجع به اتفاقی که بین من و سمیرا افتاده بود حرف نمی‌زد... من اما دلم می‌خواست سرصحبت باز شود و به او بگویم که چقدر بهش علاقه‌مندم و دلم می‌خواهد با او ازدواج کنم.

لیلا با من خیلی رسمی‌تر از گذشته رفتار می کرد و جای هیچ صحبتی را نمی گذاشت. منتظر بودم اکسیر زمان، مشکل را حل کند... با گذشت زمان من بیشتر و بیشتر به وجوه مثبت لیلا واقف می‌شدم. آرزو می کردم سمیرا هرچه زودتر شوهر کند تا من راحت‌تر از لیلا خواستگاری کنم.

دو سال گذشت. دیگر وقتش رسیده بود. وقتی از لیلا خواستگاری کردم اول خانواده خودم و بعد خانواده لیلا شوک‌زده شده بود. خبر مثل توپ ترکید. تقبیح شدم، اخم‌ها و کج‌خلقی‌های لیلا را تحمل کردم اما بالاخره حرفم را زدم. هم به لیلا هم به پدر و مادرش... خیلی سخت بود ولی کم کم همگی متقاعد شدند بعد از دو سال این حق من است که بخواهم ازدواج کنم و حالا که از قضا آن دختر از بستگان سمیرا بود موضوع کمی پیچیده‌تر می‌شد. ولی من حاضر نبودم به هیچ قیمتی از لیلا دست بکشم. آنقدر پافشاری کردم تا بالاخره سر سفره عقد کنارم نشست و زندگی مشترکمان را با هم شروع کردیم.

حالا حدود ده سال از ازدواجمان می گذرد... چقدر خوشحالم که همسری به این بالیاقتی انتخاب کرده‌ام...

■

باردار هستند و این حرف آنقدر مرا ناراحت می کرد که گاهی به گریه می‌افتادم.

بچه به دنیا آمد و زندگی ما به یکباره بهم خورد... میثم دلش نمی‌خواست هیچ نظمی در خانه بهم بخورد ولی به خاطر بچه باید یکسری از وسایل شکستنی را جمع می کردیم و او روز به روز عصبی‌تر می‌شد. می گفت از خانه بدش می‌آید. از من که هنوز شکمم گنده است و وزنم زیاد بدش می‌آید. از بچه‌ای که لباسش نامرتب باشد بدش می‌آید و... و دیگر من از این همه حساسیت حالم بهم می خورد و اعتراضاتم شروع شد. من شکایت می کردم و او عصبانی می‌شد. دلش می‌خواست مثل گذشته فرمانبردار باشم و هیچ اعتراضی نداشته باشم و همه چیز را به او بسپرم... ولی حالا موضوع یک بچه در میان بود و نمی‌توانستم خونسرد بنشینم و ببینم بچه دو ساله را اینقدر عذاب می‌دهد... بچه حق نداشت اسباب‌بازی‌هایش را روی زمین بریزد... فقط باید اسباب‌بازی‌ها را یکی یکی از قفسه دربیاورد و بازی کند و سر جایش بگذارد...

قلبم به درد می‌آمد وقتی این حرفها را می‌شنیدم. بچه چنان ترسی از او داشت که با کوچکترین صدای فریاد او خودش را خیس می کرد. خانه تبدیل به جهنم شده بود. دیگر هیچ محبتی از او نمی‌دیدم. حتی دلش نمی‌خواست به من نگاه کند. وزنم روز به روز بالاتر می‌رفت. رفتم دکتر و گفت همه‌اش به خاطر فشار عصبی است که به تو وارد می‌شود. هورمونهایم بهم ریخته بود. صورتم پر از جوش شده بود. موهایم مثل آبشار می‌ریخت و میثم از همه این چیزها نفرت داشت. بالاخره یک روز رک و پوست کنده بهم گفت:

–شش ماه بهت وقت می‌دهم به سر و وضعت برسی. برو کلاس ورزش، دکتر تغذیه... چه می‌دانم هر کاری که دلت می‌خواهد انجام بده ولی مثل شب عروسی‌ات لاغر و زیبا باش...

تهدیدش جدی بود. اما من هرچه بیشتر مضطرب می‌شدم، بیشتر می‌خوردم و چاقتر می‌شدم... میثم به هر بهانه‌ای دعوا و مرافعه راه می‌انداخت. دیگر سازگاری با هم نداشتیم و بالاخره یک روز گفت:

–رفتم با یک وکیل صحبت کردم. همه حق و حقوقت را می‌دهم و طلاقت می‌دهم...

باورم نشد. اما چند روز بعد که تاریخ دادگاه را با من هماهنگ کرد باور کردم که جدی می گوید... بی‌مهری‌های این سه سالش به من ثابت کرده بود که او هر کاری می‌تواند بکند.

بغض کردم ولی دم نزدم... به بچه‌ام که نگاه کردم دیدم برای او خیلی بهتر است که بدون پدرش زندگی کند. بتواند در یک خانه تا دلش می‌خواهد بدود، اسباب‌بازی‌هایش را بریزد و خوش باشد. اینها چیزهایی بود که در خانه پدرش هرگز نمی‌توانست داشته باشد. همین شد که تن به طلاق دادم و امروز آمدم دادگاه تا همه چیز را تمام کنم...

■

شکوفه های زندگی

هلیاالسادات شاه حسینی

سیدعلی اصغرشاه حسینی

محمدصدرا موسایی

مهراد مرادی

محمدمهدی رضایی

فاطمه قدیرزاده

علیرضا بیات

محسن امن پور

حسام رضایی ساروی

بیتا پرستنده

فاطمه فراهانی

امیرحسین فراهانی

مونا شفیعی نژاد

علی شمسینی

خواندنیهای تاریخی

آذر دلخوش
Azar.Delkhosh@gmail.com

نشان‌ها و مدالهای افتخار

مارشال پتن یکی از افسران ارشد و برجسته ارتش فرانسه بود که در جنگ جهانی اول شرکت داشت. (۱۹۱۸–۱۹۱۴) هنگامی که جنگ جهانی دوم (۱۹۴۶ – ۱۹۴۰) شروع شد، سردمداران فرانسه به دلیل سوابق درخشان مارشال پتن، وی را به فرماندهی کل نیروهای نظامی فرانسه منصوب کردند. هنگامی که ارتش آلمان نازی به سوی غرب حرکت کردند، مارشال پتن برای حفظ و حراست میراث فرهنگی و جلوگیری از زیانهای جنگ، با آلمانها صلح کرد و پاریس را به ارتش آلمان تحویل داد و هیات حاکمه فرانسه را به شهر ویشی منتقل کرد.

بعد از پایان جنگ جهانی دوم و پیروزی متفقین، فرانسه برای محاکمه افراد خائن، دادگاههای ویژه‌ای تشکیل داد. مارشال پتن هم از کسانی بود که به دادگاه فراخوانده و به عنوان خائن محاکمه شد. او در روز محاکمه لباسهای بالاتنه خود را بیرون آورد و به قضات و کسانی که در دادگاه بودند، گفت: کسی که این همه مدال شجاعت بر سینه دارد، خائن نیست. منظور مارشال پتن جای زخمهایی بود که در جنگها برداشته بود. او در دفاع از خودش گفت: من برای حفظ و حراست میراث فرهنگی چندصد ساله فرانسه و برای حفظ موزه لوور، پلهای رودسن و صدها اثر فرهنگی و باستانی فرانسه، قرارداد صلح امضا کردم و حالا می گویند من به فرانسه خیانت کرده‌ام؟

با وجود این دفاع محکم و مستدل که مارشال پتن برای برائت خود در آن دادگاه عرضه کرد، یکی از قضات گفت:

– آنچه تو می گویی صحیح است ولی ارزش و شرافت ملی فرانسه را با این عمل حائنانه‌ات لکه‌دار کرده‌ای و به حیثیت و آبروی ملی ما لطمه جبران ناپذیری زده‌ای. آقای مارشال پتن! تمامی آثاری را که تو برای فرانسه از خطر نابودی نجات دادی، قبول داریم، ولی آنچه را که ملت فرانسه از این اقدام تو از دست داده است، آبرو، شرافت و حیثیت ملی است. ملت فرانسه می‌توانست تمامی پلها، ساختمانها و موزه ها را بعد از اتمام جنگ بازسازی کند ولی آنچه که قابل ترمیم نیست، آبرو و شرافت ملی است که در برابر دشمن متجاوز سر تسلیم فرود آورد و بر تجاوز او صحه گذاشت. دادگاه مارشال پتن را به مرگ محکوم کرد ولی چون سنش بیش از شصت سال بود، او را با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم کرد.

آن مارشال شجاع که مدالهای افتخارآمیز آنچنانی بر سینه داشت، از آن پس تا پایان عمر در زندان به سر برد.

پیش‌بینی وقوع زلزله

دانشمندان امروزی با همه دانشی که دارند هنوز نتوانسته‌اند وقوع زلزله را به طور یقین تعیین کنند. درباره پیش‌بینی وقوع زلزله این حکایت تاریخی خواندنی است:

در شب چهارشنبه ماه محرم ۹۵۶ در ولایت قائن در پنج قریه زلزله شد و نزدیک سه هزار نفر زیر خاک ماندند. شب قبل از وقوع این زلزله **مولانا باقی** که قاضی این روستاها بود به مردم گفت امشب زلزله بزرگی خواهد شد و صلاح است به صحرا بروید.

اما مردم حرف او را گوش نکردند. مولانا همسر و فرزندان خود را به صحرا برد و تا نیمه شب آنجا ماند و چون هوا سرد شد، با خانواده‌اش به خانه رفت و همین که داخل شدند، زلزله‌ای مهیب روی داد و او و اهل و عیالش هم کشته شدند.

اسبی که کنسول روم شد

یکی از امپراتوران خونخوار روم کالیگولا بود که در بیست و پنج سالگی امپراتور شد و با اردوان سوم پادشاه اشکانی معاصر بود. در آغاز امپراتوری مدتی با مردم روم با مهربانی و عدالت رفتار کرد. پس از آن ناگاه تغییر اخلاق داد و به زشتکاری و خیانت و مردم کشی پرداخت.

او جمعی از افراد خانواده خود را بی گناه کشت و بسیاری از رجال و توانگران روم را هلاک کرد تا بر دارایی آنها دست یابد و عاقبت کار جنونش به آنجا رسید که گفت: ای کاش همه مردم روم یک سر داشتند، تا من می توانستم آن را به یک ضربت قطع کنم.

این امپراتور دیوانه خونخوار اسبی داشت به نام **این سی تاتوس** که نزد وی بسیار عزیز و گرامی بود. کالیگولا برای این سی تاتوس اصطبلی از سنگهای سماق و مرمر ساخت و کاخی رفیع بنا کرد، و اسب را در آن کاخ میان اثاثیه و اسباب خانه گرانبها و مجللی جای داد. پس از چندی نیز آن حیوان خوشبخت را به عضویت مجلس سنای روم مفتخر کرد و مانند سناتورهای رومی لباس سفیدی که به حاشیه‌ای ارغوانی آراسته بود، در برش کرد. این سی تاتوس غلامان و ملازمان مخصوص داشت. کالیگولا به نام اسب خود از رجال و سناتورها و اعیان روم دعوت می کرد. هر کس که به خدمت اسب می رسید، مجبور بود که پیشاپیش به زانو درآید و بر سم آن بوسه بزند. بعد همه میهمانان با میزبان چهارپای خود پشت میز طعام می نشستند.

به این سی تاتوس در ظرفهای عاج و طلا یونجه و آب می دادند. اسب امپراتور اول از جام آب جرعه‌ای می خورد و کالیگولا نیم خورده او را به کسی که از میان میهمانان محترم‌تر و عزیزتر بود، می‌داد.

روزی یکی از میهمانان که از دیگران دلیرتر و جسورتر بود، همین که امپراتور جام آب نیم خورده اسب را به دستش داد، از جای برخاست و جام را به سختی به سر اسب کوفت. کالیگولا از این کار چنان خشمگین شد که بی درنگ دستور داد او را بر زمین افکندند و با تازیانه و چوب زدند. سپس امر کرد که پیش پای اسبش به زانو درآید و از کرده خود عذرخواهی کند اما آن مرد دلیر رومی از این کار نیز سر باز زد و با اشاره امپراتور دیوانه، سر بی باک را به ضرب شمشیر میان دست و پای اسب انداختند.

چند روز بعد کالیگولا اسب خود را به عالی ترین مقام دینی آن کشور مفتخر کرد و به مردم شهر روم اطلاع داد که می خواهد آن را به مقام کنسولی روم منصوب کند ولی رومیان که از خونریزی ها و دیوانگی های او به جان آمده بودند، چون مشاهده کردند که اگر این سی تاتوس کنسول شود، محکوم اوامر چارپایی خواهند شد، تصمیم گرفتند کالیگولا، امپراتور سفاک و مستبد را بکشند.

چندی بعد مرد دلیری به نام **کراس** با ضربت خنجری که بر پهلوی کالیگولا وارد آورد امپراتوری روم را از وجود آن غول آدمخوار خلاص کرد.

نتیجه انتقاد

فرخی یزدی مدیر روزنامه طوفان قبل از آن که از یزد برای دادخواهی به تهران بیاید، در سالهایی که «ضیغم الدوله قشقایی» حاکم یزد بود (۱۲۸۸ ه.ش) برخلاف شاعران و مدیحه‌سرایان روزگار خودش، در نوروز شعری انتقادی سرود و آن را در حضور جمعی از بزرگان یزد و ضیغم الدوله قشقایی حاکم خودسر و مستبد خواند. حاکم که با این نوع انتقادها آشنا نبود و جز تعریف و تمجید و مدح از زبان شاعرها چیز دیگری نشنیده بود، شعر انتقادی فرخی او را از حال عادی خارج کرد و دستور داد لبهای شاعر را دوختند. فرخی بعدها در تهران در اشعار خود به این واقعه اشاره‌ای دارد:

«شرح این قصه شنو از دو لب دوخته‌ام
تا بسوزد دلت از بهر دل سوخته‌ام.»

فرخی یزدی لب دوخته، شاعری آزادیخواه و دلیر بود. آخرین باری که دیده شد در زندان قصر بود که زندانیان برای لحظه‌ای، مردی را با ریش و موی ژولیده دیدند که از پشت میله‌های پنجره سلولش فریاد کشید: آهای... من فرخی یزدی لب دوخته‌ام...

فرخی یزدی در روزگار پهلوی با آمپول هوا کشته شد. این بیت از اشعار اوست:

شب چو دربستم و مست از می تابش کردم
ماه اگر حلقه به در کوفت، جوابش کردم

بالاتر از عدالت

از مرحوم شیخ عبدالکریم حائری نقل است که مرحوم میرزا محمدتقی شیرازی که از مراجع بسیار بزرگ هستند، عادت داشتند که هیچ وقت به کسی فرمان نمی دادند.

یک وقت ایشان بیمار بودند و خانواده ایشان برایشان غذایی تهیه کرده بودند و بچه‌ها آن را آورده و نزدیک در اتاق گذاشته و رفته بودند، ایشان هم که بیمار و بستری بودند و نمی توانستند بلند بشوند، وقتی خانواده‌شان که بیرون رفته بودند، برگشتند، دیدند غذا سرد شده و ایشان میل نکرده‌اند. زیرا آن مرحوم پیش خود فکر کرد که اگر بخواهد آن غذا را بخورد، مستلزم آن است که یکی از بچه‌ها را صدا کند تا بیاید و به او کمک کند و با خودمی گفت آیا شرعاً جایز است یا خیر؟

فرستنده: مریم پارسا

جدال با جاذبه از نوعی متفاوت

سقوط تخم مرغ در دانشگاه خواجه نصیر

گزارش: هادی نصیری

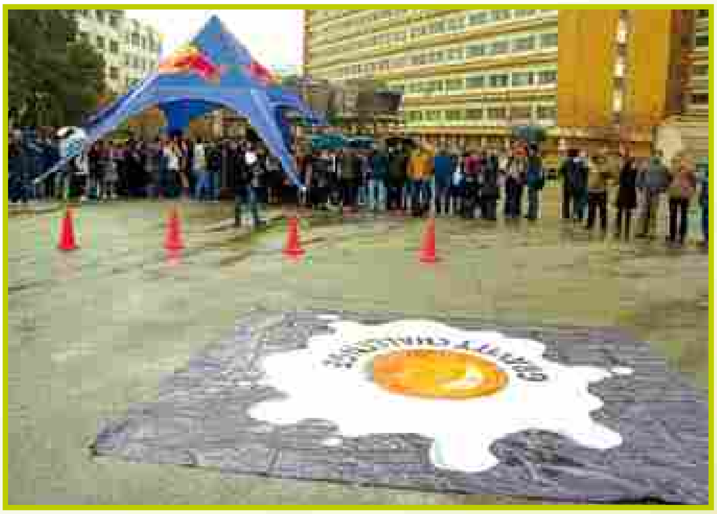

مقدمه: ...نه فقط نباید می شکست، بلکه حتماً باید در منطقه تعیین شده می افتاد. آنهم از ارتفاع ۱۵ متری. باید یک تخم مرغ دستت می گرفتی و با وسیله ابداعی خودت می رفتی روی بالابر و از آنجا پرتش می کردی روی زمین. آنوقت تخم مرغت باید می افتاد درست در محوطه‌ای که شکل یک تخم مرغ شکسته بود. هر کس تخم مرغ را به چیزی بسته بود تا در سقوط از ارتفاع هم نشکند و هم قل بخورد و در جای تعیین شده بایستد. کار سختی بود، اما نشدنی نبود. یکی بالن آورده بود، دیگری بادکنک، دیگری یک بطری، یکی چند قوطی و یکی یک وسیله پرنده. اختراع خودش. و خلاصه دو ساعت همه نگران بودند که تخم مرغی نشکند.

ساعت ۱۲ ظهر روز چهارشنبه ۱۸ آذرماه سال ۸۸ در محوطه باز دانشگاه خواجه نصیر مسابقه جذابی به نام «چالش جاذبه» به مدت ۲ ساعت برگزار شد. اکثر شرکت کنندگان جزء دانشجویان دانشگاه خواجه نصیر بوده و عده معدودی نیز به عنوان تماشاگر در این مسابقه حضور یافته بودند. باران شدید و سرمای سخت زمستانی در این روز نه تنها باعث سرد شدن مسابقه و عدم استقبال از آن نشده بود، بلکه هیجان مسابقه باعث شد تا حدود ۱۵۰ نفری که به عنوان تماشاگر در آنجا حضور داشتند گرمای مسابقه را حس کنند.

جریان مسابقه به این صورت بود که یک نفر از گروهی ۳ نفره به وسیله بالابر به ارتفاع ۱۵ متری می رفت تا یک تخم مرغ را از آن بالا به پایین پرتاب کند. دو نفر دیگر طراحی وسیله ای را برعهده داشتند که تخم مرغ به واسطه آن به سمت زمین پرتاب می شد. هدف اصلی مسابقه این بود که تخم مرغ ها بدون شکسته شدن به محوطه ای ۶۰ در ۶۰ که بر روی زمین طراحی شده بود، اصابت کنند.

کار داوری این مسابقه را ۳ نفر برعهده داشتند که وظیفه آنها بررسی خلاقیت، نشکستن تخم مرغ و غلت زدن تخم مرغ بر روی زمین بود. نکته جالب اینکه داوران این مسابقه برخلاف دوره گذشته از اساتید دانشگاه نبودند بلکه یک نفر مهندس معماری و یک مهندس راه و ساختمان و یک طراح صنعتی وظیفه داوری مسابقات را برعهده داشت.

مساله جالب دیگر این بود که تخم مرغهای فراوانی در محوطه برگزاری مسابقه وجود داشت که این موضوع برای چند دقیقه باعث شد که جنجالی در مسابقه به وجود بیاید. قضیه از این قرار بود که یکی از تماشاگران به یکی از تخم مرغها دسترسی پیدا کرده و برای خود شیرینی آن را به سمت محل برگزاری مسابقه پرتاب کرد. این تخم مرغ در فضا گشت و گشت و گشت تا اینکه بر سر یکی از مسوولین برگزار کننده مسابقه فرود آمد. چند دقیقه ای مسابقه به خاطر این موضوع تعطیل شد تا این تماشاگرنمای تخم مرغ پرتاب کن (!) پیدا شود اما تماشاگرنما از مسوولین برگزاری زرنگ تر بود و از نظرها پنهان شد.

مساله دیگری که برای من بسیار جای تعجب داشت، بالابر حاضر در مسابقه بود. شرکتی که بالابر را از آن اجاره کرده بودند به علت اینکه تمام بالابرهایش را در تهران و شهرستانهای اطراف اجاره داده بود، مجبور شد که بالابری را از شهرستان به تهران منتقل سازد. هزینه اجاره بالابر برای ۲ ساعت ۴۰۰ هزار تومان بود اما برای حضور ۲ ساعته بالابر در این مسابقه ۸۰۰ هزار تومان هزینه شد تا بالابر از شهرستان به تهران برسد. سوال این است که در کل شهر تهران یک بالابر خالی پیدا نمی شد تا این همه هزینه اضافی پرداخت نشود؟!

جالب تر از همه، جایزه قهرمانی بود. فکر می کنید که جایزه ای نقدی برای این افراد خوش ذوق در نظر گرفته شده است؟! اگر این فکر را کرده اید سخت در اشتباهید چراکه تمام پولهای برگزاری مسابقه خرج بالابر شده بود به همین دلیل مسوولان برگزاری تصمیم گرفتند جایزه ای عجیب برای قهرمانان در نظر بگیرند. ۳ تیم برتر این دوره از مسابقات به صورت رایگان خواهند توانست تا یک ساعت به وسیله پاراگلایدر در آسمان تهران پرواز کنند. راستی اگر یکی از قهرمانان از ارتفاع هراس داشته باشد، با جایزه اش چه کاری می تواند انجام دهد؟! البته جام طلایی برای نفر اول، یک تخم مرغ بالدار بود.

عروسکی که قرار است بعد از فرود آمدن تخم کند که بعد از دوبار تلاش متاسفانه موفقیت آمیز نبود

نفرات برتر پس از دو ساعت تلاش

یکی از وسایل پرتاب تخم مرغ

یکی از شرکت کنندگان یک بطری را به بالون بسته بود که از انتهای آن باید بعد از فرود آمدن تخم مرغ قل می خورد و روی محوطه می افتاد

خدا کند که تخم مرغ نشکند و درست سر جایش استقرار پیدا کند!

یکی از مسوولان مسابقه در حال آزمایش دستگاه بالابر

این هم یکی از وسایل اختراعی شرکت کنندگان

ای انسان، دنیا در برابر دیدگان تو هر روز تازه می شود، تو هم همواره تازه باش ● امرسون

آنان که غنی‌ترند...

پروین افتخاری

«پروین افتخاری» که در ماههای گذشته چند داستان او در این مسابقه به چاپ رسیده، موضوعی کم و بیش آشنا ولی کمتر مورد توجه قرار گرفته را –با نگاهی انتقادی– به قالب یک «داستانواره» ریخته است.

«پروین افتخاری» دانش آموخته کارشناسی اقتصاد و ادبیات فارسی است و به عنوان مدیر امور مالی در بخش خصوصی فعالیت دارد.

در آسمان ابرهای تیره جابه‌جا می‌شوند و طوفان درخت‌های چنار دو طرف خیابان را به لرزه می‌اندازد. قطرات باران شب گذشته، هنوز روی برگهای نیم خشکیده می‌درخشد، خاک زیر پا نرم و هوا از بوی نم و باران لبریز است. همه‌ی شهر سیاه‌پوش است و مردم عزادار. این سوگواری از جنس دیگری است، از جنس دل و ایمان، از جنس حریر نرم باور و اعتقاد. غصه‌ای که دل آنان را در این دهه‌ی اول محرم می‌لرزاند، فریاد مظلومیت است. در این روزها حتی وقتی مردم آب هم می‌خوردند، یاد سالار شهیدان را زنده می‌کنند:

ـ سلام بر حسین (ع)!

و با گذشت چهارده قرن هنوز هم بر قاتلش لعنت می‌فرستند:

لعنت بر یزید!

هر سال رسیدن تاسوعا و عاشورا، رنگ دیگری به خیابانها می‌دهد؛ مردها در دسته‌های عزاداری، سینه می‌زنند، زنجیر می‌زنند و صدای «یاحسین» با گریه‌ی آرام زنانی که به دنبال دسته حرکت می‌کنند، درهم می‌آمیزد... اما کوچه‌ی حاج حسین، در یکی از بالاترین مناطق شمالی شهر با پرچم‌های سیاه و پارچه نوشته‌های «باز این چه شورش است» و «عزا عزا است امروز» حکایتی دیگر دارد.

چند روز مانده به عاشورا، گوسفندی که روی پشم‌هایش علامت قرمزی به نشانه‌ی قربانی دارد، خریداری می‌شود و در حیاط بزرگ خانه، کنار استخر زیبا و آبی رنگ به درختی که از همه درختها به در حیاط نزدیکتر است بسته می‌شود. از این هنگام به بعد اغلب در حیاط آنقدر باز می‌ماند تا رهگذرانی که تصادفی از آنجا می گذرند بتوانند گوسفند و دیگ‌های بزرگ نذری را در کنار بنز آخرین مدل حاج حسین ببینند. زیرا همسایه‌ها و آشنایان که خوب می‌دانند و نمی توانند هم فراموش کنند، باید مرتباً توسط حاج حسین و خانواده‌اش به آنها یادآوری شود که این سنت دیرینه نذری در خانه‌ی آنها، به قدمت سن و سال حاج حسین است.

وقتی که حاج حسین؛ که آنوقت‌ها فقط «حسین» بود، در شش ماهگی بیماری سختی گرفت، پدرش که سخت دلبسته‌ی این تنها پسر خانواده بود و نمی خواست «بی پشت» بماند با آن که وضع مالی بدی داشت و فقط یک میوه فروش دوره گرد بود، به گرانترین و معتبرترین پزشک‌ها رجوع کرد تا فرزندش را از مرگ رهایی بخشد. ولی؛ همه‌ی طبیبان از او قطع امید کرده بودند. پدر خدا بیامرز و باایمانش اما ناامید نشد. دست به دامن دعا و نذر و نیاز برداشت و آخر هم سلامت پسرش را از هم اسمش؛ امام حسین(ع) خواست و نذر کرد که اگر تنها پسرش نجات یابد، تا روزی که زنده است هر روز عاشورا قیمه پلویی که برنجش به تعداد سالهای عمر پسرش زیاد شود، بپزد و بین نیازمندان تقسیم کند.

این نذر با وضع مالی خراب او، بزرگترین و سخت‌ترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد؛ ولی برای او ارزش پسرش بسیار بیشتر از اینها بود. خدا هم وقتی این همه عشق و دلبستگی را دید، دلش به رحم آمد و حسین را که همه مرده می‌پنداشتندش به او بازگرداند. از همان سال که خدا حاجتش را برآورد، پدر حاج حسین هم به عهدش وفا کرد. وقتی هم در گوشه‌ی آن اتاق فرسوده‌ی خانه کنار خط آهن به رحمت خدا می‌رفت، تنها وصیتش به تنها پسرش، ادامه دادن این نذر بود. هرچند که این پسر یعنی حاج حسین، با آنکه با نان زحمت کشیده و حلال بزرگ شده بود، هرگز اخلاق و اعتقاد آن پدر را به ارث نبرد. گاه گاه در سالهای بعد از نذر پدرش هم عصبانی می‌شد که چرا هر سال باید مقدار برنج را اضافه کند، اما این روزها به پدرش خدابیامرز هم می گوید و بابت این نذر خیلی هم راضی است. چون حالا دیگر نذری دادن برایش اعتباری آورده. او که در شرایط بحرانی با احتکار داروهای خاص و گرانتر فروختن آنها وضعش روزبه‌روز بهتر می‌شد یکباره ترقی کرد و پس از چند سال خانه‌ی کنار خط راه آهن را به خیابانی در نزدیکی برج سفید منتقل کرد. وانت کهنه‌ی هندوانه فروشی پدرش را با وانت دوکابینه‌ی نویی عوض کرد که مخصوص وارد شدن به منطقه‌ی طرح ترافیک بود تا مبادا مجبور شود برای رفتن به سر کار قاطی مردم شود. او در همه‌ی این سالها، سعی کرده بود گوشش را بر ناله‌ی دردمندانی که محتاج داروهای گران قیمت او بودند، ببندد و چشم‌هایش را به روی بدبختی مردم محکم به هم بفشارد و هیچ چیز نبیند تا بتواند آسوده و بی‌تفاوت از کنار مردم بگذرد. به همین دلیل هم تا جایی که می‌توانست از روبرو شدن با مردم دوری می کرد. انگار با همه‌ی موقعیت ممتاز مالی و اجتماعی، چیزی گوشه‌ی وجدان به خواب رفته‌اش بود که او را از مردم برحذر می‌داشت. حاج حسین حتی با همه‌ی خویشاوندان و همسایگان قدیمی هم قطع رابطه کرده بود تاچیزی برای یادآوری گذشته نداشته باشد. چون به شدت از گذشته‌اش فرار می کرد و دوست نداشت هیچ کس «پسر یدالله میوه فروش» را در قالب «حاج حسین» باز شناسد. ولی مساله این بود که بدبختانه خودش نمی‌توانست آن گذشته را فراموش کند و گاهی بیش از هر وقت دیگر خود را در گذشته‌ها بازمی‌شناخت، اما همین خویشتن که خوب می‌شناختش با گذشت زمان بیش از هر چیز برایش ستوه‌آور شده بود. انگار با نگاه به گذشته، خودش هم از این همه سقوط شرمنده می‌شد. ولی خوب بلد بود که وقتی خیلی احساس سقوط و ابتذال می کرد، چطور خودش را قانع کند. اسم احتکار را «عاقبت اندیشی» و گرانفروشی را «شم اقتصادی» می گذاشت. بعد هم خودش را قانع می کرد که من همین امروز را دراختیار دارم و این حق من است که با همه‌ی وجود به آن بیاویزم. پس گذشته را رها می کرد و از آن تنها نذر پدر را نگه می‌داشت. البته نه از آن روی که هنوز معتقد بود، بلکه از آن جهت که همه‌ی اطرافیانش فکر می کردند او دست خیر دارد و «خرج» می‌دهد و این باز بر وجهه و اعتبار و شهرتش می‌افزود. تقریباً کسی نمی‌دانست این نذری بر گردنش و برای زنده ماندنش و تنها وصیت پدرش است. به این ترتیب همه او را، انسانی بسیار مؤمن و خیر می‌پنداشتند و همین وجهه‌ی خاصی برایش به ارمغان آورده بود که در پناه آن می توانست کماکان دیگران را فریب دهد و بی‌اعتنا به حلال و حرام، بر ثروتش بیفزاید.

***

بالاخره صبح عاشورا سر گوسفند را سر بریده بودند و گوشتش تکه تکه شده بود. آن‌سوتر، برنج دودی درجه‌ی یک در آب خیسانده شده بود و سیب زمینی های خلال منتظر سرخ شدن بودند. حاج حسین بیشتر از هر وقت دیگر در تکاپو بود. خودش و پسرهایش با لباسهای شیک سر تا پا مشکی، مشغول دستور دادن با صدای بلند به خدمتکارها و آشپزها بودند تا تفاوت ارباب و زیردست بهتر مشخص شود.

وقتی صدای ملکوتی اذان از گلدسته‌های مسجد کناری در فضا طنین انداخت، کوچه از ماشین های مدل بالا و اتاقهای بزرگ خانه هم از میهمانان و دوستان حاج حسین پر شده بود. جلوی خانه صف کسانی که برای دریافت نذری ایستاده بودند به درازا کشیده بود، همه پولدار و بی‌نیاز. آن سوتر اما چند کارگر که در ساختمان نیمه تمامی مشرف بر خانه‌ی حاج حسین کار می کردند، گرد آتشی نشسته بودند و برای خوردن چند تخم مرغ نیمرو شده، نان خرد می کردند. چشم‌انداز آنها اعضای یک خانواده بودند که هر چهار نفر از ماشین شیک و آخرین مدلشان پیاده شده و تک تک در صف خانه حاج حسین منتظر گرفتن نذری بودند. یکی از کارگران درحالی که با اشتها لقمه‌ای نان و تخم مرغ در دهان می گذاشت، گفت:

ـ انگار اینها بیشتر از ما محتاج هستن؟!

صدای مرد و زنی که با لباسهای آخرین مد، هر کدام ظرفی نذری در دست داشتند شنیده می‌شد:

ـ من که این چند وقته؛ اجاق گازم‌رو اصلاً روشن نکردم. اونقدر غذا گرفتم که به اندازه چند روز دارم. فقط باید بذارم توی ماکروفر و گرم کنم!

و صدای دو دختر جوان که نذری‌های گرفته شده قبلی را در صندوق عقب ماشین ماکسیما جابجا می کردند بلند بود:

ـ اما غذای زینت خانم امسال مثل هر سال نبود، گوشتش خیلی کم بود!

و پسر دیگری که در حال سوار شدن در ماشین خارجی‌اش بود به دوستش می گفت:

ـ هوس زرشک پلو کردم، باید یه سری بریم خونه حاج عباس، زری و سوگل هم الان رفتن. گازشو بگیر بریم تا نذری تموم نشده!

کارگران، ماهیتابه‌ی خالی را کناری گذاشته بودند و با رضایت چای داخل لیوانهایشان را مزه مزه می کردند. درحالی که لبخندی تلخ لبانشان را پوشانده بود.

حاج حسین امسال هم از دادن نذری راضی و از به دست آوردن وجهه بین آشنایانش خوشحال بود. می‌دانست که هم اکنون همه از دست و دلبازی حاجی سخن می گویند و او از فردا دوباره می‌تواند با خیال راحت به فروش همان داروهای احتکار شده به مردم محتاج بیمار با قیمتی دهها برابر بالاتر ادامه دهد.

■

جالینوس...

غلامرضا بهنامی - اصفهان

تو پیاده‌رو برو و بیایی بود. مردم برای فرار از سوز گزنده‌ای که ناگهان آمد و مثل سیلی محکمی تو گوشهاشان خورد، قدمها را تندتر برمی‌داشتند. سرشان را کرده بودند تو یقه‌شان تا گرما هدر نرود. همه غافلگیر شده بودند. کسی چنین سرمای شدیدی را به یاد نداشت. غروب ناگهان دل آسمان گرفت و زمستان زودتر از موعد شروع شد. همه عجله داشتند. کسی به کسی کاری نداشت. همه فراری بودند.

پیرمرد هم دستش را کرده بود زیر بغلش، همان جا تو پیاده‌رو نشسته بود. از نگاهش می‌شد فهمید که چقدر خسته است. ساعتها از این و آن کمک خواسته بود اما نتیجه‌اش همان چند قطره اشکی بود که تا نشست و به دیوار تکیه داد، روی گونه‌هایش دوید. با سر آستین پاره پوره‌اش آن را پاک کرد. چرک لباسش توی آب چشمهایش خیس خورد. روی صورتش رد اشک‌ها — چون از جاهای دیگر تمیزتر بود — به چشم می‌آمد. معلوم بود گریه کرده است. موهایش را لایه‌ای از خاک سفید پوش کرده بود و نمی گذاشت کسی بفهمد موهایش واقعاً جوگندمی است، نه سفید.

چرک و کثافت لباسش را ضخیم‌تر کرده بود اما سرما کار خودش را می کرد. قی گوشه پلک‌هایش را به هم چسبانده بود. چشم‌های کم‌سویش ریزتر شده بود. همین چشم‌ها که معلوم نبود باز است یا نیمه بسته، بین مردم دو دو می‌زد. نمی‌دانست کی آدم خوبی است، یا کدام یک از آنهایی که تا او را می‌دیدند راهشان را کج می کردند، آدم بدی است.

زن و شوهر جوانی بدون توجه به سرما راه خودشان را می‌رفتند. آن دو دوست داشتند بارانی هم بگیرد تا پیاده‌روی‌شان رمانتیک‌تر شود. پیرمرد به زحمت بلند شد. کشان کشان خودش را در مسیر آنها قرار داد:

– ببخشید، بچه‌ها!

هنوز صحبتش تمام نشده بود که مرد جوان دست به جیب شد. اسکناسی بیرون آورد و برای خوشایند زنش روبروی پیرمرد گرفت. پیرمرد دستش را پس کشید. به زحمت حرف می‌زد:

– نه، پول نمی‌خوام، می‌خوام برم داروخانه جالینوس!

– داروخانه جالینوس اینجا نیست، باید سوار تاکسی بشی.

– می‌دونم، ولی من باید برم اونجا، چه کار کنم؟ چه جوری برم؟

مرد به زن نگاه کرد. توی ذهن زنش چه می گذرد. ماشین‌شان آن طرف خیابان پارک بود. هر دو دلشان به حال پیرمرد سوخته بود، اما پیرمرد بو می‌داد. لباسهایش کثیف بود. مرد نتوانست خودش را راضی کند؛ زیرلبی گفت:

– براش تاکسی می گیرم.

پیرمرد گفت:

– خیلی ممنون، هرچی شد حساب می کنم.

مرد با عجله کنار خیابان رفت. زن هم دنبال شوهرش به راه افتاد و چند دقیقه بعد اتومبیل قدیمی و زهوار دررفته‌ای توقف کرد. سر و صدای موتورش، در و دیوارش را هم می‌لرزاند. تمام پیچ و مهره‌هایش لق لق می‌زد.

مرد جوان به راننده گفت:

– ببخشید آقا، یه پیرمرد بیچاره‌س که حالش خوب نیست، هر جا می‌خواد برسونش، کرایه‌اش با من.

راننده، پیرمرد را پشت سرشان دید:

– لباساش کثیفه؟

– آره.

– خیلی کثیفه؟

– آره، گناه داره، پول شستن ماشینت هم با من.

چشمان راننده که کثافت از سر و کله‌ی اتومبیلش می‌بارید، برق زد:

– باشه، سوارش کنید.

هر دو برگشتند. پیرمرد به سختی قدم برمی‌داشت. عبور از جوی فاضلاب بین خیابان و پیاده‌رو، برایش مشکل بود. زن و مرد به خاطر آنکه مجبور نباشند به او دست بزنند، قدم‌هایشان را آرام برمی‌داشتند. پیرمرد نتوانست. جوی فاضلاب برایش خیلی عریض بود. پایش فضای بالای آن را شکافت و با تمام هیکل افتاد داخلش.

■

درک عمق انگیزه‌ای که «غلامرضا بهنامی» را به نوشتن داستان کوتاه و به ظاهر ساده «جالینوس...» واداشته است، آسان نیست. این داستان کم و بیش به اصطلاح مینی مالیستی، به‌رغم فشردگی روایت و ایجازی که در کل ترکیب و ساختار آن رعایت شده، از آن رو که دست کم دو لایه‌ای است و کنایی و طعن آمیز، تفکر و تامل برمی انگیزد.

به نظر می‌رسد «غلامرضا بهنامی» با محروم کردن آگاهانه خود از زبان آوری و خودداری از به کار بستن دست و دلبازانه صفت‌های ارزان و مترادف‌های دم دستی، در القای موقعیتی شوم و مضحک و پوچ — در اندازه‌هایی حرفه‌ای و بسیار هوشمندانه — توفیق یافته است.

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

*** خانم فریبا صفرلو — شهریار**

از ابراز لطف‌تان بسیار سپاسگزارم. در مورد اثری که با عنوان «شور زندگی» نوشته‌اید باید بگوییم که از نظر قالب و ساختار بسیار بیشتر از آن که «داستان» یا حتی «داستانواره» باشد، ترکیبی است نامتوازن از «گزارش — خاطره». البته توجه داشته باشید که هر داستان‌نویس خبره و به اصطلاح کارکشته‌ای — به اقتضای درونمایه و مفهوم یا مفاهیم محوری و همچنین منطق هنری مورد نظرش — می‌تواند از قالب‌ها و ساختهای هر نوع ادبی، از جمله «گزارش» و «خاطره» بهره آفرینشگرانه و مبتکرانه بگیرد، ولی قطعاً باید به الزامهای «داستان» در وجهی تمام عیار پایبند بماند. به عبارتی دیگر، یک داستان‌نویس، به شرطی که بتواند هر نوع و قالب ادبی — حتی «انشا»ی دبیرستانی! — را به ما به ازای کاملاً داستانی شده تبدیل کند، مجاز و مختار است که در وسعت چشم‌انداز ذهن خلاقش از آن انواع و قالبها استفاده کند. با مروری بر شماری از داستانها و رمانهای نویسندگان شاخص و نامدار ایران و جهان این نکته مورد بحث و نظر را به روشنی درخواهید یافت.

به هر تقدیر، مهم این ست که — با تکیه و تامل بر همین نوشته‌ای که فرستاده‌اید — از ذوق و استعداد نیرومندی — به عنوان شرط لازم برای داستان‌نویسی — برخوردارید. نثر و زبان نوشتاری‌تان هم در حد و اندازه خود و با توجه به جوانی و تجربه‌هایتان، روان و هموار و رنگین است و ظرفیت‌های کیفی زبان تمام عیار داستانی را دارد.

با مطالعه جدی و پیگیر و متمرکز می‌توانید بر کاربرد هر عنصر داستانی تسلط پیدا کنید و به این نتیجه برسید که علی‌الاصول هر داستان درخشان و کامل براساس یک پیرنگ (طرح) سنجیده و مستحکم نوشته و آفریده می‌شود. برای آشنایی بیشتر با صناعت داستان‌نویسی، به مطالعه کتابهایی چون «هنر داستان‌نویسی» تالیف ابراهیم یونسی، «ادبیات داستانی» و «عناصر داستان» نوشته داستان‌نویسی توانا و پیشکسوت، جمال میرصادقی و سه جلد کتاب «داستان و نقد داستان» ترجمه احمد گلشیری، بپردازید.

شما، بدون تردید با پشتوانه قریحه قوی و ذوق سرشارتان می‌توانید پس از تمرین و خواندن و نوشتن های توأم با سخت‌گیری بر خود و کارتان در شکیبایی و خودآموزی، آینده را برای خودتان به عنوان یک داستان‌نویس شش دانگ و حرفه‌ای رقم بزنید و تسخیر کنید. در انتظار داستانها و نوشته‌های جدیدتان، برای شما شادی و پویندگی آرزو می کنم.

*** آقای ابوالفضل احمدی — تهران**

داستانک بدون عنوانی، که به نوشته خودتان ظرف نیم ساعت طراحی کرده و آن را شتابزده بر کاغذ آورده‌اید موضوع و مضمون بسیار جالبی دارد. کاش می توانستید این داستانک به هر حال عجیب و جالب را که در شکل و وضع فعلی‌اش یک «طرح» خام است، با صبر و حوصله و جزیی‌نگری سنجیده و هنرمندانه به یک «داستان کوتاه» کامل تبدیل کنید. به نظر می‌رسد تخیل نیرومندی دارید که می توان مضمونها و موضوعهای بکر و غریب و جذابی را در اختیار شما بگذارد. اما باید بتوانید با فراگیری فوت و فن کار، به تفنن قانع نشوید و به طور جدی برای داستان‌نویس شدن کار کنید و زحمت بکشید. موفق باشید.

باید بدانیم که خوشبخت بودن یکی از مهمترین وظایف ماست ● لرد آویبوری

از ناکجا

صبا ادیب

aznakojaa@yahoo.com

٤روش برای کنترل اشتها

ما تا کنون توصیه های تغذیـه ای ضـد و نقیضی شنیده ایم. اما بهتر است که این حقیقت را نیز فراموش نکنیم کـه ما بیش از اندازه می خوریم. مسلما راه های موثری برای کنترل اشتها وجـود دارد که در ادامه به ۴ روش موثر اشاره می کنیم.

۱-میـزان گرسـنگی خـود را ارزیابـی و درجه بندی کنیـد. قبـل از این که بدون فکر چیـزی درون دهان خود بگذارید بهتر اسـت گرسـنگی خود را با مقیاسی بین ۱ تا ۵ طبقه بندی کنید. عدد ۵ متعلق به گرسـنگی کاذب و یا غیر آزار دهنده اسـت و عدد ۱ مربوط به گرسـنگی واقعی است. اگر درجه گرسنگی شما عددی بین ۴ تا ۵ باشد، بدانید که این گرسـنگی کاذب اصلا مطابق با نیاز بدن شما نیست و بهتر است که عامل تحریک اشتها و گرسنگی را کشف کنید. در اغلب مواقع اسـترس و بی حوصلگی عامل اصلی تحریک اشتها است. بهترین عمل در این مواقع انجام فعالیتی لذت بخش است که گرسنگی کاذب شما را دفع کند.

۲- از خوردن بدون تامل و فکر بپرهیزید. اغلب مواقع مـا بدون در نظر گرفتن حجم غـذای مصرفی و میزان نیاز بدن شـروع به خوردن می کنیم و تنها زمانی دسـت از غذا می کشـیم که واقعا معده ما پر شـده باشد. در حالی که باید به این نکته توجه داشـته باشـیم که گاهـی حجم کمی از غـذا مقـدار کالری مورد نیاز بدن ما را تامین کند و این اصلا ربطی به حجم معده و دسـتگاه گوارش ما ندارد. بهتر است که حجم دسـتگاه گوارش را با میزان کالری مورد نیاز بدن تطابق دهید و نه برعکس!

۳-در مورد محرک ها هوشـیار باشـید. در بسـیاری از مواقع بدون اینکه بدن نیاز واقعی به غذا داشـته باشد ما می خوریم و این امری اجتناب ناپذیر است که با مشاهده انواع بسـته های رنگارنگ خوراکی مقاومت کنیم. هر چه قدر ما غذا بخوریم مغز شروع به تولید دوپامین (هورمون رضایت بخش بعد از خوردن غذا) می کند و بدن به مرور زمان بیشتر پایبنـد ایـن غریزه می شـود. با گذر زمان تنها مشـاهده و بوی غذا سـبب تحریک اشـتها می شود و مغز را آماده تولید دوپامین می کند. بهتر است که غذاهای کمتر پردازش شده که حاوی چربی، شـکر و نمک کمتر اسـت مصرف کنید. از قرار گرفتن در شرایط تحریک زا اجتناب کنید.

۴-غذاهای حجیم و کم کالری مصرف کنید. متاسفانه بیشـتر افراد به مقدار کالری موجود در غذا اطمینان ندارند و تا آنجا می خورند که لبریز و به اصطلاح سـیر شوند. تغییر در چنیـن عادتـی کمی سـخت به نظر می رسـد مگر این کـه غذاهایی را انتخاب کنید که حاوی آب زیاد باشـد مثل میوه جات، سـبزیجات و سـوپ. این غذاها معده را پر کرده در حالیکـه کالری چندان زیادی ندارند و بعلاوه حاوی مواد مورد نیاز و مفید بدن هستند.

آیا کودک شما هم گاز می گیرد؟!

بیشـتر کـودکان کوچکتر از ۳ سـال اطرافیان خود را حداقل یک مرتبه گاز می گیرند. بیشتر همین کودکان این عادت خود را به خودی خود از دسـت می دهند. اما اگر این عادت بعد از سن ۳ سالگی هنوز ادامه یابد و مرتبا تکرار شود نیاز به توجه و درمان دارد.

گاز گرفتن همیشـه عمدی و آگاهانه نیسـت و به ندرت ممکن است باعث آسیب جدی به دیگران شود و یا بیانگر خطر جدی باشـد. چرا کودکان گاز می گیرند؟ دلیل کودکان برای این کار متفاوت است و این وابسته به سن آنها می باشد.

*** کودکان بین سـنین ۵ تا ۷ ماه:** کودکان در این سـن اطرافیـان خـود را گاز می گیرند به خصوص اگر احسـاس ناراحتی در اطراف دهان خود داشـته باشـند و اگر به دلیل دندان در آوردن دچار درد باشند. در این حالت اغلب پرستار خود یا مادر را در هنگام شـیردهی گاز می گیرند. خبر خوب اینکه در چنین مواقعی به محض دیدن و یا شـنیدن عکس العمل اطرافیان یاد می گیرند که دیگر گاز نگیرند.

*** کـودکان بین سـنین ۸ تا ١٤ ماهگـی:** این کودکان معمـولا اطرافیـان خود را گاز می گیرنـد تا هیجان خود را بروز دهند. در این حالت بیشتر پرستار و یا کودکان دیگر در اطراف خود را هدف قرار می دهند که البته با شـنیدن کلمه «نه» از این کار دست می کشند.

*** کودکان بین سنین ١٥ تا ٣٦ ماهگی:** کودکانی که در این فاصله سنی گاز می گیرند اغلب به دلیل عصبانیت و یا تنها به خاطر داشتن قدرت کنترل دیگران این کار را انجام می دهند. در این سـن اغلب کودکان دیگر را گاز می گیرند و کمتر پرسـتار مورد هدف قـرار می گیرد. کودکان در این سن بعد از آموزش یاد می گیرند که این رفتار صحیح و مورد قبولی نیست.

*** بعد از سـه سـالگی:** کودکان هنگامی که احسـاس ضعف و یا ترس کنند گاز می گیرند. مثلا موقعی که در جنگ و جدالی بازنده شـوند و یا زمانی که از آسـیب و آزار دیگران بترسند. کودکانی که در این سن به طور مرتب دیگران را گاز می گیرند نیاز به توجه و درمان دارند. این نوع گاز گرفتن در این سـن می تواند دال بر داشتن مشکل در بروز احساسات کودک باشد و یا عدم توانایی در کنترل خویشتن.

گاز گرفتن در شرایط مختلف اتفاق می افتد، به خصوص زمانـی کـه کـودکان دور همدیگر جمع باشـند. در آمریکا بزرگترین مشـکل مراکز مراقبت از کودک ناشـی از همین عادت ناپسـند آنها اسـت. اغلب مواقع می توان با کمک به کودک در بروز احساسـاتش به طور صحیح مانع از این رفتار ناخوشـایندوی شـد. البته کودکانی که به طـور مداوم این حرکـت را انجام می دهند نیاز بـه مراقبت ویژه دارند و بهتر اسـت که دورتر از کودکان دیگر مورد مراقبت واقع شـوند. گاز گرفتـن در کـودکان بعدها معمولا منجر به مشـکلات رفتـاری نمی شـود. اما کودکانی که مرتـب گاز می گیرند و یا سـایر رفتار های خشـونت آمیز را از خود نشان می دهند و به خصوص زمانی که بزرگتر از ۳ سـال هسـتند ممکن است دچار مشـکلات عاطفی و یا بالینی باشـند که نیاز به درمان ویژه دارد.

شکلات و عوارض بارداری

پژوهشـگران از سـودمندی مصرف شکلات در دوره بارداری خبر می دهند. مصرف شـکلات در دوره بارداری، احتمـال ابتلا به برخی عوارض جـدی حاملگی را کاهش می دهد. پژوهشـگران دانشـگاه پزشـکی ییل (yale) با بررسـی ۲۲۹۱ زن متوجه شـدند، خطـر ابتلا به عارضه مسمومیت حاملگی یا در اصطلاح پری اکلامپشیا در زنانی که در سـه ماه سـوم بارداری هفته ای ۵ سـهم یا بیشـتر شکلات و به ویژه شکلات تلخ مصرف می کنند، ۴۰ درصد کمتر از دیگران است.

بـه گفتـه محققان، شـکلات به علت داشـتن مقدار فراوانی از ترکیبی به نام تئوبرومین (theobromine) باعث گشـاد شـدن عـروق خونی و کاهش فشـار خون و بسـیاری از عوارض بارداری می شـود. پری اکلامپشیا یا مسـمومیت حاملگی با افزایش فشار خون و ورم اندام ها در دوره بارداری مشـخص می شـود و سلامت مادر و جنین را تهدید می کند.

عصاره فلفل و تسکین درد

مطالعات نشـان می دهد: عصاره آبی میوه فلفل سـیاه در کاهـش انقباضات رحمی و تسـکین دردهای قاعدگی سـودمند اسـت. این مطالعه با هدف بررسی اثر عصاره آبی میوه فلفل سـیاه بر انقباضات رحمی در موش غیر حامله و تعیین مکانیسم های دخیل در این اثر انجام شد. میوه فلفل سـیاه (Pipernigrum) یکی از مواد تشـکیل دهنده مهم و عمده ادویه خوراکی اسـت و پیپرین فراوانترین ماده تشکیل دهنده آن است که ترشحات روده باریک و ترشحات صفراوی را افزایش و تخلیه معده و سرعت حرکت محتویات روده را کاهش می دهد. در طب سنتی، دم کرده فلفل سیاه را جهت تسکین دردهای قاعدگـی مصـرف می کنند ولی تاکنون در این مورد تحقیق علمی انجام نشده است. هدف از تحقیق حاضر بررسی اثر عصاره آبی میوه فلفل سیاه بر انقباضات رحم موش غیر حامله و تعیین مکانیسـم های دخیل در این اثر می باشـد. نتایـج نهایی ایـن مطالعه تاثیرات مثبـت مصرف فلفل را در کاهش انقباضات رحمی و تسـکین درد های ناشـی از قاعدگی تأیید می کند.

ترازو

امیر پرندک

آغاز شناسایی محوطه‌های تاریخی خوزستان

کار کاوش و شناسایی محوطه‌های تاریخی خوزستان با مشارکت گروههای باستان‌شناسی کشور ایتالیا آغاز شد.

سرپرست پژوهشی اداره کل میراث فرهنگی صنایع دستی و گردشگری خوزستان گفت: این طرح در قالب چهار گروه باستان‌شناسی و برای تعیین حریم و شناسایی محوطه‌های باستانی در مناطق شمال استان شامل باغملک، ایذه، مسجدسلیمان، لالی، اندیکا و شوش، محوطه باستانی جوبجی در شهرستان رامهرمز، محوطه و تپه‌های باستانی رضوانشهر رامشیر اجرا می‌شود.

محمدعلی یوسفی – خبرنگار اطلاعات هفتگی – رامهرمز

جای نامناسب ایستگاه

جایی که برای ایستگاه راه‌آهن رشت به تهران در لوشان معین کرده‌اند هیچ مناسب نیست.

متأسفانه در این باره به رفاه مردم خوب و فهیم لوشان که سالها منتظر استفاده از قطار بوده‌اند هیچ توجهی نشده است. اهالی لوشان تقاضا دارند نسبت به این ایستگاه و جای آن بازنگری شود.

ایرجی – رشت

لطمه به جنگل

جنگل‌های اطراف تهران ریه تنفسی این شهر آلوده و پرهیاهو هستند!

متأسفانه مدتی است عده‌ای دوره گرد که در میان آنها افراد معتاد و قاچاق فروش هم دیده می‌شود در منطقه جنگلی شمال شرق تهرانپارس جنوب بزرگراه و غرب شهرک شهید بهشتی چادر زده‌اند.

دیده شده است که آنها برای گرمایش و پخت و پز درختان را قطع کرده و از چوب آنها استفاده می کنند.

اگر این کار استمرار یابد مدت زمانی نخواهد گذشت که به پوشش جنگلی این منطقه لطمه شدید وارد خواهد شد.

عبداللهی – تهران

سهمیه اندک سوخت

چرا سهمیه سوخت را از ۱۰۰ لیتر به ۸۰ لیتر کاهش دادند؟! این چه بهانه‌ای است که آورده‌اند؟ و می گویند در زمستان به خاطر کوتاه بودن روز مردم کمتر نیاز به سوخت دارند؟ مگر مردم در زمستان رفت و آمد ندارند. چه خوب است دلایل بهتری برای کاهش سهمیه سوخت بیاورند!

دولتشاهی

قهر طبیعت چه می کند؟!

حدود دو سال پیش در مورد خطر دست درازی به حریم رودهای فصلی محدوده شهر سورک طی چند مطلب در مجله اطلاعات هفتگی و نشریات محلی هشدارهایی داده شد، اما ظاهراً ما عادت کرده‌ایم تا دچار مشکل و گرفتاری نشده‌ایم، هشدارها را جدی نگیریم. در این مورد نه تنها شهروندان ذینفع مستقر در حریم رودخانه بلکه شورای شهر و شهرداری هم بی‌تفاوت از کنار مساله گذشتند. حتی در بعضی از موارد مجوز ساخت در محدوده این رودها را نیز صادر کردند. در این فصل با تاسف فراوان در بارانی نه چندان جدی، زندگی نیمی از شهروندان سورکی به زیر گل و لای رفته، نابود شد.

کاری که با هزینه بسیار اندکی قابل پیشگیری بود، امروز بودجه‌ای صدها برابر را می‌طلبد تا بتوانند خسارات ناشی از این سهل‌انگاری را بپردازند. این امر به طور حتم از توان بخشداری و شهرداری کم بودجه سورک خارج است. بماند اینکه برای سر و سامان دادن به این خرابی‌ها باید از اجرای پروژه‌های نیمه‌تمام شهر نیز چشم‌پوشی کرد. پروژه‌هایی که قبل از این حوادث هم با مشکل کمبود بودجه و امکانات مواجه بود.

این عزیزان اگر فقط کمی به هشدارهای سازمان محیط زیست و هواشناسی دقت می کردند و سیل سال هفتاد و شش شهرستان نکا را مدنظر قرار می‌دادند، حداقل اینکه در این مدت دوازده سال دوباره اشتباه شهر نکا را تکرار نمی کردند تا چنین فاجعه‌ای رخ دهد.

محمدرضا شاهد – ساری

فضای زیبا!

مطلبی درباره فضای سبز حریم راه‌آهن در قائم‌شهر در مجله اطلاعات هفتگی به چاپ رسید که از وضع اسفبار آن انتقاد شده بود. قابل ذکر است که هم‌اکنون این فضا به زیبایی طراحی و اجرا شده است. عکس گویای فضای مرتب و زیبای حریم خط راه‌آهن است. ضروری است در اینجا از زحمات شهرداری تشکر شود. اما لازم است گفته شود، از اول دخانیات خیابان تهران تا پل هوایی دو ریل راه‌آهن وجود دارد که یکی از آنها مورد استفاده است و دیگری منبع خاک و خاشاک و زباله است. از مسوولان شهرداری تقاضا می‌شود نسبت به احیا و پاکیزگی این ریل تصمیم بگیرند.

مسعود ذوالفقاری – قائم‌شهر

جاده مرگ!

جاده روستای پایین میر کلا از توابع بابل معروف به جاده مرگ است. این محور که در دل روستاهای پرجمعیت منطقه واقع شده سالهاست همچنان کم‌عرض باقی مانده و تلاشی برای رفع اشکال این جاده صورت نگرفته است.

تردد سرسام‌آور خودروها اجازه کوچکترین حرکتی در این جاده به افراد نمی‌دهد.

اهالی منطقه امیدوارند مسوولان منطقه به حرف مردم توجه کنند و هرچه سریعتر این مشکل را برطرف کنند.

سیدمصطفی حاج ولی‌زاده – بابل

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان منابع طبیعی استان چهارمحال و بختیاری در مراقبت از عرصه‌های ملی و مرتعی کوشاتر بودند تا بر اثر بی‌مبالاتی‌ها ثروتهای ملی طعمه‌ی آتش‌سوزی نشود.

◇ **چه خوب بود اگر** مقامهای مسوول از تولیدکنندگان چغندرقند و نیشکر و کارخانه‌های تولید شکر داخلی حمایت می کردند تا نیازی به وارد کردن شکر نباشد.

◇ **چه خوب بود اگر** وزارت آموزش و پرورش توجه کافی به آموزش و پرورش شهرستان خواف می کرد تا مسوولان آموزش و پرورش این شهرستان مدام از فقدان امکانات لازم گله‌مند نباشند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان شهر سقز جلوی تکدی گری را که چهره‌ی شهر را زشت کرده است می گرفتند تا این شهر زیبا خودی نشان دهد.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان شهرداری رباط کریم پنج سال پس از شهر شدن «نصیرآباد» رباط کریم حریم آن را مشخص می کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان شهرستان بندرانزلی به فکر بازسازی و احیای بازار قدیمی غازیان هم می‌بودند تا بر زیبایی این شهر افزوده می‌شد.

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری آذربایجان شرقی از مرگ تدریجی دریاچه ارومیه جلوگیری می کرد تا ۱۵۰ هزار هکتار زمین‌های کشاورزی آذربایجان شرقی بی‌بهره نمانند و از طریق نمکزارهای اطراف دریاچه و توسعه آن تاثیر جدی در آلودگی زدایی آب و هوا و خاک بخش وسیعی از آذربایجان شرقی داشته باشد.

◇ **چه خوب بود اگر** شمار پزشکان در کشور به اندازه کافی می‌بود تا نقاطی همچون رشتخوار با کمبود پزشک مواجه نمی‌شدند و بیماران را برای معالجه به نقاط دوردست اعزام نمی کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** وزارت راه به فکر راههای استان کردستان هم می‌بود تا جاده‌هایی چون سقز – مریوان با وضع نامطلوبی مانند وضع امروز مواجه نمی‌شدند.

◇ **چه خوب بود اگر** کوچه‌های چاله چوله و خاکی کرج را آسفالت می کردند و در کوچه‌ها و محله‌ها مخازن زباله نصب می کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان شهر سنندج بازار گوشت و مرغ را در این شهر کنترل می کردند تا هر مغازه‌ای گوشت مرغ را به یک نرخ آنهم سرسام‌آور نمی‌فروخت.

◇ **چه خوب بود اگر** برای اهالی شهرستان الوند از توابع شهرستان البرز استان قزوین کتابخانه تاسیس می کردند تا نوجوانان و جوانان این شهرستان با فرهنگ و ادب آشنا باشند.

◇ **چه خوب بود اگر** وزارت نیرو آب آشامیدنی و زراعی استان سمنان را تامین می کرد تا اهالی این استان بیش از این در مضیقه نباشند.

● مثل چینی

یک متر طلا نمی‌تواند یک متر وقت را بخرد

از گوشه و کنار جهان

قصر یخی ۶۰ هزار ساله

تصویر خارق‌العاده‌ای را که مشاهده می کنید، در حقیقت در قطب جنوب و مکانی که به آن «قبرستان کوههای یخی» گفته می‌شود، توسط یک عکاس هنرمند به نام ست رزنیک گرفته شده است. تصویر بخشی از یک کوه یخی را نشان می‌دهد که اکنون دیگر به صورت ثابت در مکان خود قرار گرفته است، اما در گذشته این کوه یخی سرنوشت متفاوتی داشته است. کوه یخی فوق‌الذکر حداقل ۶۰ هزار سال از عمر آن می گذرد و در اقیانوس منجمد جنوبی درحال حرکت بوده است و پس از مدتی وارد جریان آبی دَوَرانی که در اطراف قطب جنوب شکل گرفته است می‌شود. این جریان آبی درواقع بزرگترین جریان آب طبیعی در جهان است. حال در اثر فشار حاصله از جریان آبی دورانی، کوه یخی چند بار معلق شده و هر بار بخش متفاوتی از آن از آب بیرون می‌آید. از سوی دیگر همین معلق شدنها است که باعث بوجود آمدن ستونهای یخی شده و اشکال زیبایی را که روی کوه یخی دیده می‌شود، بوجود آورده است. حال شیارهای بوجود آمده طی هزاران سال عمیق‌تر و عمیق‌تر شده تا آنجا که کوه یخی به صورت یک قصر یخی بسیار زیبا درآمده است که پس از خروج از جریان آبی، در آرامگاه کوههای یخی در اقیانوس منجمد جنوبی به شکلی که مشاهده می‌شود، بر سر جای خود تثبیت شده است.

مصریها و ستارگان

موضوعی که از دیرباز بسیاری از کارشناسان علوم نجوم و باستانشناسی بر آن اعتقاد داشته‌اند این بوده که به دلیل بالا بودن سطح دانش‌های گوناگون در میان مهندسین ساختمان‌سازی در مصر بویژه در رشته نجوم، آنها طراحی بناهای خود را هم براساس شکل مجموعه‌های ستاره‌ای که در فضا شکل می گرفته به انجام می‌رساندند. برای چنین فرضیه‌ای مثالهایی ذکر شده است که مهمترین آنها معبد کارناک در لوکسور می‌باشد که به گونه ای ساخته شده که در لحظه حلول سال نو، نور آفتاب به مرکز محراب اصلی معبد می‌تابد. چنین واقعه‌ای نیاز به اندازه‌گیری دقیق حرکات خورشید، ماه و زمین دارد که با اطلاعات و سطح علمی که مربوط به بیشتر از دو هزار سال پیش می‌شود چندان مطابقت پیدا نمی کند، اما این اتفاق همه ساله به طور دقیق در معبد مشاهده می‌شود و یا معابد مصری که حتی زمانی که به بقایای آنها دقت می‌شود، مطابقت آنها با سیستم‌های ستاره‌ای مانند دب اکبر و امثال آن غیرقابل انکار است. این گونه دقت در ساختمان‌سازی و تطبیق کامل با وضعیت نور در فضا، خود دارای نکات مثبت فراوانی از نظر کاهش در مصرف انرژی و آلوده نساختن محیط زیست می‌باشد که نشان می‌دهد که میزان کارایی علوم در هزاران سال پیش‌تر به واقع اعجاب‌آورتر از آن است که اکنون در باور بشر می گنجد. در تصویر یکی از معابد مصری را مشاهده می کنید که ستونهای آن و ربط بین ستونها، دقیقاً با سیستم ستاره‌ای بر فراز مکانی که معبد در آن ساخته شده، مطابقت دارد.

جزیره پنگوئن‌ها

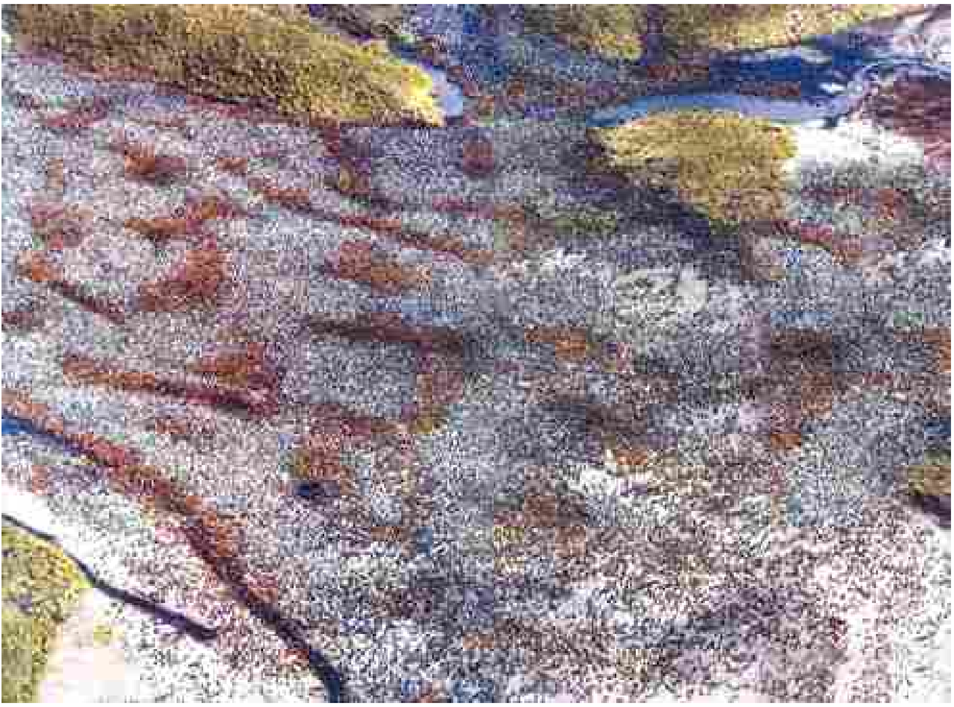

خیالتان راحت باشد که آنچه که در تصویر مشاهده می کنید مجمع میلیاردی مورچه‌ها نیست بلکه خیل عظیم پنگوئن‌ها است که جزیره زادگاه خود یعنی جزیره **سنت جرج** در آبهای آمریکای جنوبی و در مرز آبی سواحل آرژانتین و شیلی، به شکل جالبی گردن هم آمده‌اند. تعداد پنگوئن هایی که مشاهده می‌شود در حدود سی هزار عدد می باشد، اما آنچه که جالب است نظم اجتماعی آنها است. پنگوئن های قهوه‌ای رنگ در سمت راست عکس در حقیقت بچه‌های پنگوئن‌ها هستند که به حالت چسبیده به یکدیگر درآمده‌اند تا در هوای سرد جزیره سنت جرج (نزدیک به قطب جنوب واقع شده) باعث گرمای همدیگر شوند. در وسط پنگوئن‌های بزرگسال هستند که وظیفه آنها جستجو و یافتن غذا و آذوقه است. اما خطوط طولانی پنگوئن‌های کودک که در سمت چپ هم دیده می‌شوند، به تازگی از رودخانه بیرون آمده و مشغول خشک کردن خود می‌باشند. پنگوئن‌های جزیره سنت جرج از گونه شاه پنگوئن می‌باشند که از نظر جثه پس از گونه رویال بزرگترین پنگوئن در جهان شناخته می‌شوند.

ربات برای کمک به کهنسالان

هرچه که بیشتر اهمیت ساختن رباتهای گوناگون را زیرسوال می‌برند، کارایی های بهتر و بیشتری را برای آن پیدا می کنند. از جمله رباتی است که ژاپنی‌ها ساخته‌اند و آن را در تصویر مشاهده می کنید. ربات مذکور که نام آن را «**پرستار رباتی**» گذاشته‌اند ویژه خدماتی برای کهنسالان در منزل و یا در بیمارستان و مراکز نگهداری از کهنسالان می‌باشد. البته یک نام دیگر هم برای ربات مذکور انتخاب شده و آن هم «خرس مهربان» می‌باشد. خرس رباتی در اصل برای بلند کردن و انتقال دادن کهنسالان از روی تخت آنها طراحی شده، اما بعد هم وظایف دیگری به آن اضافه شد. از جمله تنظیم وضعیت دارویی در سروقت جهت مصرف داروی کهنسالان و همچنین کمک به آنها در مورد انتقال دادن به دستشویی و حمام و بازگرداندن آنها و چند وظیفه دیگر. نکته جالب اینکه «خرس رباتی مهربان» در مقابل صدا کردن هم حساس است و اگر کهنسالی در شرایط ناخواسته گیر کند، تنها با صدا کردن او و دیکته کردن دستورات لازم، می‌تواند ربات را به کمک به خودش وادار کند.

یک نکته جالب دیگر در رابطه با استفاده از چهره خرس به جای انسان است. چرا که کمپانی سازنده در یک پژوهش گسترده در برابر چند هزار کهنسال، این پرسش را قرار داده بود که کدام چهره را برای ربات مهربان و دلسوز ترجیح می‌دهند، انسان یا حیوانات؟ و در مرحله بعد هم سوال شده بود که اگر حیوانات ترجیح داده می‌شوند، کدام حیوان از میان چهار گزینه: سگ، گربه، فیل و خرس، بیشتر نظر آنها را جلب می کند؟ و در میان شگفتی پژوهشگران، ۸۰ درصد چهره انسان را بیش از حد ترسناک تلقی کرده بودند و در برابر پرسش بعدی هم، ۶۵درصد خرس را نام برده بودند.

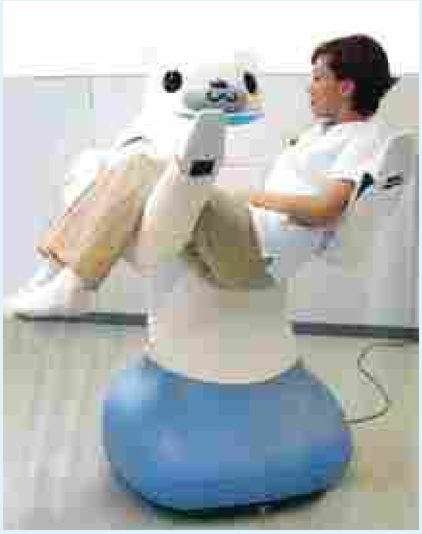

کوه یخ مرمرین

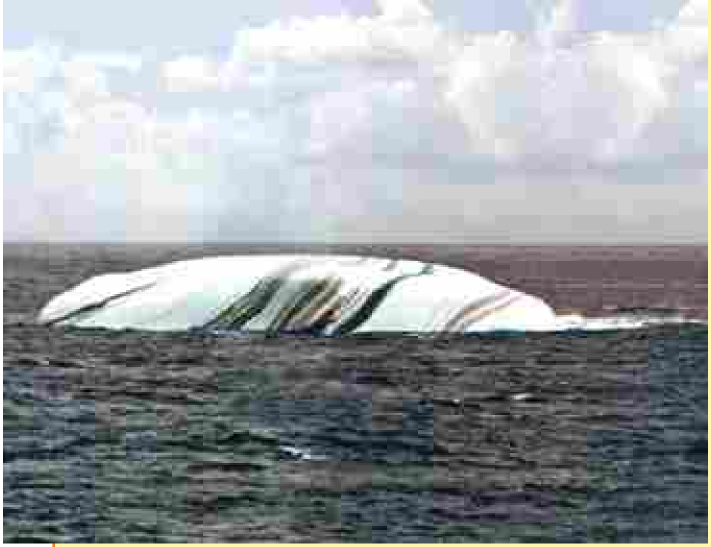

یکی دیگر از پدیده‌های طبیعی و کمیاب را در تصویر مشاهده می کنید. پدیده مذکور یک کوه یخی کوچک است که در سواحل قطب جنوب به ناگهان پدیدار شده و اعجاب همگان را باعث شده است. نام این پدیده نایاب را که کوه یخی رویایی گذاشته‌اند و تحلیل علمی که برای این پدیده بیان شده چنین است که کوه یخی در جریان حرکت خود در درون آب برخی اوقات با جریانهای متفاوت و شرایط جوی متفاوت همراه می‌شود که تاثیر خود را روی سطح یخ می گذارد و رنگهای مختلفی از جمله آبی، سبز، زرد و قهوه ای بر اثر فعل و انفعالات در جریانات هوا و آب روی یخ شکل می گیرد. یخ خود به خاطر حبابهای هوای درون آن سفید است و به رنگ دیگری درنمی‌آید، اما زمانی که یکباره آب می‌شود و بدون آنکه حبابها از درون آن خارج شوند، دوباره به صورت یخزده درآید، آنگاه یخ به رنگ آبی درمی‌آید، بنابراین یخ‌های طبیعی به دو رنگ آبی و سفید یافت می‌شوند اما زمانی یخ به رنگهای دیگر درمی‌آید که تنها با فعل و انفعالات شیمیایی دیگر عجین شده باشد. قطعات کوههای یخی رویایی بیشتر در سواحل قطب جنوب یافت شده و بسیار نایاب می‌باشند.

و این هم هابل و قابلیت‌های تازه آن

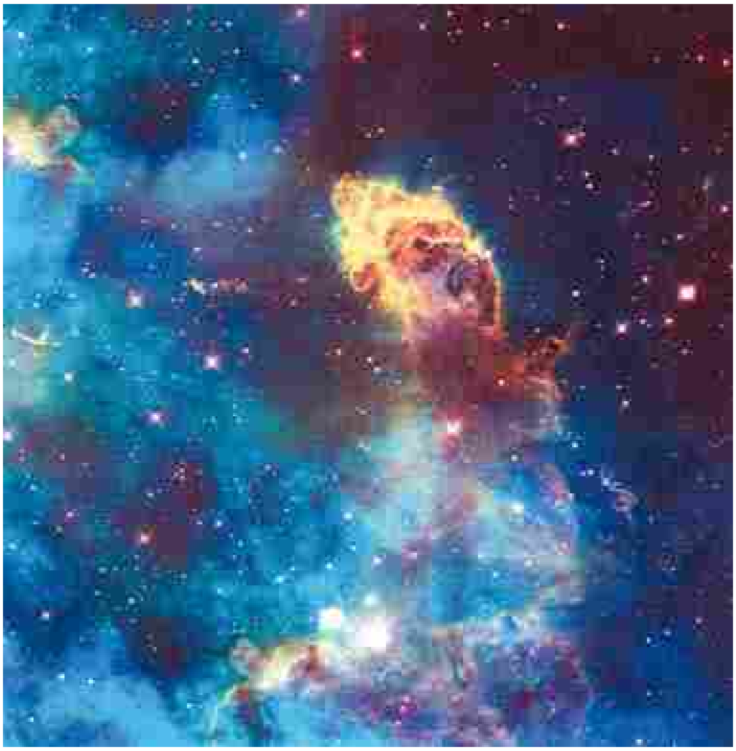

رصدخانه فضایی هابل را چند سالی است که در حال فعالیت مشاهده نکرده بودیم، چرا که بر اثر مواد زائد در فضا و زباله‌های فضایی که در طی سالها به آن برخورد کرده بود، درصد قابل توجهی از کارایی خود را از دست داده بود، اما به جای آنکه آن را برای همیشه از فعالیت خارج کرده و هابل را هم تبدیل به زباله فضایی کنند، تصمیم گرفته شده تا چند سالی آن را تعطیل کرده و تحت تعمیرات دقیق و مدرن، آن را با قابلیت‌های تازه دوباره به فضا ارسال نمایند. سرانجام ناسا این کار را انجام داد و پس از آنکه هابل در مداری در فاصله سیصد کیلومتری از زمین در فضا شروع به گردش کرد، عکسها و تصاویر تازه خود را مخابره کرد که از همان آغاز تصاویر شگفت‌انگیز می باشد. درواقع تصاویر از مکانهایی در فضای لایتناهی برداشته شده که تاکنون چشم بشر با آنها آشنا نبوده است. از جمله تصویری که مشاهده می کنید از توده‌های گاز تشکیل شده در فاصله هفت هزار و پانصد سال نوری از زمین برداشته شده است. درحقیقت پروسه ستاره شدن برای نخستین بار از شکل یک فرضیه به یک پروسه قابل دیدن تبدیل شده است و ما به کمک هابل به خوبی مشاهده می کنیم که ستارگان و سیاره ها در ابتدا توده‌ای گازی بوده‌اند که بر اثر گرمای شدیدی که از خورشید در کهکشان خودشان دریافت می کردند، دچار انفجار شده و تبدیل به سیاره‌ای تازه متولد شده می‌شدند. کهکشانی را که در تصویر مشاهده می کنید، کهکشان **کارنیا نیبولا** است که با چنین وضوحی توسط هابل تازه تعمیر شده، رصد شده است.

هر روز به تنهایی حکم یک عمر دارد • بندیک

یک هفته حادثه

پ - شایق

ترکیدن آدامس جان جوانی را گرفت

یک دانشـجوی شیمی در شمال اوکراین حین جویدن آدامس و به دلیل ترکیدن آن در دهانش جان باخت.

چندی پیش رئیس پلیس اوکراین در این باره گفت؛ پسر ۲۵ ساله ای که **دانشجوی دانشکده پلی تکنیک کیف** در اوکراین بود، هنگام کار با کامپیوتر خود و در منزلش به دلیل ترکیدن آدامس جان خود را از دست داد. وی در ادامه افزود: طبق تحقیقاتی که به عمل آمده همسایگان این مرد جوان اظهار داشتند، صدای ترکیدن این آدامس در بیرون از اتاق این پسر جوان هم شنیده شد.

بنا به این گزارش، خویشاوندان و همسایگان این پسر جوان بلافاصله پس از شنیدن این صدا به اتاق وی شتافتند و متوجه شدند قسمتی از صورت وی با ترکیدن آدامس از بین رفته است.

در آزمایشات لابراتوار پلیس منطقه کونوتوپ، این موضوع مشخص شد که سطح این آدامس با ماده‌ای شیمیایی که نوع آن مشخص نشده است پوشیده شده بود و به محض تماس با بزاق دهان به اسید سیتریک و مواد انفجاری تبدیل و پس از آن منفجر شده است. گفتنی است مقامات پلیس از دادن اطلاعات بیشتر در رابطه با این حادثه خودداری کردند، چرا که احتمال تشویش اذهان عمومی وجود دارد. بازرسان پلیس اوکراین این احتمال را می‌دهند که این حادثه با فعالیت‌های باندهای جنایتکار در این کشور مرتبط باشد.

اعتراف به قتل دختر پس از یک سال

مردی که دختر ۱۶ ماهه‌اش را کشته بود، بعد از یک سال به قتل او اعتراف کرد.

یک سال قبل مردی به ماموران پلیس استان کردستان خبر داد دختر ۱۶ ماهه‌اش «سحر» از پله‌ها به پایین پرت شده و جان باخته است. بدین ترتیب جسد کودک به پزشکی قانونی منتقل شد و از آنجایی که «اسحاق» پدر او شاکی پرونده محسوب می‌شد، تحت پیگرد قرار نگرفت. تا اینکه یک هفته بعد پزشکی قانونی اعلام کرد دخترک بر اثر خفگی جان باخته است. بنابراین اسحاق به عنوان مظنون پرونده تحت تعقیب قرار گرفت و زمانی که ماموران برای دستگیری او اقدام کردند وی از آن خانه نقل مکان کرده بود و با گذشت یکسال، هفته گذشته شخصی با مشخصات اسحاق به عنوان سارق بازداشت شد.

مرد سارق به دادگاه فرا خوانده شد و در بازجویی‌ها به سرقت و قتل فرزندش اعتراف کرد.

او گفت؛ مدتی قبل از حادثه با همسرم دچار اختلاف شدید شدیم، تا اینکه او از من جدا شد. «سحر» دختر یک ساله‌ام با من زندگی می کرد، یک روز خیلی گریه کرد و من هر کاری می کردم نمی توانستم او را آرام کنم و آنقدر عصبانی شدم که در یک لحظه آنچنان گلویش را فشار دادم که جان باخت. من برای اینکه مرگ او را یک حادثه جلوه دهم بالای پله‌ها ایستادم و دخترم را از بالا به پایین پرت کردم. بعد هم جسد را در آغوش گرفتم و به بیمارستان رساندم.

زمانی که پرسیدند چه اتفاقی افتاده، گریه و زاری راه انداختم. بعد هم که مامور کلانتری آمد، سناریویی را که در ذهنم بود برای آنها تعریف کردم. البته می دانستم دیر یا زود ماموران واقعیت را می فهمند به همین دلیل از آن محل نقل مکان کردم، ولی مدتی بعد حین سرقت بازداشت و به زندان محکوم شدم.

بنا به این گزارش تحقیقات از پدر سحر به اتهام قتل ادامه دارد.

نقشه عجیب نوعروس برای فرار از مادرشوهر

نوعـروس جوان برای اینکـه از مزاحمت‌های خانواده همسـرش خلاصی یابد پس از ترساندن مادرشـوهرش بـا سوسـک، او را در خانـه زندانی کرد.

هفته گذشته زنی با مراجعه به دادسرای تهران از عروس خود به اتهام سرقت شکایت کرد. زن شاکی در اظهاراتش گفت؛ شب حادثه عروسم که به یکی از اتاقهای خانه رفته بود، با مشاهده سوسک، جیغ زد و از من تقاضای کمک کرد. وقتی وارد اتاق شدم، او با عجله خارج شد و در اتاق را قفل کرد. هنگامی که در اتاق محبوس بودم یک لحظه متوجه شدم که در کمد دیواری نیمه باز است. با بررسی داخل کمد پی بردم که ۲۰۰ هزار تومان پول و کپی مدارک شناسایی اعضای خانواده و اسناد و مدارک آپارتمان به سرقت رفته است. به این ترتیب با فریادهای من همسایه‌ها به دادم رسیدند و در اتاق را باز کردند و من بلافاصله ماجرا را به پلیس اطلاع دادم. پس از شکایت این زن پرونده قضایی تشکیل شد و ماموران آگاهی تعقیب نوعروس را آغاز کردند، اما وی چند روز بعد به دادسرا مراجعه و خود را تسلیم کرد.

نوعروس در اظهاراتش به بازپرس گفت؛ مدتی است که در خانه مادرشوهرم میهمان بودم و آنها با من خوب رفتار می کردند، اما پس از گذشت یک ماه میهمانی بدرفتاریهای شوهرم و مادرش شروع شد، آنها مرا کتک می‌زدند و تهدید می کردند که باید مهریه‌ام را ببخشم و جشن عروسی نگیرم و به زندگی با شوهرم ادامه دهم در غیر این صورت تا روزی که با آنها زندگی می کنم مرا عذاب خواهند داد. شوهرم و مادرش با زور و تهدید، گوشی تلفن همراه و طلاهایی را که به عنوان هدیه برایم خریده بودند، از من گرفتند. به دنبال بدرفتاریهای آنها، از ترس اینکه طلاق نگیرم و آبروی خانوادگی‌ام حفظ شود به ناچار خواسته آنها را پذیرفتم و قرار بود فردای روز حادثه همراه آنها به دفترخانه بروم و مهریه‌ام را به شوهرم ببخشم، آن شب تصمیم گرفتم هر طوری شده از خانه آنها فرار کنم و به خانه پدری‌ام بازگردم به همین دلیل آن نقشه را اجرا کردم و متواری شدم.

بنا به این گزارش، با ثبت اظهارات نوعروس، دستور ویژه قضایی برای مشخص شدن ابعاد پرونده صادر شد.

مرد کلاهبردار زائران را در مرز رها کرد

مـردی که پس از دریافـت وجه نقد و گذرنامه مسـافران عتبـات عالیـات، به بهانه‌هـای واهی زائران را کنار مرز خسـروی رها می کرد، دسـتگیر شد.

چندی پیش معاون اجتماعی فرماندهی انتظامی استان تهران با اعلام این خبر گفت؛ جمعی از زائران عتبات عالیات، پس از پرداخت مبلغ کامل وجه نقد و گذرنامه خود به شخصی به نام «محسن — الف» قصد عزیمت به «کربلا» را داشتند، اما پس از مدتی فرد مورد نظر به بهانه‌های مختلف از جمله مفقودیت گذرنامه‌ها خلف وعده کرده و حتی از پس دادن مدارک زائران خودداری می کرد.

وی در ادامه افزود: ماموران پلیس آگاهی ورامین پس از دریافت گزارشهای متعدد، محسن را دستگیر و روانه زندان کردند. البته وقتی ماموران درحال رسیدگی به پرونده و تحقیقات بودند چند تن از زائران به پلیس مراجعه و از متهم به علت کلاهبرداری هم شکایت کردند و مشخص شد محسن مدتی قبل تعدادی از مسافران را به قصد اعزام به عتبات عالیات به مرز «خسروی» برده، ولی آنها را به بهانه اینکه تعدادی از گذرنامه‌ها در تهران جامانده، کنار مرز رها و متواری شده است. با توجه به اظهارات شاکیان، متهم برای سیر مراحل قانونی تحویل مراجع قضایی و با قرار قانونی روانه زندان شد.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

مقصد

دریک روز سرد زمستانی برف انبوهی همه جا را پوشانده بود و ابرهای خاکستری سراسر آسمان را گرفته بود و سوز برف، سرما را می پراکند، راهبی، از شاگردانش خواست از هر راهی که می توانند خود را به کلبه‌ای که در وسط جنگل قرار دارد برسانند. خودش هم به آنجا رفت و منتظر ماند.

ساعتهای زیادی سپری شد تا عاقبت همه‌ی مریدان خسته، بی رمق و سرمازده خود را به کلبه رساندند. هر کدام راهی یافته بودند و به طریقی که فکر می کردند بهتر است، با سختی‌های زیاد خود را به آنجا رسانده بودند. وقتی همه آمدند، راهب شروع به سخن کرد:

–خداوند مثل همین کلبه است. برای رسیدن به او باید سختی‌های بسیار کشید، اما وقتی رسیدید، در آن آرامش و راحتی خواهید یافت. ولی مهمتر این که برای رسیدن هر انسانی، راهی مخصوص وجود دارد. مهم نیست از کدام راه به او برسید، آنچه اهمیت دارد این است که رسیدن به خداوند را همیشه به عنوان یک مقصد در زندگی قرار دهید و از سختی‌ها نهراسید. همیشه به یاد داشته باشید که هرچه زودتر برسید، بیشتر احساس آرامش خواهید کرد.

پروین افتخاری – تهران

آبشار

* آب روی سطح صاف زمین هیچگونه حرکتی ندارد. ولی روی سطح ناهموار حرکت می کند، به جریان می افتد. هر چقدر ناهمواری شدیدتر باشد انگیزه قوی تر است مثل آبشار با فریاد فرو می ریزد و سکوت جنگل و کوهسار را می شکند.

* همه آدمها در انگیزه یکسانند. هر فردی یک چیزهایی در زندگی ندارد. و همان هدفهای کوچکش را رقم می‌زند. تا احساس مهم بودن کند.

* زندگی فرصتی است روی بام احساس خودت تا خدا را به دانایی و مهربانی بشناسی. هدفهای زندگی نهایتش همان پیچکست که می‌رسد به خدا.

* هیچ چیز در این عالم «هست» نیافت در جهت ویرانی آدمی بلکه این ما هستیم که از هر حادثه و رویداد یک فرصت ناب می سازیم و خویشتن را شکوفا می کنیم. مگر راه را نمی‌دانی و مقصدت گم شده، افرادی هستند که ظاهراً از چشم و گوش محروم‌اند. ولی زندگی محدود به چشم و گوش نیست. عملاً این بندگان برگزیده با طرحهای شگفت‌انگیز به خدا نزدیک‌اند. چرا که برای دلشان زندگی می کنند و کاشف درون خویش‌اند. از محرومیت فرصتی ساختند تا بیشتر خدا را صدا بزنند و در کنارش باشند.

* درد و نیاز آهنگ زندگی است. یک جور پل ارتباطی تا خداوند. تا درد هست خدا هم هست و تا خدا هست زندگی هست. وجود جنبش زندگی حیرت‌آور پیام خداست تا بدانیم درواقع این توانایی و خودباوری ما جذب کننده امکانات است. فکر کنیم به آنچه از خدا گرفته‌ایم تا به حال چه کار مهمی در حد و اندازه توانایی‌مان انجام داده‌ایم. احساس احتیاج و ندانستن و نتوانستن بهانه‌ای شد تا به دانایی و مهربانی او تکیه کنیم.

* باید یک چیزهایی نداشته باشیم تا احساس انگیزه و هدفمندی کنیم و به حرکت و تکاپو افتیم.

* از ناهمواری زندگی آبشار خوش آهنگ مهربانی و امید و دانایی بساز تا سکوت جنگل و کوهسار درونش را بشکند و تو برای همین آمدی غیر از این باشی انگار ترسیدی.

مریم خدادادی

مرد سنگ شکن

روزی روزگاری سنگ شکن فقیری بود که زیر آفتاب و باران، روزگار را به خرد کردن سنگ های کنار جاده می گذرانید. روزی با خود گفت: «آه! اگر می توانستم ثروتمند شوم، آن وقت می توانستم استراحت کنم.» فرشته‌ای در آسمان پرسه می زد. صدایش را شنید و به او گفت: »آرزویت اجابت باد» همین طور هم شد سنگ شکن فقیر ناگهان خود را در قصری زیبا یافت که تعداد زیادی خدمتکار به او خدمت می کردند. حالا می توانست هرچقدر که می خواست استراحت کند. اما روزی آمد که سنگ شکن به این فکر افتاد تا نگاهی به آسمان بیندازد. آن وقت چیزی را دید که هرگز به عمرش ندیده بود: خورشید را! آهی کشید و گفت: «آه! اگر می توانستم خورشید شوم، دیگر این همه خدمتکار موی دماغم نبودند!» این بار هم فرشته‌ی مهربان خواست او را خوشحال کند. به او گفت: «خواسته ات اجابت

باد!» اما وقتی آن مرد خورشید شد، ابری از برابر او گذشت و درخشش او را تیره و تار کرد. با خود فکر کرد: «ای کاش ابر بودم! ابر از خورشید نیرومندتر است!» اما این خواسته اش هم که اجابت شد، باد وزید و ابر را در آسمان هم پراکند. «دلم می خواهد باد باشم که هر چیزی را با خود می برد.» فرشته با کمال میل خواسته اش را اجابت کرد. اما به بادی بی پروا و خشمگین که تبدیل شد، به کوه برخورد که در مقابل باد هم تکان نمی خورد. کوه که شد، متوجه شد که کسی با کلنگ پایه اش را خرد می کند. گفت:» کاش می توانستم آن کسی باشم که کوه ها را خرد می کند.

فرشته برای آخرین بار خواسته اش را اجابت کرد. چنین شد که سنگ شکن دوباره خود را کنار جاده و در همان قالب پیشین کارگر ساده‌ای که بود، یافت و دیگر پس از آن زبان به شکوه نگشود و فهمید هر چه که باشد باید بهترین اش باشد و شکر گذار، زیرا خدا بهتر می داند که او چه باشد بهتر است.

سیده رضوانه فرشاد

فرهنگ مردم

Azar.Delkhosh@gmail.com

شب چله در ازنای اراک

کسانی که دختر شوهر داده‌اند، هر سال شب چله برای دخترشان چشم روشنی هایی می فرستند. از جمله: بلغور و برنج و ترخینه، قند و چای، چند قالب صابون و دو کیسه حنا و یک جفت اُرسی، تخمه هندوانه خانگی و بوداده و نخودچی و کشمش و نقل. چون ازنای منطقه‌ای انگورخیز است و مردم کشمش فراوان دارند، یک مجمعه کشمش یا بیشتر می فرستند اگر بخواهند به خانه بخت دخترشان بروند، اول پای راست را در خانه می گذارند و خانواده داماد به پیشواز می آیند و بعد از سلام و احوالپرسی به آنان خوشامد می گویند: قدمتان روی چشم، خیلی خوش آمدید و چند تومانی به آورندگان مجمعه‌ها انعام می‌دهند. بستگان عروس بعد از خوردن چای و آجیل و شیرینی برمی خیزند و روانه خانه‌شان می‌شوند. البته ظرفها را خالی می کنند و میزبان چند میوه یا تخم مرغ رنگ کرده در آنها می گذارد با این نیت که بساط آنان هیچ گاه از نعمت خالی نماند.

ضرب المثل

حسن کل‌رو حسن کردی تو ای جو
حسن‌رو آق حسن کردی تو ای جو

برای وجه تسمیه این ضرب‌المثل، داستانی نقل شده است: مرد کچلی بود به نام حسن کل که مردم او را مسخره می کردند. او کارگر بود و با درودگری (نجاری) خرج خود و خانواده‌اش را فراهم می کرد. روزی که قیمت جو ارزان بود، چند خروار جو خرید و انبار کرد. اتفاقاً سال بعد جو کمیاب شد و مردم که می‌دانستند حسن کل دو سه خروار جو دارد، برای اینکه او را راضی کنند تا جوهایش را بفروشد، به او احترام می گذاشتند. حسن هم که می‌دید قیمت جو روز به روز بالا می‌رود، حاضر به فروش نبود. سرانجام روزی چند نفر از گوسفندداران که از تمام شدن جو گوسفندهایشان نگران شده بودند، به خانه حسن کل می‌روند و پشت سر هم «آق حسن، آق حسن» می‌گویند و به او التماس می کنند که به آنها جو بفروشد. در این موقع زن حسن کل از جا بلند می‌شود و دور یکی از کندوهای جو بنا می کند به شادی کردن و می گوید:

«حسن کل‌رو حسن کردی تو ای جو
حسن رو آقا حسن کردی تو ای جو»

همام‌الدین همامی از بجنورد

مراسم چشم روشنی گفتن در بخش راین

در بخش راین از توابع کرمان رسم است که هرگاه نوزادی متولد می‌شود، همسایگان و دیگر اقوام به دیدار آن خانواده می‌روند و همراه خود هدایایی می‌برند. قبلاً این رسم زیباتر بود زیرا مردم به عنوان چشم روشنی، خوراکی می‌بردند. فعلاً در روستاها مقداری پول که بستگی به توانایی فرد دارد، زیر قنداق بند بچه می گذارند و چشم روشنی و سلامتی می گویند و ساعتی می‌مانند و قهوه و آجیل می‌خورند. آجیل آنها گردو، دانه برشته و سنجد و آفتابگردان است. گاهی هم کسانی مانند عموی بچه و پدربزرگ و عمه و خاله و امثال اینها گاهی به فراخور حال خود، قباله ملکی را به اسم نوزاد به پدرش می دهند تا هنگام بزرگ شدنش، سرمایه‌ای داشته باشد.

فرستنده: محمود جعفری از بخش راین، کرمان

داشته‌هایت پر و پایت را سنگین کرده نمی توانی پری، اما می توانی باز هم داشته باشی

● دکتر هرمز انصاری

تاریخ تاراج

۲۴

مصطفی گلیاری

چنین گفت تاریخ:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم   به مویه‌های غریبانه قصه پردازم

این بیت‌الغزل حافظ نازنینم را حُسن مَطلَع کردم تا گریزی نیز زده باشم به شام غریبان محرم... اما بعد. تا آنجا گفتم که سهراب به ایران زمین لشکر کشید. او نوجوان بود و رنگ‌ها و نیرنگ‌های افراسیاب را نمی‌شناخت پس با او همراه شد و هومان و بارمان را اسپهبد خویش کرد و دژ سپید را گشود. یادتان هست که تهمینهٔ مشک‌بوی و مهربان، ژنده‌رزم، دایی سهراب را با او فرستاد تا رستم را به سهراب بشناساند مبادا آن دو با هم گلاویز شوند. اما سرنوشت که بازی‌هایی شگفت‌انگیز در آستین دارد، ترفندی بست و رستم، تنها شناسانندهٔ خود را کشت و سهراب در اندوه شد و ترانهٔ چه توان کرد اینک را زمزمه کرد. راستی او دیگر چگونه می‌توانست رستم را بشناسد؟ تورانیان که دودوزه می‌باختند، وانمود می‌کردند که رستم را نمی‌شناسند. از مرگ ژنده‌رزم نیز شادمان بودند. رستم سه بار با سهراب کشتی گرفت و پیروز نشد و بار چهارم دشنهٔ زهرآگینی در پهلوی نوباوهٔ نازنین خود فرو کرد و او را به شهر مرگ نزدیک کرد. سهراب هنگام مرگ گفت: من فرزند رستمم و او خواهد آمد و کین‌خواهی خواهد کرد. چون رستم دانست سهرابش را کشته است، اینک بر سر می‌کوبد و وای‌ای‌وای می‌کند و جگر خویش را می‌خراشد... این افسانهٔ دلخراش را برای کودکان‌تان به طنز بگویید تا اندوهگین نشوند.

نوشدارو خواستن رستم از کیکاووس

راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شیرین سخن و شکّرین گفتار چنین گفته‌اند که رستم بر سر می‌کوفت و زاری می‌کرد. سهراب با لبانی خشکیده و خونین گفت: ای پدر ارجمندم! زاری نکن که سودی ندارد. تو را سوگند می‌دهم که با سپاهیانی که با خود آورده‌ام، درشتخویی نکنی و آنان را نیازاری زیرا به پشت‌گرمی من به این جنگ آمده‌اند.

از آن سوی، کیکاووس برخی از دلیران را به سرکردگی زواره، برادر رستم، به آوردگاه فرستاد تا بدانند چه پیش آمده است. چون زواره به رستم رسید، شانهٔ برادرش را بوسید و داستان را پرسید. رستم گفت: از خدای بلندپایه می‌خواهم که نامم را از دفتر هستی پاک کند زیرا فرزندم را کشته‌ام. زواره دست بر دست کوفت و گفت: چه می‌گویی؟ کدام فرزندت را؟ رستم غرید و گفت: این پهلوانی که با سپاه ترکان آمده بود، سهراب، فرزند من و تهمینه است. زواره پرسید: مگر تو زن و فرزند داری؟ پس چرا به ما نگفته بودی؟ رستم گفت: خاک بر دهانم باد که کاش این راز را گفته بودم تا امروز من و سهراب، همدیگر را می‌شناختیم.

زواره بر بالین سهراب نشست و گیسوی مشک‌بویش را نوازش کرد و گفت: آیا کسی نبود که رستم را به تو بشناساند؟ سهراب سری جنباند و گفت: ژنده‌رزم که رستم را می‌شناخت، کشته شد. هژیر نیز هرگز به من نگفت رستم کیست. زواره به رستم گفت: نفرین بر هژیر! او از بددلی تو را به سهراب نشان نداد. رستم نعره‌ای کشید و به زواره گفت: پیش سپاه ترکان برو و به هومان بگو جنگجویانش را بردارد و برود. هژیر را نیز برایم بیاور.

زواره زود بر اسب جهید و پیام رستم را به هومان داد و هژیر را با خود آورد. رستم گریبان هژیر را گرفت و او را بر خاک افکند و دشنه بر گلویش گذاشت. بزرگان پوزشخواهی کردند و از رستم خواستند از خون هژیر بگذرد. رستم هژیر را رها کرد و گریبان خود را درید و خواست دشنه در قلب خود فرو کند. سهراب گفت: ای پدر نازنینم! آیا اگر بمیری، من زنده خواهم ماند؟ این زاری را کنار بگذار و چاره‌ای دیگر بیندیش. گودرز گفت: ای رستم بلنداختر! اکنون پیش کیکاووس می‌روم و از او نوشدارو خواهم گرفت. نوشدارویی که او دارد، مرده را نیز زنده می‌کند چه برسد به سهراب پهلوانی که زخم دشنه خورده است.

گودرز بر اسب پرید و پیش کیکاووس رفت و نوشدارو خواست. کیکاووس گفت: نوشدارو؟ چه سخنی می‌گویی! نوشدارو بدهم تا سهراب زنده بماند و رستم دو نفر شود؟ یادت نیست که رستم پیش بزرگان گفت کیکاووس شایستهٔ پادشاهی نیست؟ یادت نیست که سهراب گفته بود کیکاووس را خواهم کشت و رستم را پادشاه خواهم کرد؟ مگر من نادانم که نوشدارو بدهم و زور رستم را دو چندان کنم؟ نوشدارو نمی‌دهم تا سهراب بمیرد و رستم از رنج، افسرده و ناتوان شود.

گودرز پیش رستم بازگشت و گفت: کیکاووس نوشدارو نمی‌دهد. خودت پیش او برو و زاری کن و دلش را مهربان کن شاید نوشدار بدهد. رستم گفت: زاری نمی‌کنم... می‌روم و نوشدارو را از او خواهم گرفت... زود تختی زیبا بیارایید و بر آن پرنیان بگسترانید و سهراب نازنینم را رویش بخوابانید تا پیش کیکاووس برویم.

گودرز و زواره رفتند تا فرمان رستم را به‌کار بندند اما زود بازگشتند و گفتند: ای جهان‌پهلوان! برای سهراب، تخت پرنیانی نساز زیرا او اینک تابوت می‌خواهد. رستم کلاه از سر بر زمین افکند و خاک بر سر ریخت و چون ابر بهار گریست و فرمود خیمه‌اش را آتش بزنند و سوگ‌سرود بخوانند.

چون کیکاووس دانست دیگر سهراب مرده است، پیش رستم آمد و گفت: سهراب نازنینت کجاست؟ برایش نوشدارو آورده‌ام. رستم نگاهش نکرد و گفت: امروز بدترین کارها را کرده‌ام. همین کار بد، برای امروزم بس است و نمی‌خواهم کار بد دیگری بکنم. پس تا پشیمان نشده‌ام، برو. کیکاووس گفت: بروم؟ مگر نمی‌خواهی سپاه افراسیاب را نابود کنی؟ رستم گفت: به سپاه ترکان امان داده‌ام که بروند. امروز دیگر جنک و کشتار بس است. تو نیز برو.

کیکاووس چیزی نگفت و رفت. رستم نیز چندی در آن جایگاه ماند و سوگواری کرد سپس با تابوت سهراب، به زابلستان رفت. داستان مرگ سهراب، زود در همه جا گفته شد. رودابه در زابلستان و تهمینه در سمنگان، آن را شنیدند و روزشان شب شد و زاری‌ها کردند... این قصه دراز است و آن را کوتاه می‌کنم تا افسانهٔ سیاوش را برایتان بگویم.

داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدارمغز
یکی داســتانی بیارای نغــز
ز گـفتار دهقان چنین داستان
تو برخوان و برگوی از باستان

چنین گفت موبد که یک روز توس، با گیو و گودرز و چند سوار دیگر به شکار رفتند و چهل روز در گشت و گذار بودند تا این که نزدیک مرز توران رسیدند. آنجا بیشه‌ای بود که پلنگ و ببر و گور و گوزن بسیاری داشت. توس و گیو، به دیگران گفتند شما در خیمه‌ها بمانید تا ما برویم و گشتی بزنیم. باری... آن دو رفتند و دنبال شکار می‌گشتند اما:

به بیشه یکی خوب‌رخ یافتند
پر از خنده لب هر دو بشتافتند
به بالا چو سرو و به دیدار، ماه،
نشایست کردن به او در نگاه

توس از آن دلفریب پرسید: کیستی و اینجا چه می‌کنی؟ او گفت: دختری از بزرگان توران زمینم. دیشب پدرم از نوشیدن باده بی‌خرد شده بود و می‌خواست مرا بُکشد پس گریختم و به این بیشه آمدم. گیو پرسید: از کدام خاندانی؟ آن فریبا گفت: از خاندان گرسیوز هستم... همان که برادر افراسیاب است. توس گفت: اینک نه گرسیوزی هست نه افراسیابی که یاریت کند. من تو را یافته‌ام و تو را با خود خواهم برد. گیو گفت: ای توس دلاور! این چه سخنی است که می‌گویی؟ نخستین کسی که او را دید، من بودم. توس گره بر ابرو افکند و گفت: سخنان یاوه نگو. این نازنین را من یافته‌ام و از آن من است. گیو شمشیر از نیام کشید و گفت:

کسی که بتواند میان من و تو دشمنی بیندازد، زادهٔ ابلیس است. اینک او را می‌کُشم تا دیگر بار با هم دوست شویم. توس گفت: راست می‌گویی... باید این تورانی نابه‌کار را بکشیم... باری. توس و گیو خواستند آن گرفتار را بکشند ولی چون سرنوشت بازی دیگری برای او نوشته بود، پیری از بزرگانی که در خیمه بود، از راه رسید و گفت: دست نگه‌دارید! این دختر نیکونهاد از بزرگان است. او را نکشید و پیش کیکاووس ببرید. اوست که باید بفرماید این گرفتار را بکشیم یا نه.

توس و گودرز سخن پیر را به گوش گرفتند و با یاران خویش به بارگاه کیکاووس رفتند و داستان پیدا کردن آن دختر را به او گفتند. کیکاووس به آن برازنده نگریست و گفت: موبدی بانگ بزنید تا این گرفتار را همسرم کند زیرا خواب دیده‌ام از دختری تورانی فرزندی خواهم آورد که بسیار نامدار خواهد شد.

بســـــی بر نیـــامد بر این روزگار
که رنگ اندر آمد به خرّم بهــار
جدا گشت ازو کودکی چون پری
به چهره، بســـــان بت آذری
جهاندار، نامش سـیاوخش کرد،
بدو چرخ گردنده را بخش کرد

سیاوخش یا سیاوش یعنی دارندهٔ اسب سیاه. او نوباوه‌ای زیبا و هوشیار بود و کیکاووس به او و مادرش بسیار مهر

می‌ورزید. سودابه که تا چندی پیش سالار زنان کیکاووس بود، از این که می‌دید سیاوش و مادرش جای او را تنگ کرده‌اند، پیوسته در اندیشه بود تا جایگاه پیشین خود را باز یابد. بخت با او یاری کرد و چون سیاوش از شیر گرفته شد، رستم به دیدار کیکاووس آمد و با دیدن سیاوش، مهر او را به دل گرفت و گفت:

ای کیکاووس بزرگوار! تو می‌دانی که از مرگ سهراب خونین جگرم. کاش سیاوش را به من بسپاری تا او را به زابلستان ببرم و پرورش دهم و بر دل خونینم مرهمی بگذارم. سودابه که آنجا بود، بی‌درنگ گفت: ای شاه بلنداختر! رستم سخنی نیکو می گوید. بگذار سیاوش را ببرد و پرورش دهد تا این کودک نازنین مانند رستم، دلیر و مهربان و یزدان‌شناس شود. کیکاووس پذیرفت و سیاوش را به رستم سپرد.

رستم او را به زابلستان برد و چون جان شیرین خود از او نگهداری کرد. نیکوترین استادان را از سراسر گیتی گرد آورد و فرمود هرچه را که بهتر است، به سیاوش بیاموزند. چند سال گذشت و سیاوش چنان شد که از همهٔ بزرگان، نامورتر شد و از زیبایی و بالا بلندی و دانش و مهربانی و پاکدامانی، سرآمد همه شد. روزی به رستم گفت:

ای جهان پهلوان! چه می‌شد اگر چندی نیز به دیدار پدرم می‌رفتم تا می‌دید که مرا چه نیکو پرورش داده‌ای. رستم گفت: گرچه دوست ندارم هرگز از من دور شوی، اما برو و پدرت را ببین. سیاوش دست رستم را بوسید و رستم سپاهی فاخر و باشکوه فراهم کرد و شادیانه‌هایی ارزنده بر پشت اسبان و شتران گذاشت و سیاوش را راهی کرد.

دلباخته شدن سودابه به سیاوش

کارآگاهان به کیکاووس گفتند که سیاوش به بارگاهش می‌آید. کیکاووس به گیو و توس فرمود به پیشوازش بروند و آن نازنین پسر را گرامی بدارند. توس و گیو فرمان بردند و سیاوش گرامی را به بارگاه شاه آوردند. سودابه نیز کارآگاهانی داشت و چون شنید سیاوش می‌آید، اندوهگین شد و کسی ندانست چرا ناگهان مادر سیاوش جان به جان آفرین سپرد و مُرد. سودابه با دلی شادمان، جامهٔ سیاه پوشید و به پیشواز سیاوش رفت و چون در او نگریست، دل در سینه‌اش تپید و هیچ نگفت.

به ناگاه، روی سیاوش بدید
پر اندیشه گشت و دلش بردمید

اما بشنوید از سیاوش... او چون به بارگاه شاه آمد و دانست مادر نازنینش مرده است، نالان شد و بسیار زاری‌ها کرد و یک ماه اندوهخواری پیشه کرد و با کسی سخن نگفت تا این که سودابه پیامی برایش فرستاد و گفت: ای نیکزاد! کاش به شبستانم بیایی تا تو را ببینم و از دیدار هم شادمان شویم. سیاوش به پیک گفت: به سودابه بگو با من نیرنگ نبندد و بداند که با شبستان میانه‌ای ندارم. سودابه از شنیدن این پیام خونین جگر شد و نیرنگی در آستین کرد و پیش کیکاووس خرامید و گفت: ای گرانمایه! سیاوش تا کی باید سوگوار مادرش باشد؟ به او بفرما به شبستان بیاید تا خواهران و برادرانش را ببینند شاید اندوهش را فراموش کند. کیکاووس گفت: راست می گویی. اگر مادرش مرده است، تو زنده‌ای و مهر مادری خود را نثارش خواهی کرد.

سودابه شادمان شد و به شبستان رفت و خود را آراست. کیکاووس نیز سیاوش را بانگ زد و گفت: ای پسر نیکو بنیادم! چرا به شبستان نمی‌روی و خواهرانت را نمی‌بینی؟

پسِ پردهٔ من تو را خواهر است
و سودابه چون مهربان مادر است
سیاوش چو بشنید گفتار شاه،
همی کرد بس خیره در وی نگاه
همی گفت با خویشتن: این بد است
ز سودابه این گفت‌وگو آمده است
اگر من شوم در شبستان اوی،
ز سودابه یابم بسی گفت‌وگوی

سیاوش که دست‌پروردهٔ رستم بود و نیرنگ‌ها را می‌شناخت، دانست که سخن شاه، سخن سودابه است پس گفت: ای پدر مهربانم! شبستان زنان و دختران چیزی ندارد که مرا به کار بیاید و دانشی بیاموزم. من به هم‌سخنی موبدان و دانشمندان نیازمندترم تا رفتن به شبستان. از موبدان و دانشمندان نیز که آسوده شوم، اسب و تیر و کمان و شمشیر به کارم می‌آید. کیکاووس گفت: درود بر تو! چه نیکو سخن می‌گویی! اما بدان که نوجوانی چون تو اگر پیوسته در اندیشهٔ دانش و چیستان و اسب و آوردگاه باشد، افسرده دل خواهد شد. پس خوب است که سری نیز به شبستان بزنی تا سودابه و خواهرانت را ببینی و شادمان شوی. سودابه مانند مادر توست و تو به مهر مادری نیازمندی.

شبستان

ناچار، سیاوش پذیرفت و گفت: اکنون پیش تو هستم. بگذار فردا به شبستان بروم. کیکاووس او را ستود و چندی با هم سخن گفتند، سپس سیاوش به کوشک خود رفت. کیکاووس، مرد دانشمندی را به نام هیربَد فراخواند و گفت: چون بامداد شد، سیاوش را به شبستان ببر و به سودابه بگو او را گرامی بدارد و با این نیکزاد، مهربانی کند تا اندوه مرگ مادرش را فراموش کند.

به سودابه فرمای تا پیش اوی
نثار آرد و گوهر و مشک و بوی
پرستندگان نیز با خواهران
زبرجد فشانند با زعفران

هیربَد فرمان برد و فردا با سیاوش به شبستان سودابه رفت و سیاوش را به سودابه سپرد.

سیاوش چو نزدیک ایوان رسید،
یکی تخت زرینِ رخشنده دید
بر آن تخت، سودابهٔ ماهروی
بسان بهشتی پر از رنگ و بوی،
نشسته چو تابان سهیل یمن
سر و زلف و جعدش شکن در شکن

سودابه از تخت فرود آمد و سیاوش را در بر گرفت و گفت: فرزندم! خوش آمدی. بیا و کنارم بنشین. سیاوش خود را رهاند و نزد خواهرانش رفت و پاسی با آنان نشست سپس به سودابه گفت: اگر فرمان بدهی، باید بروم. سودابه گفت: فرمان من در دست توست. چرا نمی خواهی پاسی دیگر پیش ما بمانی؟ سیاوش گفت: اینک هنگام نماز است و باید به پرستشگاه بروم و با ایزد بلندپایه راز و نیاز کنم. سودابه هیچ نگفت و سیاوش رفت. پاسی دیگر کیکاووس به دیدار سودابه آمد و پرسید: سیاوش را چگونه دیدی؟ رفتار و گفتار و کردارش چگونه است؟ سودابه گفت: او فرزند توست. آیا از فرزند تو چیزی جز نیکویی برمی‌آید؟ باید از خویشان من همسری شایسته برایش برگزینی تا نژادش تباه نشود. کیکاووس به او آفرین گفت و رفت و سیاوش را بانگ زد و فرمود:

دوست دارم برایت همسری شایسته برگزینم. سیاوش گفت: من به فرمان توام اما اکنون چه جای سخن گفتن از زناشویی است؟ بگذار دانش بیشتری بیاموزم... و فرمان بده تا دیگر به شبستان سودابه نروم.

ز گفت سیاوش بخندید شاه
نه آگه بُد از آب در زیر کاه...

«به ضرب‌المثل آب در زیر کاه توجه کنید و ببینید که این مثل بیش از هزار سال قدمت دارد و اگر هنوز تازه است، فقط به دلیل همین بیتی است که فردوسی پاکزاد نوشته است.»... باز گردیم به داستان:

کیکاووس به سیاوش فرمان داد که بامداد دیگر، به شبستان سودابه برود و از خویشان او کسی را به همسری برگزیند. سیاوش که می‌دانست این نیرنگ‌ها از آستین سودابه بیرون می‌ریزد، چیزی نگفت و از خداوند خواست یاریش کند... فردا هیربد آمد و او را به شبستان برد.

سودابه که خود را با نیکوترین جامه‌ها و زیباترین گوهرها آراسته بود، چند تن از خویشان ماهروی خود را به شبستان فراخواند و به سیاوش گفت: به این نازنینان بنگر و یکی را برگزین. سیاوش با خود گفت: مگر نادان باشم که با خویشان سودابه پیوند کنم. او دختر شاه هاماوران است و همه می‌دانند که هنگام جنگ کیکاووس با هاماوران، سودابه به پدرش نیرنگ بست. بی‌گمان خویشانش نیز مانند خودش نیرنگ بازند.

سودابه که دید سیاوش خاموش است، پرسید: چرا چیزی نمی‌گویی؟ کدام یک را پسندیدی؟ سیاوش پاسخی نگفت. سودابه دست بر دست کوفت و فرمود همه از شبستان بیرون بروند. سپس نزدیک سیاوش نشست و گفت: من می‌دانم چرا کسی را نپسندیدی زیرا مرا دیده‌ای و فریفتهٔ زیبایی من شده‌ای. من نیز فریفتهٔ تو شده‌ام. بیا و آشکارا با یکی از خویشانم پیوند کن و نهانی با من باش. سیاوش روی دژم کرد و گفت: دور باد از من که به پدرم نیرنگ بزنم. من جوانی یزدان‌شناسم و دامنم به هیچ گناهی آلوده نشده است. سودابه گفت: تندخویی نکن ای نیکزاد! من راز دلم را با تو گفتم. اگر با من هم‌پیمان شوی، دور نیست که کاری خواهم کرد که شهریار ایران زمین شوی. اما اگر دلم را بشکنی، وای بر تو زیرا نیرنگی خواهم بست و سرت را به باد خواهم داد. سیاوش مشت بر دیوار کوفت و خواست برود. سودابه در پیراهن او چنگ انداخت و جامهٔ سیاوش از پشت چاک خورد. سیاوش خود را از چنگ او رها کرد و با خشم بسیار بیرون رفت. سودابه که چنین دید، جامهٔ خود را پاره کرد و روی خویش را خراشید و فریاد کشید و یاری خواست.

بزد دست و جامه بدرّید پاک
به ناخن رخان را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی
فغانش برآمد از ایوان به کوی
به گوش سپهبد رسید آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی

این داستان به گوش کیکاووس رسید و با خشم به شبستان رفت... چون قصه به اینجا رسید، افسانه‌پرداز شما مهربانان لب فرو بست. اگر تا هفته‌ای دیگر شکیبایی پیشه کنید، خواهیم دید که سرانجام این داستان چه خواهد شد.

ادامه دارد

اولین وظیفه ما اینست که برای دیگران سودمند باشیم
• نوژ

رمز موفقیت قهرمانان

فرامرز ظلی، دروازه‌بانی که در ۱۹ سالگی عضو تیم ملی شد

شش عضو تیم ملی ما را تنها گذاشتند

داود غرانوش

اشاره

متولد محله باغشاه و زمانی دروازه‌بان تیم‌های چهارصد دستگاه، عقاب، پاس، ارتش و استقلال (تاج سابق) و ملی ایران بود. حالا «فوتبال» ایران را ضعیف می‌داند.

«فرامرز ظلی» که به قول خودش: ما با یک یاعلی گفتن سر و دست را جلوی پای حریف می‌گذاشتیم و عشقمان فوتبال پاک بود، نظرش این است: حالا هرچه در فوتبال داریم، از دعاها و اشکهای این مردم خوب، مشتاق و عاشق است. اما فوتبال کشورمان اکنون به کجا رسیده است؟! فوتبال کنونی ملی نسبت به زمان بازی ما بسیار عقب مانده، آنهم به خاطر توزیع ناعادلانه پول و محبت، و نداشتن تعصب، عرق ملی و... است. ما جام قهرمانی آسیا را آوردیم و قول خانه به ما دادند، اما حالا چی، شکست از اردن، بحرین، امارات و... فعلاً که سالهای صفر فوتبال ماست. و از آن مهمتر همه چیز هم می‌گیرند.

جمعی از پیش کسوتان فوتبال در عکس آقایان علی مومن دوست، نصرالله عبدالهی، اکبر کارگرجم، علی جباری، حسین فرزامی، مهدی حاج محمد، جوادقراب، فرامرز ظلی، ابوطالب، گودرز حبیبی، علیرضا حاج قاسم و حسین کازرانی مشاهده می شوند.

محله باغشاه

فرامرز ظلی، متولد ۱۳۲۰ محله باغشاه، شکوفه، جنب ورزشگاه شهباز یا معروف به زمین شماره ۳ — پایین‌تر از میدان شهدا به طرف میدان خراسان. من سال ۱۳۴۴ ازدواج کردم و همسرم واقعاً یار و همدمی بردبار بوده است. او یک فرهنگی است. دو دختر دارم که دختر بزرگم مهندس آرشیتکت و دختر دوم من لیسانس زبان انگلیسی و فرانسه است.

انتخاب فوتبال

سالهای دور، پس از نقل مکان از محله باغشاه سابق به محله شکوفه نزدیک زمین شماره ۳ شهباز، در همان اوان کودکی پایم و حتی دستم با توپ آشنا شد. حدود ۱۲ ساله بودم که گرایش خوبی به والیبال داشتم، حتی در محل هم همراه بچه‌ها بساط بازی والیبال را راه می‌انداختیم. گاهی وقتها برای مشاهده بازی فوتبال بزرگترها به زمین خاکی پشت زمین شماره ۳ می‌رفتم و با مشاهده بازی بزرگان قدیم چون بیوک جدیکار، امیر ابری، منصور امیرآصفی، نصیر اوغلی، حاج نصرالله و نوریان عشقی عجیب به فوتبال پیدا کردم و خلاصه والیبال را رها و فوتبال را انتخاب کردم. البته پدر و مادرم مرا به ورزش کردن بسیار تشویق می کردند و حتی وسایل ورزشی هم برای من مهیا می کردند. آنها مشوق راستین من به سوی ورزش بودند.

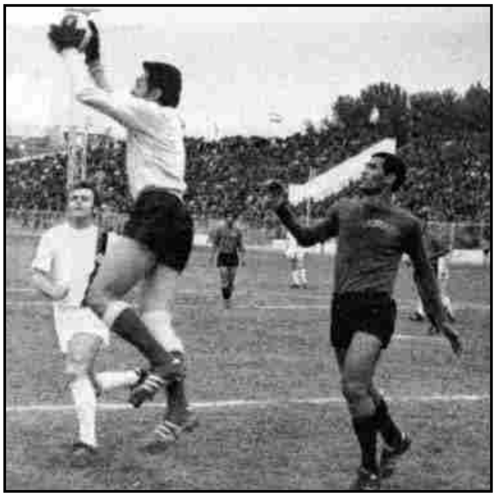

فرامرز ظلی با لباس دروازه‌بانی (سفید) تیم استقلال در امجدیه توپ را در مقابل چشمان بازیکن تیم هامبورگ آلمان مال خود کرده است. مرحوم عزت جان ملکی و آن دورتر علی جباری به حرکت ظلی چشم دوخته‌اند.

بزرگان جنوب شهر

من در همان دوران کودکی جذب یک تیم محلی به نام عقاب شدم و با تمرین در این تیم خود را نشان دادم. به یاد دارم که نخستین مسابقه رسمی من در مسابقاتی بود با عنوان «مسابقات خردسالان تهران» – که بین ۴۸ تیم برگزار شد و تیم ما به نام چهارصد دستگاه اول شد. زمین فوتبال چهارصد دستگاه، که چندگوش و ناقص بود، محل ظهور و بازی برادران حبیبی (حسن، حسین، گودرز و منوچهر)، جعفر کاشانی، جواد قراب، فریبرز اسماعیلی، مهدی لواسانی، اصغر شرفی، حسین اسکندری، مرحوم امیر ابری و... بود. پس از آن مسابقات بود که بازی من مورد توجه بزرگان جنوب شهر قرار گرفت و زمینه‌ای شد تا به باشگاهی واقعی وارد شوم.

امیر آصفی، نمونه اخلاق

سال ۱۳۳۹ یعنی وقتی که ۱۹ ساله بودم، درون دروازه تیم هنگام بازیهای محلی، با پروازهایم مقابل شوتهای حریفان شیرجه می‌رفتم و توپها را مهار می‌کردم. آن وقتها مرحوم منوچهر آقاجانی – که بازیکن فوتبال و یکی از دوستان نزدیک من بود– مرا به استاد عزیزم آقای منصور امیرآصفی معرفی کرد. ایشان هم که آن موقع بزرگ تیم کیان و تیم ملی بود و نمونه اخلاق، مرا به اردوی تیم ملی دعوت کرد.

انگشت دستم شکست

با توصیه آقای آصفی به استاد فکری، من هم جزو ملی‌پوشان فوتبال درآمدم و برای عزیز اصلی و بیاتی و مالکی دروازه‌بانهای بزرگ آن روزگار، حریف بزرگی شدم. در سال ۱۳۴۲ همراه تیم ملی فوتبال ایران به کشور پاکستان رفتیم تا مسابقات مقدماتی المپیک ۱۹۶۴ را برگزار کنیم. در این بازی توانستیم تیم پاکستان را با نتیجه ۴ بر ۱ و با گلهای مهراب شاهرخی، حمید شیرزادگان و همایون بهزادی (دو گل) شکست دهیم. یک بدبیاری شوم باعث شد که در تمرین انگشت دستم ضربه بخورد و مصدوم شوم و به مسابقه با هند نرسم، اما تیم به هند رفت و ۳ بر ۱ با گلهای همایون بهزادی (۲) و حمید شیرزادگان پیروز به وطن بازگشت.

تیم دوازده نفره

آن سالها — ۱۳۴۲ به بعد — مرحوم حسین مبشر رئیس فدراسیون فوتبال بود و بسیار مدیر و مدبر — که دیگر نظیرش را ندیدم — او که از پیروزی تیم ایران خوشحال بود به من گفت می‌ترسم که حسادتها باعث بدبختی فوتبال ایران شود و شد. یعنی دو سه ماه بعد، همین تیم ملی پیروز ما – که قرار بود برای انجام دادن چند دیدار تدارکاتی عازم شوروی شود– از هم پاشید. چون موقع حرکت شش نفر از بازیکنان شاخص تیم ملی که عبارت بودند از آقایان: حمید شیرزادگان، حمید برمکی، حمید جاسمیان، مهراب شاهرخی، بیوک وطن‌خواه و همایون بهزادی همراه تیم نیامدند و تیم هجده نفره ما دوازده نفره شد.

داستان آن شش نفر

اما داستان نیامدن آن شش نفر چه بود؟ البته ما بعدها متوجه شدیم که چون آقای علی محب رئیس باشگاه دارایی را همراه تیم کرده بودند و صاحبان باشگاه شاهین این را نمی‌پسندیدند، دوست نداشتند آقای «محب» همراه تیم باشد، بنابراین اجازه ندادند آن شش نفر همراه تیم به شوروی بیایند. آنان قربانی حسادت و ندانم کاری مسوولان تیمشان (شاهین) شدند و تیم ما نیز ناقص و خسته و پریشان به شوروی رفت و نتایج خوبی هم نگرفت.

تیم از هم پاشیده

ما وقتی با یک تیم از هم پاشیده به شوروی رفتیم،

تیم ملی فوتبال ایران در سالهای ۱۳۴۴ و ۴۵: ایستاده از راست: فرامرز ظلی، حسن حبیبی، پرویز قلیچ خانی، بیوک وطن‌خواه، مرحوم مهراب شاهرخی، مصطفی عرب، مرحوم محمد رنجبر، جلال طالبی، نشسته از راست: همایون بهزادی، حمید امینی‌خواه، فریبرز اسماعیلی، علی جباری، عزیز اصلی و اکبر افتخاری

نمی‌دانستیم چه کار کنیم. مربیان و مسوولان تیم — که از این وضع پریشان و مستاصل بودند — در دو بازی که انجام دادیم یک بازی من و بازی دیگر عزیز اصلی را درون دروازه قرار دادند. ضمناً چون تیم ما ۱۲ نفره بود، عزیز اصلی یار ذخیره فوتبال هم بود. در بازی اول که مقابل تیم روسی انجام دادیم، یک بر یک شدیم. بعد از بازی دوم بلافاصله چند بازیکن به نامهای رضا عادل خانی، کنسانت، شهرستانی، صباغ، حسن علم و... از تهران آمدند و به ما ملحق شدند. بازی دوم نیز نتیجه‌اش به نفع تیم روسی شد. ضمناً رئیس (محمد رنجبر) نیز از آمدن همراه تیم استنکاف داد.

حذفمان کردند

وقتی از سفر شوروی با دست خالی بازگشتیم، برای بازیهای تدارکاتی سفری به کشورهای رومانی، مجارستان و... کردیم و جالب اینکه آن شش بازیکن محروم هم همراه ما بودند و تیم ما قوی‌تر شده بود. در این کشورها چند بازی انجام دادیم که نتایج بدی نگرفتیم. البته بعد از سفر اول به شوروی و بازگشت به ایران، من همراه مرحوم رنجبر و اکبر افتخاری از تیم خط خوردیم و خلاصه تیم بدون ستاره راهی المپیک ۱۹۶۴ توکیو شد که با دو شکست ۴ بر صفر مقابل تیم آلمان شرقی و یک بر صفر مقابل تیم رومانی و یک بر یک تساوی مقابل تیم مکزیک از دور مسابقات حذف شد. گل تیم ایران را مقابل مکزیک مرحوم کرم نیرلو از روی نقطه پنالتی به ثمر رساند.

باشگاه پاس

من تا قبل از اینکه از لیست تیم ملی خط بخورم، عضو تیم عقاب بودم. اما وقتی در سال ۱۳۴۶ باشگاه پاس تاسیس شد، بنا بر شرایط کاری به این باشگاه ملحق شدم و آقایان سرهنگ صادقی و استاد اسداللهی برای من زحمت زیادی کشیدند و آنها حق بزرگی بر گردن من و سایر بازیکنان پاس دارند. حدود ۷ سال برای تیم پاس تهران بازی کردم و دو بار قهرمان شدیم و یک بار هم نایب قهرمان. در مسابقات حذفی هم مقام قهرمانی را کسب کردیم. بعد از تیم پاس، جذب تیم استقلال شدم و نزدیک به دو سال نیز برای این تیم بازی کردم که مقام سوم باشگاههای آسیا از آن جمله است و حتی جام میلز را هم تصاحب کردیم.

بزرگترین افتخار

یکی از بزرگترین افتخارات من تصاحب جام ملت‌های آسیا در سال ۱۳۴۷ در تهران است. در این مسابقات تیم ما متشکل از بازیکنان خبره و باقدرت و منسجم و موفق بود. پس از غلبه بر تیم‌های هنگ کنگ (۲ — صفر) و با گلهای همایون بهزادی و علی جباری، تایوان (۴ — صفر) و گلهای همایون بهزادی، حسین کلانی، اکبر افتخاری و حسین فرزامی، برمه (۳–۱) با گلهای حسین کلانی، اکبر افتخاری و همایون بهزادی و خصوصاً در فینال مقابل تیم رژیم صهیونیستی و با گلهای همایون بهزادی و پرویز قلیچ خانی، موفق شدیم جام ملتهای آسیا را با صلابت از آن کشورمان کنیم. همکاری و دوستی و رفاقت بین بازیکنان در این بازیها کاملاً مشهود بود.

شب فراموش نشدنی

پس از اینکه تیم ما موفق شد حریف قدری چون تیم رژیم صهیونیستی را با قدرت شکست دهد و به خاطر اینکه مردم ما نیز نسبت به کارهای جنایت‌آمیز این رژیم در سرزمین‌های فلسطین حساسیت داشتند و طرفدار مردم مظلوم و مسلمان فلسطین بودند، چنان شور و شعفی در کشور پیدا شد که سابقه‌اش دیگر دیده نشد. آن شب (شب ۱۳۴۷/۲/۲۹) در تاریخ فوتبال ایران شبی فراموش نشدنی است و تیم ملی ایران در دیدار با تیم ملی رژیم صهیونیستی بسیار درخشید.

فقط رئیس

یادم هست سال ۱۳۴۸ بود که برای مسابقه جام چندجانبه‌ای به بغداد رفتیم. تیم ما موفق شد عراق را سه بر صفر شکست دهد. قبل از آغاز مسابقه تیم‌های ایران و عراق، مرحوم محمد رنجبر (رئیس) — که کاپیتان تیم بود — به مسوولان عراقی پیغام داد قبل از مسابقه باید ما را برای زیارت حرم مولا علی (ع) به نجف اشرف ببرید وگرنه بازی نمی کنیم. آنها هم مجبور شدند ما را با اتوبوس به نجف اشرف ببرند. در پای ضریح واقعاً «رنجبر» حال و هوایی دیگر پیدا کرد. پس از زیارت مرقد آقا علی (ع) ما را به بغداد بازگرداندند و فردای آن روز، در مسابقه با تیم عراق چنان سرحال و قبراق بازی کردیم که عراقی‌ها را در خانه‌شان شکست فاحشی دادیم. آن ایام از پول خبری نبود، فقط شام و ناهار خوبی به ما می‌دادند.

دیدار تیم‌های ملی ایران با عراق در بغداد: فرامرز ظلی (کلاه بر سر) دروازه‌بان ایران توپ را میان فورواردهای عراقی مال خود کرده است.

گوش چپ هزار تومانی

ماجرایی را برایتان بگویم که مال ۵۰ سال پیش است. وقتی مدیر یکی از باشگاههای وقت «جعفری» در پاسخ به پیشنهاد یکی از بازیکنان این تیم طرحی را ارائه داد، همه از خنده ریسه رفتیم. ماجرا از این قرار بود که این بازیکن نزد مدیر مربوطه می‌آید و به او می گوید یک گوش چپ فوق‌العاده برایتان دیده‌ام که حاضر است با هزار تومان به عضویت تیم درآید. مدیر در پاسخ آن بازیکن می گوید: جل‌الخالق من چشم چپ شنیده بودم ولی گوش چپ نشنیده بودم. البته آن مدیر با مزاح این حرف را زد ولی آنقدر بامزه گفت که همه با صدای بلند خندیدیم. حالا که نیم قرن از این موضوع می گذرد، وقتی قدیمی‌ها گردهم می‌آیند ماجرای چشم چپ و گوش چپ را برای ما تعریف می کنند و می‌خندند. آن هم با نرخ هزار تومانی.

■

تیم فوتبال منتخب ارتش ایران در سال ۱۳۴۵: در این عکس، چهره‌هایی چون مرحوم د- اسدالهی (نفر اول سمت راست ایستاده)، (کلاه بر سر) محمود یاوری، حشمت‌الله مهاجرانی، ناصر نوآموز، اکبر افتخاری، نادر لطیفی، ثمودی، جلال طالبی، فرامرز ظلی، عبدالله ساعدی، جمشید وطن‌دوست و... را می‌بینید.

باقولهایی که می‌دهی وام جدیدی بر عهده می‌گیری ● مثل آفریقایی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

شیدای کیستی؟

بس تازه و تری، چمن‌آرای کیستی؟
نخل امید و شاخ تمنای کیستی؟
روز، آفتاب روزن و بام که می‌شوی؟
شبها چراغ خلوت تنهای کیستی؟
رنگت چو بوی دلکش و بویت چو روی خوش
حوری سرشت من، گل رعنای کیستی؟
گل این وفا ندارد و گلزار این صفا
ای لاله غریب ز صحرای کیستی؟
حالا ز غنچه دل ما باز کن گره
در انتظار وعده فردای کیستی؟
چون من، به بند عشق تو صد ماهرو اسیر
تو زلف تاب داده به سودای کیستی؟
بزمی پر از پری‌ست «فغانی» تو در میان
دیوانه کدامی و شیدای کیستی؟

بابافغانی شیرازی

نمونه شعر نو

چهار شعر کوتاه از شمس لنگرودی

۱)

اینک منم
یگانه فرصت این جهان!
فرمان می‌دهم
دوستم بداری
ای تنها امتم!
اگر سعادت امروز
و رستگاری رستخیزت را
در خانه من می‌خواهی

۲)

آمده‌ام
روز محشر من!
بگو
کجای این صف طولانی بمانم
که جای مرا
در غرفه‌های بهشت نگیرند

۳)

دوستت دارم
و عشق تو از نامم می‌تراود
مثل شیره تک درختی مجروح
در حیاط زیارتگاهی

۴)

لایه‌های پیاز است
روزهای من
لخته لخته و
مثل هم
و در اختیار من نیست
سوز اشک
تمام می‌شود
روزها
و تو پیشم نیستی

تقدیم به حضرت عباس(ع)

در وصف تو

در وصف تو درمانده بود لوح و قلم
جان و دل ما ز سوگ تو در ماتم
از گوشه چشم آسمان خون بارید
آن روز که دستان تو گردید قلم

ساقی

ای اسوه ایمان و وفا ادرکنی
ای ساقی دشت کربلا ادرکنی
ره دور و دراز و مقصدم ناپیدا
ای دست بریده خدا ادرکنی

تقدیم به امام حسین(ع)

آن روز

آن روز که بود تشنه آب، زمین
وز هر طرفی دشمن کافر به کمین
جان در کف اخلاص گرفتی به یقین
تا زنده و پاینده بُود مذهب و دین

هفتاد و دو تن

آن دم که قلم نداشت یارای سخن
پر گشت ز خون عاشقان دشت و دمن
اسلام که دین شرف و آزادی است
پاینده بُود ز خون هفتاد و دو تن

سیدهادی معصومی–قم

تا کی؟

آخر چرا بالا نمی گیری سرت را؟!
از دیگران پنهان مکن چشم ترت را!
دروازه‌های آسمان باز است، برخیز
بردار از روی زمین بال و پرت را!
روزی اگر اندوه را مغلوب کردی
بر سینه‌اش بنشین و بنشان خنجرت را!
سردرگمی‌ها تا به کی؟ مثل قطاری
باید بیایی ایستگاه آخرت را
از غربت پاییزی خود دست بردار!
ای دل بهاری شو! عوض کن باورت را!
هر شب شبیه ماه کامل باش و هرگز
پنهان مکن در سایه، نیم دیگرت را!
از روزن دیوارهای سخت، آرام
مثل گلی بیرون بیاور پیکرت را!
بی‌هیچ احساسی شبیه سنگ مشکن
آیینه‌های روشن دور و برت را!
شاید هوای بازگشتن کردی، ای دل
هرگز مکن ویران پل پشت سرت را!
ای باغبان بر سینه‌ی باغ زمستان
سنجاق کن خورشیدهای نوبرت را!
بگذار مردم قصه‌هایت را بخوانند
تا کی به آتش می کشانی دفترت را؟

رضا حدادیان-کرمانشاه

باغ قناری

ترنم زرد باران
بر حاشیه باغ قناری
و نارنجی روشن
بر بوم آسمان
علامت کوچ پاییزی است
برای پرستوها
و من که هنوز آوازت را
در خش خش جانکاه برگها
می‌جویم
هنوز سخت عاشقم
و چشمانم
بر بستر رودها جاریست
شبها راه می‌روم
بر دیوار سرد واژه‌ها
بر دکل‌ها
و بر ذهن روشن گنجشک‌ها
صبح از من
چیزی نمی‌ماند
جز ترانه‌ای
و تکه‌ای رنگ زرد
بر ساعت همین دیشب
و ردپایی از تو
بر باغ قناری

صابر حسینی–تبریز

دو غزل از مهدی دانش –اردبیل

بال خاطره

شبها که بال خاطره را باز می کنم
تنها در آسمان تو پرواز می کنم
از خاطرات کودکی‌ام دلرباتری
شب را به خاطر تو دمساز می کنم
گویا دلم به دیدن خورشید رفته است
گاهی برای آینه هم ناز می کنم
چندی است قصه‌های دل من شنیدنی است
هر قصه را به نام تو آغاز می کنم
زیباتر از تخیلی، اما برای تو
از روی سادگی غزلی ساز می کنم
با حکم عقل قسمت من نیستی، ولی
دل را به خواهش تو سرافراز می کنم
شبهای من بدون تو یلدای بی کسی است
غم را همیشه محرم این راز می کنم
آیینه ها نگاه مرا درک می کنند
با این بهانه سفره دل باز می کنم
جانی که هست خرج غم روزگار باد
دل را برای عشق پس‌انداز می کنم

بوی تو

زیباتر از گلهای زیبا در دل من
ای عشق! کی می‌رویی از آب و گل من
خاک مرا آب از شرابی ناب دادند
کاری نمی آید ز عقل زائل من
دل را پریشان می کند وقتی نباشی
آسودن و فرسودن بی حاصل من
تنهاترین پروانه‌ام، وقتی بیایی
تنها تو خواهی بود شمع محفل من
این باغ بی‌بر را بهاری نیست بی‌تو
تنها گلی، تنها بهاری در دل من
گلهای مصنوعی دل‌آزارند، ای کاش
بوی تو پیچد در حیاط منزل من
غواص غمگینی در اقیانوس دردم
تا زنده‌ام آغوش واکن ساحل من!

تکلیف

پدر مزرعه‌اش را
با اخبار هواشناسی کوک می کند
و نیم نگاهی دارد
– خسته –
به کلمات از نفس افتاده‌ام
که روی کاغذ متوقف شده‌اند
شب تا کنار مهتابی نیم سوخته اتاق
پیش می‌آید
تکلیفم کش پیدا می کند
در آخرین نفسهای مهتابی
پروانه‌ها
روشن و خاموش می‌شوند بر سقف
ماه نیست
و قورباغه‌ها به تکرار
درس بهار را
یکصدا می‌خوانند
شب زیر پوست من آهسته پیش می‌رود
چندان که در میان خواب و بیداری
چند بار خط می‌خورم
مهتابی از نفس می‌افتد
و چشمان پدر
مثل چشمان من
و پروانه‌ها
صبح
آفتاب از کنار تکلیفم طلوع می کند
نیمی از کلمات روی کاغذ
خوابند
و نیمه دیگر
مثل پروانه‌ها و
پدرم غایب!
با خودم می گویم:
حال تکلیفم چیست؟

رضا قاسمی (فراز)

آسمانی خاطره

ای گل پژمرده من! در کنار پنجره
کاش می‌خواندم تو را من با هزاران حنجره
خسته‌ام هر روز از ابر عقیم بی‌عبور
خسته‌ام هر شب ز تکرار سیاه شب‌پره
آن زمان یادش بخیر از سایه‌سار دشتها
هی هی چوپان و های هوی زیبای رمه
من ولی حالا به چنگ گرگها افتاده‌ام
در هجوم سرد کوهستان و بغض و دلهره
عاقبت من می‌روم با بادها از این زمین
عشق می‌ماند فقط با آسمانی خاطره

حسین قاسمی –صومعه‌سرا

جوانه‌های ادبی

قباد غفاری – فرخ‌شهر

سروده‌های شما با کمی جرح و تعدیل بهتر از این خواهند شد. حیف است که شتابزده و بدون مرور آنها را ارسال کنید:

غمت آهسته آهسته، شبی سرد
مرا می‌داد دست شعله درد
بر آتش قطره قطره، ذره ذره
دلم را سرمه چشم تو می کرد

تصویری که در بیت دوم ارائه داده‌اید، با معنا و مقصودی که در نظر دارید تناسب ندارد.

به حالم اشکی از چشمی نیفتاد
سحر وقتی که می‌بردم مرا باد
همه خاکسترم را کاش آتش
به دریای پر امواج تو می‌داد

وقتی می گویید «می‌بردم» «مرا» حشو و زائد است. در ضمن «پر امواج» تعبیر درستی نیست و باید می گفتید پر از موج.

لیلا خورشیدی –رشت

باید با قالبهای شعر فارسی بیشتر آشنا شوید. سروده شما از حیث وزن و... اشکال دارد:

من نگاهم شده غم
حرکاتم شده ماتم
در دلم خسته از این دم
چاره‌ای ساز بنی‌آدم
نه طبیعت می‌خواهم
نه ز تو، راحتی‌دم...

منصور زارع –چالوس

پاسخی که به خانم خورشیدی دادم، شامل شما نیز می‌شود:

تو ای دردم تو می‌دانی
درونم را تو می‌خوانی
تو ای آوازه قلبم
تو ای درمان هر دردم
مرا دریاب با جانت
کمی از عشق نایابت...

امید احمدپور –شیراز

«رحیم» با کلماتی چون «کریم» و «حلیم» قافیه می‌شود.

عطر گلها

نیاز بود که برخیزم
و پرده‌ها را کنار بزنم
دستی به سر و صورت
پنجره‌ها
بکشم
نوری به قابها بدهم
و نشان دهم به همسایه‌ها
که می‌شود همیشه
غبار و سیاهی را
برداشت
و ایوان را
تزیین کرد
و خانه را
با عطر گلها پیوند داد

منوچهر آتشک –رشت

شب

شب
کوچه‌ای است تاریک
که به خیابان صبح می‌پیوندد
شب
رودی است باریک
که به دریای سپید روز
می‌ریزد

هاله صاحبی –تهران

اگر

اگر تو نبودی
چشم من
روشن نمی‌شد
اگر تو نبودی
خاک تیره
گلشن نمی‌شد
اگر تو نبودی
روز و شب
به چه کار می‌آمد؟

رضا صدیقیان –ورامین

تقوای هر کس را یک لحظه‌ی پر خطر، امتحان و ثابت می‌کند ● شیلر

در قلمرو داستان

دعای مادر

نوشته: محمدرضا عباس زاده – کاشان

تقدیم به روح پاک مادری که زیباترین چهار کلمه دنیا برای محمود اکبرزاده بوده و خواهد بود.

عباس با خوشحالی به مادرش که تازه نماز ظهرش را تمام کرده و بر روی سجاده نشسته بود، گفت:

– مادرجان. تمام شد. همه کارهایم درست شده. کربلایی احمد، مدیر کاروان هنوز هم جایم را خالی گذاشته. قرار شده عصر پول را ببرم و فردا هم حرکت؛ اما؟

مادر رویش را به سمت او برگرداند و گفت:

– اما چی پسرم؟ مشکلی پیش اومده؟

– آره. مهندس فقط دویست هزار تومن بهم داد. ولی من سیصد تومن نیاز دارم.

مادر لبخندی زد و از جا بلند شد. به سوی چمدان کوچک و چوبی کنار اتاق رفت و در آن را گشود. همچنان که درون چمدان را می کاوید گفت:

– خدا بیامرزد پدرت را. اون زمان که تو ده سال داشتی و از دنیا رفت، دو سال قبلش یه گردنبند طلا برایم خریده بود. اونو گذاشته بودم برای روز مبادا. چهارده ساله که بهش دست نزدم. می‌دونی که با چه سختی تورو بزرگ کردم. تا حالا که ماشاالله برای خودت مردی شده‌ای. یه بنای قابل و کاردان. همه روی کارت حساب می کنند و توی محله شناخته شده‌ای. من این گردنبند رو میدم به تو. چه روزی بهتر از این روز. فردا می‌خواهی به کربلا بری.

و آهی کشید. می‌دانست پسرش چقدر مشتاق رفتن به کربلا است. ماه‌ها سختی کشیده و در این دوران بیکاری و کسادی یک قرون یک قرون روی هم گذاشته تا به کربلا برود. اما بازهم مهندس و استاد کارش نتوانسته بود پولی را که او طلب داشت تمام و کمال بهش بدهد. می‌دانست اگر پسرش به این سفر نرود چقدر افسرده و ناراحت خواهد شد.

ناگهان نرمی و گرمی بوسه‌ای را بر دستان پینه بسته و پرچین و چروکش حس کرد. پسرش بود که با شوق می گفت:

– آخ مادر جان. قربون اون دستات برم. کاش تو هم پادرد نداشتی و هر جور شده تو را هم می‌بردم!

مادر دومرتبه آه کشید و گفت:

– اگه بهونه‌ات پادرد منه، من باهاش کنار میام. برای اومدن به کربلا پادرد که چیزی نیست؛ حاضرم جونم را هم فدای امام حسین (ع) کنم. ولی تو مشکلت یه چیز دیگه است. بی‌پولی. اما مهم نیست. تو هم که بری انگاری من رفته‌ام. یا امام حسین(ع) بچه‌ام را به تو می‌سپارم.

***

عصر همان روز، عباس شاد و سر حال از بازار طلافروش‌ها به سوی خانه باز می گشت. گردنبند مادر را به قیمت خوبی فروخته و اکنون دغدغه‌ای برای رفتن نداشت. مادرش در خانه مشغول بستن ساک سفر او بود. می‌بایست فردا صبح زود به ترمینال برود و سوار اتوبوس کربلا شود. زیر لب گفت:

– نه باورم نمیشه. یعنی راس راسی میرم کربلا؟ صحن مطهر امام حسین(ع)؟ ای خدا هزار مرتبه شکر.

ناگهان روبه رویش گنبد و بارگاه امام زاده محله شان را دید. یکی از نوادگان حضرت موسی بن جعفر(ع) بود. با خود گفت:

– حالا که به مزار امام موسی بن جعفر(ع) و کاظمین می روم بهتره یه زیارت و خدا حافظی هم با نوه او داشته باشم. وارد حیاط زیارتگاه شد و کفش هایش را کند. با عشق و علاقه داخل صحن و محل ضریح گشت. پرده‌ای ضریح را به دو قسمت زنانه و مردانه تقسیم کرده بود. لب‌هایش را بر پنجره‌های فولادین ضریح نهاد. چند لحظه بعد، ناگهان صدایی را از قسمت زنانه شنید. صدایی آشنا. مادرش بود که به زیارت آمده و با اشک و ناله می گفت:

– یا دختر موسی بن جعفر، پسرم رو به تو می‌سپارم. تو که می دونی چقدر دوستش دارم. از بچه گی عاشق امام حسین و اهل بیته. ولی چرا امام حسین منو نطلبید. آخه منم دل دارم. مگه هر کی پول نداره، دل نداره؟ پنجاه شصت ساله که منتظرم تا راه کربلا باز بشه. منم می خواستم با پسرم به پابوس آقا برم. آخه می‌دونی من دیگه آفتاب لب بومم. می ترسم دیگه عمرم پا نده و نتونم به زیارت آقام برم.

ناگهان صدای گریه عباس در فضای زیارتگاه پیچید. به سوی مادر رفت و او را در آغوش گرفت و گفت:

– مادر. منو ببخش. به خدا متوجه نبودم. از بس عشق کربلا را داشتم، حواسم نبود. زود باش بریم خونه تا ساک تو را ببندیم و هرچی لازم داری بخریم. مگه پسرت مرده که تو نتونی به کربلا بری.

مادر در میان اشک و لبخندهایش سر به سوی آسمان برد و از ته دل دعایش کرد.

فردا صبح زود، عباس ساک گنده و سنگین مادر را به سختی حمل می کرد و به سمت اتوبوسهای کربلا در ترمینال می برد. فضایی عجیب و عاشقانه در اطرافش می دید. مداحی می خواند و جمعیت در اطراف اتوبوسها موج می‌زد. مسافران کربلا با دوستان و اقوام خود خدا حافظی می کردند. اشک‌ها و لبخندها قاطی شده بودند.

کربلایی احمد تا آنها را دید خندید. به عباس گفت:

– این همه دست و پا زدی و کربلا کربلا کردی، آخرش قسمت مادرت شد.

عباس گفت:

– فرقی نداره. احترام مادر واجبه. اول مادر بعد بچه.

و آهی کشید.

ناگهان مردی دوان دوان به سوی کربلایی احمد دوید و با فریاد گفت:

– کربلایی دچار یه مشکل بزرگ شدیم.

– چی شده؟

– اوس مهدی بنا که قرار بود برای تعمیر صحن امام حسین(ع) بیاید، با موتور تصادف کرده، بردنش بیمارستان. حالا سنگ کار ماهر از کجا بیاریم؟ به سازمان حج و عتبات و دولتی‌ها چی بگیم؟ رو ما حساب کرده بودند.

کربلایی احمد نگاهی به عباس انداخت و خندید:

– مثه اینکه امام حسین(ع) راس راسی تو را طلبیده. نیم ساعت وقت داری تا بری و ساکت را بیاری.

خنده‌ای هم زمان، بر روی لبان عباس و مادرش دوید. گویی هردو به یک چیز فکر می کردند. ■

احترام

فرستنده: بهاره ندیری از کرج

مترو مثل همیشه شلوغ بود جای سوزن انداختن نبود قطار که ایستاد همه هجوم بردند به سمت دربهای ورودی و به یکدیگر فشار می آوردند تا بتوانند خودشان زودتر از بقیه به صندلی های خالی برسند نه دلم می خواست از قطار جا بمانم و نه کسی را هل بدهم و نه هل داده بشوم! آرام در گوشه ای ایستادم و همراه جمعیت به درون قطار رانده شدم با اینکه سرعت دیگران در پیدا کردن صندلی خالی از سرعت نور هم بیشتر بود ولی من با خونسردی توانستم کنار در جایی برای نشستن پیدا کنم. خیلی راه رفته بودم و تمام تنم درد می کرد خوشحال بودم که جایی برای استراحت پیدا کرده‌ام وگرنه نمی‌دانستم این مسافت طولانی را چطور می توانم سرپا بایستم از دو طرف فشار را تحمل می کردم ولی حاضر نبودم به هیچ قیمتی جایم را از دست بدهم. ایستگاه بعدی پیرزنی همراه با جمعیت داخل شد جثه‌ای ریز و کمری خم داشت و صورتش پر از چین و چروک بود بلافاصله به فکر افتادم که جایم را به او بدهم ولی حس دیگری مانع کارم شد! چرا من! من که اینقدر خسته بودم و نای ایستادن نداشتم؟ چرا کس دیگری جای خود را نبخشد؟ در همین خیالات بودم که نگاهی پر از درد و خستگی به من انداخت دیگر نتوانستم بنشینم اصلا راحت نبودم بلند شدم و رو به پیرزن گفتم: بفرمایید حاج خانم.. جای من بنشینید. پیرزن تا اقدام مرا دید لبخندی زد و در حالیکه دستش را به میله کناری گرفته بود گفت: نه دخترم بنشین چرا باید جای خودتو به من بدی؟ بشین عزیزم راحت باش.

تعجب کردم مطمئن بودم که تعارف می کند از من اصرار بود و از او انکار. آن پیرزن آنقدر مهربان بود که دلش نمی خواست به بهانه پیر و ناتوان بودنش جای کسی را اشغال کند واقعا در آن لحظه منقلب شدم. در همان وقت زنی وارد شد و سریع جای مرا گرفت حالا نه تنها فداکاری ام بی جواب مانده بود بلکه خودم هم بدون جا مانده بودم! همانطور که از میله بالای سرم تقریبا آویزان شده بودم نگاهم به نگاه دختر نوجوان تپلی افتاد که کنار مادرش نشسته بود پوزخندی گوشه ی لبش دیده می‌شد که آزارم می‌داد.

هر چه بود من از او بزرگتر بودم انتظار داشتم جای خود را به من بدهد! ولی می‌دانستم انتظارم بیهوده است به پیرزن چشم دوختم و استقامت بیشتری پیدا کردم! نگاهم به نوشته‌ای که کنار پنجره بود خورد که با حروف بزرگ نوشته شده بود:

جای خود را به بزرگتر از خود بدهیم...! ■

قدر خانواده ات را بدان...

- با مردی که در حال عبور بود برخورد کردم

  –اوو!! معذرت میخوام

  –من هم معذرت میخوام، دقت نکردم

  ما خیلی مؤدب بودیم، من و این غریبه، خداحافظی کردیم و به راهمان ادامه دادیم

- اما در خانه با آنهایی که دوستشان داریم چطور رفتار می کنیم؟

- کمی بعد از آنروز، در حال پختن شام بودم. دخترم خیلی آرام کنارم ایستاد همینکه برگشتم به او خوردم و تقریبا» انداختمش با اخم گفتم: "اه!! از سر راه برو کنار"

- قلب کوچکش شکست و رفت

- نفهمیدم چقدر تند حرف زدم

- وقتی توی رختخوابم بیدار بودم صدای آرام خدا در درونم گفت: وقتی با یک غریبه برخورد میکنی، آداب معمول را رعایت میکنی اما با بچه ای که دوستش داری بد رفتار میکنی

- برو به کف آشپزخانه نگاه کن. آنجا نزدیک در، چند گل پیدا میکنی. آنها گلهایی هستند که او برایت آورده است. خودش آنها را چیده. صورتی و زرد و آبی. آرام ایستاده بود که سورپرایزت بکنه

- هرگز اشکهایی که چشمهای کوچیکشو پر کرده بود ندیدی

- در این لحظه احساس حقارت کردم

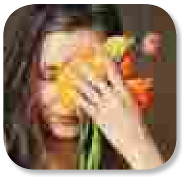

- اشکهایم سرازیر شدند. آرام رفتم و کنار تختش زانو زدم

- بیدار شو کوچولو، بیدار شو. اینا رو برای من چیدی؟

- گفتم: دخترم واقعاً متاسفم از رفتاری که امروز داشتم نمیبایست اون طور سرت داد بکشم

  گفت: اشکالی نداره من به هر حال دوستت دارم مامان

  گفتم: من هم دوستت دارم دخترم و گلها رو هم دوست دارم مخصوصا آبیه رو

گفت: اونا رو کنار درخت پیدا کردم ورشون داشتم چون مثل تو خوشگلن میدونستم دوستشون داری، مخصوصا آبیه رو

- آیا میدانید که اگر فردا بمیرید شرکتی که در آن کار میکنید به آسانی در ظرف یک روز برای شما جانشینی می آورد؟

  اما خانواده‌ای که به جا میگذارید تا آخر عمر فقدان شما را احساس خواهد کرد.

- و به این فکر کنید که ما خود را وقف کارمیکنیم و نه خانواده مان

- چه سرمایه گذاری ناعاقلانه ای!! اینطور فکر نمیکنید؟!!

- به راستی کلمه "خانواده" یعنی چه؟؟

کوتاه و خواندنی

خبرچین راستگو نمی‌شود

سلیمان بن عبدالملک مردی را سرزنش کرد و گفت: تو راجع به من چنین گفته‌ای و چنان کرده‌ای؟

آن مرد در جواب گفت: من چنین چیزهایی را نگفته‌ام و اعمالی را هم که می گویی انجام نداده‌ام.

سلیمان گفت: شخص راستگویی به من خبر داده است.

در این هنگام زُهری که از فقهای مدینه بود با صدای بلند گفت: خبرچین راستگو نمی‌شود.

سلیمان اندکی به فکر فرو رفت و آنگاه گفت: راست گفتی، آدم خبرچین راستگو نمی‌شود.

ترسیدم تو بیدار شوی و...

تذکرة الاولیا یکی از کتابهای بسیار زیبا و شیرینی است که فریدالدین عطار شاعر نامدار و عارف بزرگ قرن ششم تالیف کرده است. یکی از حکایتهای آن را بخوانید:

بایزید هنگامی که در خواب بود مادرش او را صدا می کند و می گوید:

آب می‌خواهم. بایزید می‌رود و می‌نگرد در کوزه نیست. بیرون می‌رود و آب می‌آورد و می‌بیند که مادر به خواب رفته است.

او کوزه را به دست گرفت و منتظر بیداری مادر شد. هوا بسیار سرد بود اما او در را باز نکرد و داخل نشد تا خواب مادرش را آشفته نکند. سرانجام مادرش بیدار شد و علت را پرسید. بایزید گفت: ترسیدم بیدار شوی.

این قصه را درباره اویس قرنی نیز ذکر کرده‌اند و حاصل هر دو قصه احترام گذاشتن به مادر است. می گویند بایزید یا اویس به دلیل همین کار بود که به مقامات عرفانی و معنوی دست یافتند.

بی‌نیازی حاج شیخ جعفر شوشتری

حاج شیخ جعفر شوشتری در سال ۱۳۰۱ قمری با عده‌ای به تهران آمده بود. ناصرالدین شاه برای به دست آوردن دل او حواله‌ای به مبلغ هزار تومان به نام او نوشت تا از خزانه دریافت کند. شیخ آن را رد کرد. شاه گفت: به همراهان بدهید.

شیخ گفت: آنان توشه راه خود را برای این مسافرت تهیه کرده‌اند.

شاه انگشترش را در انگشت او کرد ولی باز آن را رد نمود و گفت: این انگشتری در دست من نمی‌ماند. من یاد شما را به خاطر سپرده‌ام. حالا شما آن را در دست کنید و یاد من کنید.

هر وقت اخلاق قومی از دست رفت آن قوم را منقرض شده باید دانست

● اسمایلز

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی
می دهد نه عقل!
پاسکال

شماره ارسال ناب پیامک ها ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

زندگی قافیه باران است، من اگر پاییزم و درختان امیدم همه بی‌برگ شدند، تو بهاری و به اندازه باران خدا زیبایی

مسافر تنهایی

✧هرگز نبسته دل من کینه کسی آیینه هرچه دید فراموش می کند
جمشید صائب

✧ما عاشقان نداریم، بیمی ز درد جانسوز
چون می‌رسد به هر دم دردی و هم دوایی
عباس عابد

✧تولستوی: محبت هرچیز را شکست می‌دهد و خود شکست نمی‌خورد
هادی درخشان

✧هالیفاکن: بهتر آن است که ابله پرادعا خفقان بگیرد تا یک مجنون راستگو
علی اوسط عظیمی

✧از جنگ بدتر کسی است که چیزی ندارد تا برایش بجنگد
صبا مهربانی فر

✧اگر می‌توانی بدون حسرت و پشیمانی زندگی کن اگر نمی توانی...
محمد رسولی

✧یکبار خوابیدن و به خواب دیدنت، به تمام عمر بیداری می‌ارزد
فرشته برخورداری

✧اینجا سجده باید بر لطافت صبح، اینجا که نفرین بر یاسها آنها را خشکاند دلم هوای شمع روشن کنار برکه ناشناخته زمان را دارد
مرداب

✧چه زیباست نوشتن وقتی می‌دانی او می‌خواند، چه زیباست سرودن وقتی می‌دانی او می‌شنود و چه زیباست مجنون بودن وقتی می‌دانی او می‌بیند
سیده رضوانه فرشاد

✧کودک شعرم از اتوبان چشمت به کما رفت و من در بیمارستان بزرگ شدم
دانیال رحمانیان

✧تخیل مهمتر از دانش است، علم محدود است، اما تخیل دنیا را دربر می گیرد
کریمی نژاد

✧در قبرستان همه جسم‌ها مرده‌اند، اینجا روح‌ها!
حسین فیاضی نوغابی

✧زندگی با تمام پستی و بلندی‌هایش قابل تحمل است، اگر بدانی کجا ایستاده‌ای و برای چه مبارزه می کنی
پروین افتخاری

✧شماس خراسانی: گفت، کسی گفت؛ در تمام عمر چه کردی در این چشم انداز؟ گفتم: می‌خواستم بدانم که چگونه می‌بینم
ستاره دنباله‌دار

✧خدایا مرا به بزرگی چیزهایی که داده‌ای آگاه کن، تا کوچکی چیزهایی که ندارم آرامشم را بر هم نزند
شهره توکلی

✧چشمان تو حروف رابی استفاده می کند، کافیست نگاه کنی تا فارسی ساکت شود
بچه سوسول

✧آب می‌رود و ریگزارش می‌ماند، دوستی می‌رود و یادگارش می‌ماند
بتول علیپور

✧گوهر دل را نزن بر سنگ هر ناقابلی، صبر کن پیدا شود گوهرشناس قابلی
یاس کوچک

✧ماه به من گفت اگر دوستت به تو پیامی نمی‌دهد چرا فراموشش نمی کنی؟ به ماه گفتم آسمان تو را فراموش می کند زمانی که نمی‌درخشی؟
ملیحه ف

✧دو چیز را فراموش مکن: یکی خدا را، دومی مرگ را
احمد دلیلی

✧آن نیدرز: دشواری را بخش بی‌ارزش زندگی بدان و وقتی که پیش آمد رودرروی آن بایست و بگو من از تو نیرومندترم و نمی‌توانی مرا شکست بدهی
شبکده

✧عاشقانه زندگی کن و عاشقانه بخند که عشق هدیه‌ای است از طرف خدا
ابوالفضل دیلمی

✧اعتماد کردن به همه کس و بی اعتمادی به همه کس هر دو شکستنی برابر است
ناصر دیلمی

✧آتیش نزن به جونم خودت با من می سوزی، یادت نره عزیزم دوستم داشتی یه روزی
خاکستری

✧خاطراتت را به دست قلبم می سپارم تا با تپش آن هر لحظه به یاد تو باشم
دلشکسته S

✧من دلت را بدون دام و تفنگ بی هیاهو شکار خواهم کرد و بعد از اینکه صیادم به خودم افتخار خواهم کرد
ستاره تنها

✧عشق واقعی زیباترین جاده‌ای است که به خدا می‌رسد
عشق آسمانی

✧ای کاش صبح‌ها به جای شستن صورتمان سیرتمان را می‌شستیم
سرو

✧خوشبختی دیدنی نیست اما اونو باید حسش کرد
تنها

✧زندگی هنگامه فریادهاست، سرگذشت و درگذشت بادهاست، زندگی تکرار جان فرسودن است، رنج ما تاوان انسان بودن است
مهران

✧دوست، دلت همیشه زندان من است، آتشکده عشق تو از آن من است آن روز که لحظه وداع من و توست آن شوم‌ترین لحظه پایان من است
سکوت

✧کسی که باورت داره، همیشه یه قدم جلوتر از کسیه که دوستت داره
نگار

✧پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق تا به شب بر در معبود گدایی نکنی
مشکی

✧یک قطعه قلب ۳×۴ و یک فیش محبت و یک کپی دوستی بیار تا ۶دانگ دلمو به نامت کنم
یخ فروش جهنم

✧دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
عباس جعفرزاده

✧برای آرزوهایی که می‌میرند سکوتی می کنم سنگین‌تر از فریاد
پرنده مهاجر

✧بهترین راه پیش‌بینی آینده ساختن آن است
یاشا

✧هر بار که کودکانه دست کسی رو گرفتم گم شدم آنقدر در من ترس از گرفتن دست هست که از گم شدن نیست
عاطفه

✧هر وقت کسی تونست اسمتو با یخ روی خورشید بنویسه بدون بیشتر از من دوستت داره
میتی کومان

✧تو ویترین زندگی به عروسکی نگاه کن که نمی‌تونی به دستش بیاری چون اون فقط وسوست می کنه که عروسکی‌رو که داری از دست بدی
پیمان خ به ح

✧خواستم زیبا گلی را زینت خاطر کنم، دیدم اندر خاطرم جز تو گلی زیبا نبود
نیلو

✧سفر غریبی داشتم توی اون چشم سیاهت، سفری که برنگشتم گم شدم توی نگاهت
رویا gh

✧خزان بنشست و گل با بادها رفت، چه آسان می‌شود از یادها رفت
سرباز عاشق

آنجا که عشق خیمه زد جای عقل نیست
پرستو

✧مصرعی از قلب من با مصرعی از قلب تو، شاه‌بیتی می‌شود در دفتر و دیوان عشق
رانی

✧تک زنگ چیست؟ باخبر شدن دو گدا از حال همدیگه
گل آتش

✧هر که در سینه دلی داشت به دلداری داد، دل نفرین شده ماست که تنهاست هنوز
مهران M.M

✧به یادتم چون دوستت دارم، به فکرتم چون برام عزیزی، ناراحتم چون ازم دوری
ارکیده

✧اشک من بارون غربت، تو دلم غبار حسرت، من برات سوغاتی دارم یک سبد گل محبت
M.j

✧در این زمانه هر که را غم نیست، یا آدم نیست یا در این عالم نیست
مصطفی کیانی

✧گریه می کنم تا توی اشکام تورو ببینم، اشکامو پاک می کنم تا کسی تورو نبینه
زهرا برمکی

پاسخ به نامه ها

* بچه سوسول مهربون! منهم از اینکه تورو دارم به خودم می‌بالم. در ضمن منتظر نثر و شعر و دیگر نوشته‌هات هستم و افتخار می کنم ببینمشون.

* سیب سرخ وحشی! به احترام جدت جواب می‌دم و می گم هیچکس منتظر دیدن یک سنگ نیست، بجز...

* ارغوان ۱۷ پراحساس! من حرفت‌رو قبول ندارم، بعضی وقتها پسرها هم توی احساس دست دخترها‌رو می‌بندن!

* پرستو و پویای نازنین! باور کن من از پیامهای ارسالی خیلی عقبم و جا برای چاپ همشون نیست و به اجبار باید به نوبت چاپ بشن و اگر غیر از این باشه بی انصافیه.

* بانوی شرقی بی‌نظیر! باور کن من تمام تلاشم‌رو می کنم و گاهی حتی سه چهار بار صفحه‌رو چک می کنم و تکراری‌ها‌رو حذف می کنم اما چه کنم که منهم مثل شما فرشته‌ها جایز الخطا هستم!

* باراتک دلچسب! نمی‌دونی چه حسی به من دادی وقتی گفتی... امیدوارم خدا همینقدر خوشحالت کنه.

* تایماز بی‌همتا! ببین تو که یه فرشته‌ایی و اینقدر خوشحالی، من که یه سنگم در چه وضعیتی هستم.

* ساحل جان! من نه عمو مصطفی هستم و نه مینا باور کن اصلاً نمی‌دونم عمومصطفی کیه!

* فتانه مهربون! به اون چیزی که گفتی افتخار می کنم، در ضمن اسم من سنگ و فامیلی‌ام آسمونی.

بدون نام ها

○ رنگ خدا سفیده آخه هر وقت تو سیاهی به خدا فکر می کنی یه نقطه سفید پیدا می‌شه

○ تو عمق تنهایی‌هام همیشه امید داشتن کسی موج می‌زد واسه خودم متاسفم که همون کس تنهام گذاشت

○ از خدا پول خواستم بانک داد، درخت خواستم جنگل داد، اتاق خواستم خونه داد، دنیارو خواستم تورو داد

○ یه عکس از چشمات بفرست یه آهو اینجاست می خوام روش‌رو کم کنم

○ می‌دونی نسبت فراموش کردن تو با انیشتن شدن من چیه؟ هر دو از محالات است

○ فکر کن چه تنهاست اگر ماهی کوچک دچار دریای بیکران باشد

○ من به خود می‌بالم که در این عمر یخی دوستی دارم که دلش آیینه خورشید است

○ دوری پایان دوستی نیست بلکه لطیف‌ترین غم دنیاست!

○ هیچ وقت شکهایت را باور نکن و به باورهایت شک نکن

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها به دلایلی کار نشد:

عشق سوخته—بهار مهرداد—پود—یالمن—فرهود شیردل—محمدصادق نایینی—جوجو–فرداد و مینا—ماندانا—سوسن—رویای شبانه—کوروس—غم‌انگیز—مهرناز—خداداد—شکرزاده—حامد خرم طریق—اسی باصفا—سورنا—P.N—سجاد خیرالهی—فاطمه،ف—مریم،H—رویا،gh—الهه‌ناز—نجوا—نویدا—کهکشان—مهاجر—ابوالفضل u—نسیم جعفری—مهان—محسن—سیب سرخ وحشی—مصطفی کیانی—فریده—م.ن.د—کوثر بانوی ماه‌نهم—جوجو—آرزو،درگز—دسپرادو—اریبهشت—خزان—آسمان شب—سمیرا،جونی—سرسام—نیلوفر—تنهای تنها—مهرناز—N.r—م.پارسا—خاکستری—فرداد و مینا—خانم پارسا—جلیلی—EBI—الهام اسدی–خورشید خانم—نسرین، یخ فروش جهنم—زهرابیات—زهرا مباشری—مهرناز—نفس، ساغر—سمانه فرجی—حسین دربه‌در—F—احمد دلیلی—هنگامه—انتظار—ابوالفضل دیلمی—ناصر دیلمی—M.G—عباس کاظمی—مریم ب—نوشین بی تاب—Dj—سمیرا،جونی—M۲–آذرخش—یاس کوچک—پاییز—دیوونه—شوا—ساناز زبردست—علیرضا رضایی–توپولو—بانوی شرق—لونا—غروب پاییزی—آرزو مخیره—نوشافرین—داوود دهنو—ایفل خانوم—صبا،A—پریا M–رضا خلاری–پارلا–آتش–الهه–تارا–H.N

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داوود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

بندری در ترکیه اثر مارک تواین		مقابل پیر پارچه‌ای گرانبها		ساز شاکی خاشاک		سالنامه از رنگها		الاغ از عوامل بیماری		دلربا شهر مرکبات		رمان اشتاین بک چیره	
بالکن کفیل					فلز چهره رگهای ریز بدن				زمین‌دار یورش				
				مونث مدیر شاخه تازه درخت						شهر برادر حضرت موسی			
عدد منفی دور دهان			از غلات ایوان معروف عهد ساسانی			مقبول انسان ماده					میوه خوب گرمی یا سردی یک جسم		
		کشمش ماده مومیایی					معلومات استانی در غرب کشور					میهمانی	
بالنگ آواز بلند								رمزدار گیاه پرشاخ و برگ					
						چاشنی غذا نیرو			حاکم مساوی				
پاییز	خونبها اثری از مولیر				گردآوری سینمایی جسر						تصدیق آلمانی نحس		
				اعلان پانصد هزار						نوعی روانداز ماده‌ای در نقاشی			
مقابل ماده راننده ناو			قلعه روی کوه آش						سنگ قیمتی گونه‌ای تره				
					رمق آخر ابریشم مصنوعی			مقام برنزی دست				حرارت بالای بدن	
لوازم ذخیره		مقام طلایی سرپوش زمستانی				پدر شعرنو گلیم					عید ویتنامی‌ها		
			مطلب پوشیده سند				مرکز تاجیکستان دستگاه ذخیره برق						
درد جارچی				سازمان اطلاعات آمریکا دروغ ترکی									
					هرگز نه فصیح								
آهنگی در موسیقی دریا													
		عمده همراه				عزیز عرب							
اثر رطوبت کیفر خواست			دیوار فروریخته										

جدول سودوکو ۳۴۰۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

		۷		۲		۳		
	۸				۶			۹
۹	۴			۳		۵		
			۳		۲			۴
۵	۲	۳					۸	
			۶			۲		
	۷	۹				۸		
۲			۱	۴			۷	۶
۴					۹	۱		

عقل نقشه‌ای برای اعمال ما رسم می کند

• لرد آویبوری

جدول متقاطع

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جدولها زیر نظر: داود بازخو BAZKHOO @ yahoo.com

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۹٤

۱- متقاطع: ملاعلی نصیری-آمل
۲-شرح در متن: علی اصغر موسائی فر
۳- کاکورو: سحر رضایی-شهرضا

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- معروفترین اثر رشیدالدین فضل الله — آسمانها **۲-** از شهرهای خوش آب و هوای گیلان — خواب خوش – رفتاری تند و خشن دارد **۳-** منتقد — نغمه و سرود – فاصله بین دو نقطه را گویند — از سنگ‌های تزیینی ساختمانی **۴-** پول ژاپن — کمترین – بلیغ — فضا و جو **۵-** آب بند — وسیله‌ای برای عکاسی در شب — از جامهای معروف کشف شده در رودبار — رود فرانسوی **۶-** قفسه شیشه‌ای — جوانمرد — کبوتر صحرایی **۷-** معدن — آقای فرانسوی — ارفاق **۸-** طمع زیاد – شیمیدان — مادر — دورویی **۹-** مظهر شوری — قایق بزرگ — همسر کنت – پشت، پس **۱۰-** کوچکترین جزء یک عنصر که خواص آن عنصر را دارا می باشد — خیس — پهلوانان – از چاشنی های سالاد **۱۱-** توبه کردن — دارایی ها — پیشه **۱۲-** فزونی — پشیمانی — بازتاباندن **۱۳-** از چاشنی های غذا — از سر اتفاق — دردناک — دارنده **۱۴-** مایه بازی و سرگرمی — رسنده، پیوسته — پنهان — علامت جمع **۱۵-** از واحدهای اندازه گیری طول — داغ جگرسوز — ورم کردن — بخت و اقبال **۱۶-** مقابل گرانی — یک پای صبحانه — شاغل، کارکننده **۱۷-** عضوی که حشرات گزنده با آن می گزند — رمانی از هربرت لارنس

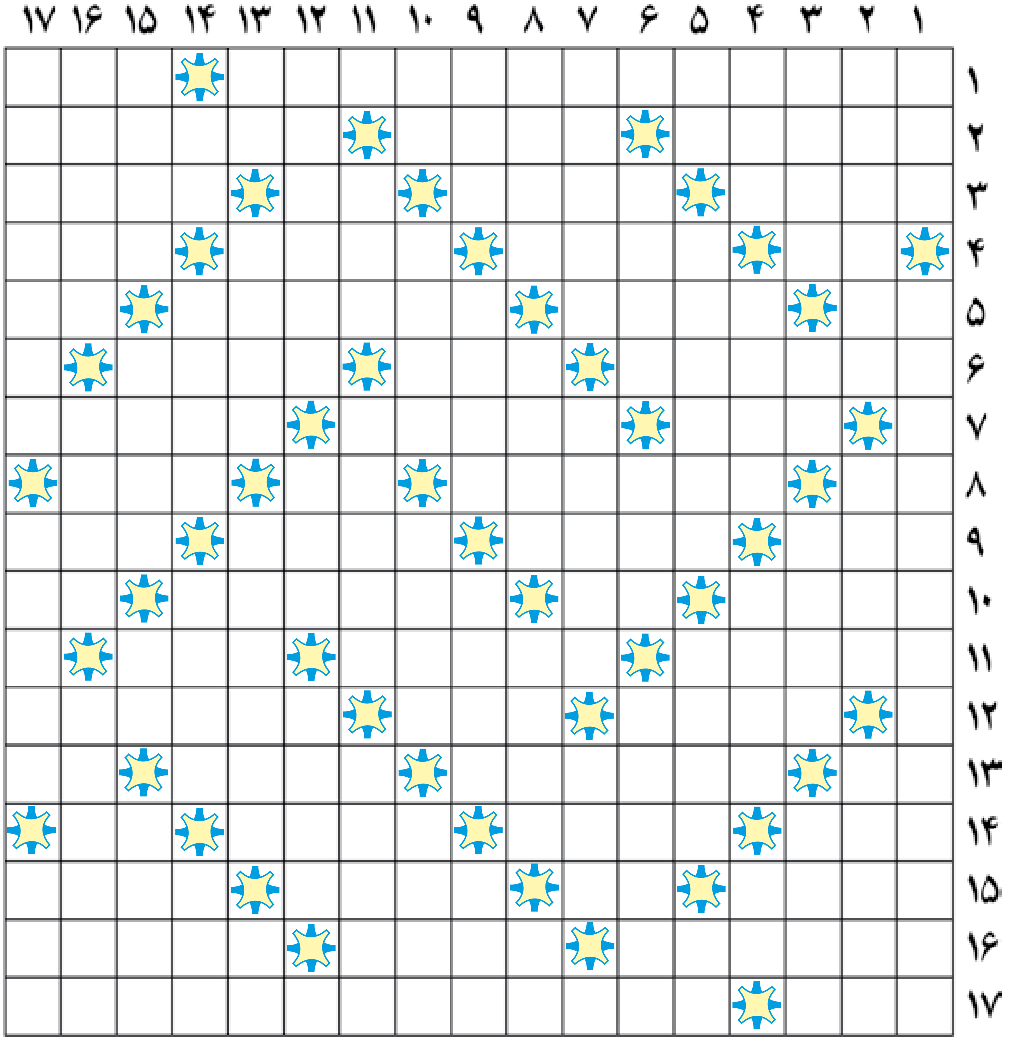

عمودی:

۱- اطمینان و آسایش – سوغات قم — زادگاه ژاندارک **۲-** بی‌بند و باری — وقت و هنگام – منسوب به بهار **۳-** سهل و میسر — تنها — بهترین دوست انسان — برای سلامتی مفید است **۴-** تند و برنده — خدمتکار — تبرئه شده — تصدیق روسی **۵-** پهلوان — درمانگاه — از واحدهای مقیاس معادل ۱۰۰ واحد — اثر رطوبت **۶-** پایتخت اردن — نمونه خروار — تفسیرها **۷-** صوفی و قلندر — نامی برای خانم‌ها — مقابل فرع **۸-** قاعده و روش — همسایه شمالی — آتشدان — ام‌الخبائث **۹-** برنده — از لبنیات‌ها — برنگ دود — از اقوام ایرانی **۱۰-** تعجب خانمها — عیش و طرب — حرف و سخن — از تب‌های خطرناک **۱۱-** مقابل شر — ماده‌ای معطر در شیرینی پزی — معروفترین آنها در مصر است **۱۲-** مهارت و توانایی — معادل یکصد سانتیمتر — رنجها **۱۳-** مروارید درشت — اشاره — سکونت دارندگان — رمزینه **۱۴-** بوییدن — پوشش شیء یا چیزی — نعمت فراوان — مهره‌ای در شطرنج **۱۵-** آنچه که بدان پوشیده شوند — لباس شنا — حرف صریح — گریزنده **۱۶-** خمارآلود — کال و نرسیده — موذن **۱۷-** از سیارات — اصولی و بنیادین – خنک

حل جدولهای شماره ۳۳۹۴

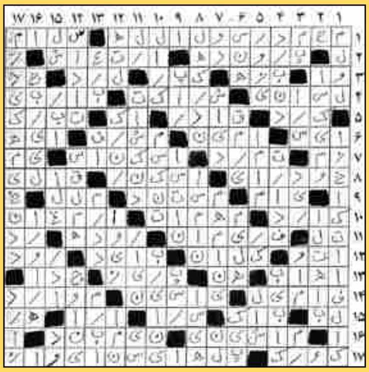

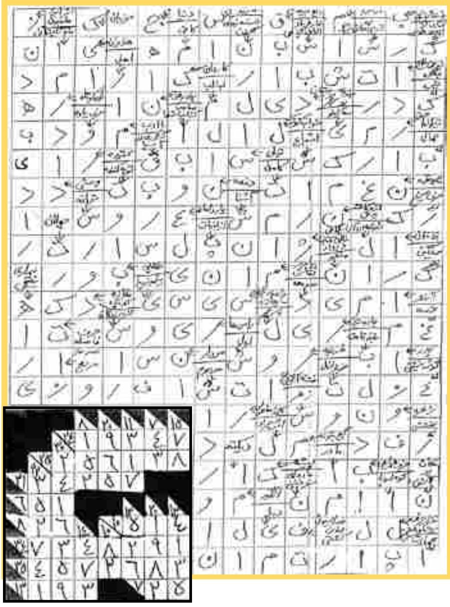

با هوش خود کلنجار بروید

سهمیه ای برای برادرزاده ها

روزی سه برادر به اتفاق یکدیگر برای عموی پیر خود به ویلای او در خارج از شهر رفتند.

عموی سالخورده برای اینکه به درجه هوش و فراست برادرزاده های خود پی ببرد این مساله را برای آنها مطرح کرد:

من سرمایه ای دارم که باید بین چهار نفر قسمت شود، یکی از شما نصف دو ثلث سه چهارم، چهار پنجم این مبلغ را دریافت خواهد داشت. دیگری صدی بیست کلیه را و سومی چهار پنجم سه چهارم دو ثلث نصف را... بقیه را من برای خود نگه خواهم داشت. حالا به من جواب بدهید کدام یک از شما سهمیه بهتر و بیشتری نصیبتان خواهد شد؟

آن سه برادرزاده نتوانستند جواب درستی بدهند، آیا شما می توانید جواب صحیح را بدهید؟

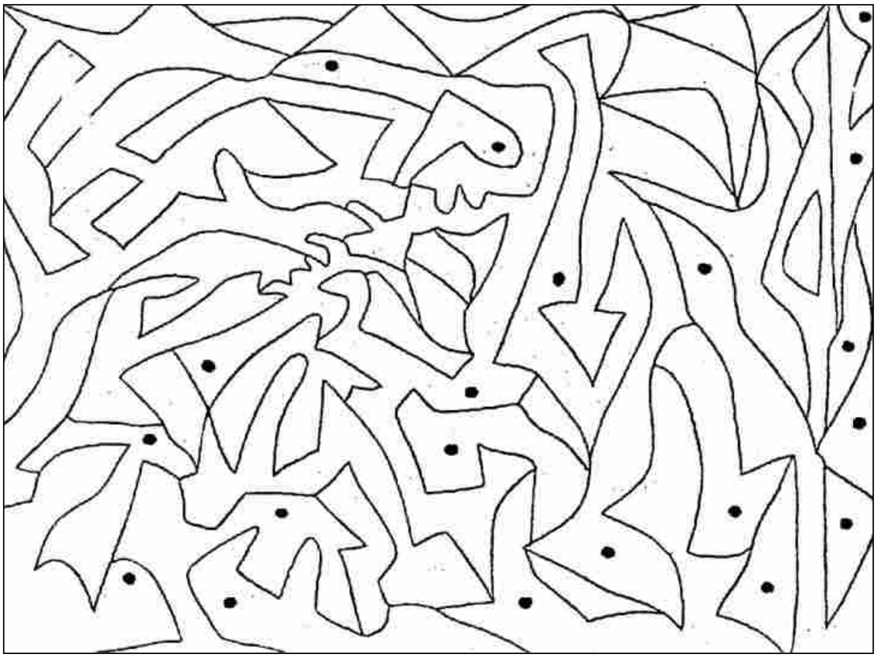

نقاشی گمشده

در میان این خطوط و نقطه های سیاه یک نقاشی با سوژه جالب گم شده است.

برای اینکه شما بتوانید آن را پیدا کنید باید با یک مداد یا خودکار داخل خطوطی را که با نقطه سیاه مشخص شده رنگ کنید. پس از پایان رنگ کردن این نقاشی گمشده سوژه جالبی ظاهر خواهد شد.

درختان و ستاره ها

آیا با ترسیم دو لوزی و نیز دو نیم دایره می توانید کاری کنید که در هر خانه یک درخت و یک ستاره قرار گیرند؟

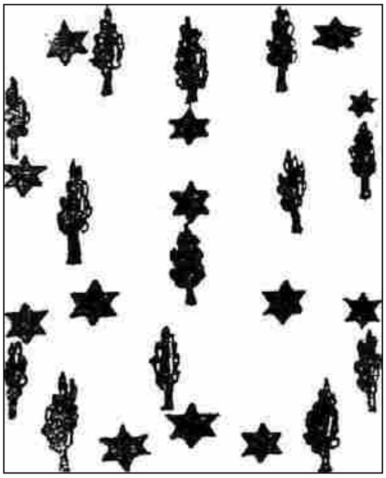

معمای موش و گربه

اگر سه گربه، سه موش را در سه دقیقه بخورند... فوری بگویید در چند دقیقه صد گربه، صد موش را خواهند خورد؟

کدام پرنده

آن کدام پرنده است که دو حرف اول نامش، اسم یک جانور است و اگر حرف وسطش را برداریم، نام جانور دیگری به دست می آید؟ پرنده مورد نظر ما هر چند جزو پرندگان است اما به معنی واقعی پرواز نمی کند!

شهرهای به هم ریخته

در اینجا، نام چند شهر مشهور جهان که برخی از آنها پایتخت هستند به صورت به هم ریخته نوشته شده است. آیا می توانید با پس و پیش کردن حروف آنها نام شهرها را پیدا کنید؟ سمبل هر شهر، می تواند راهنمای خوبی برای شما باشد. برای راهنمایی بیشتر، می گوییم که با پس و پیش کردن حروف کلمه «مسوک» می توان کلمه «مسکو» را به دست آورد که پایتخت روسیه است.

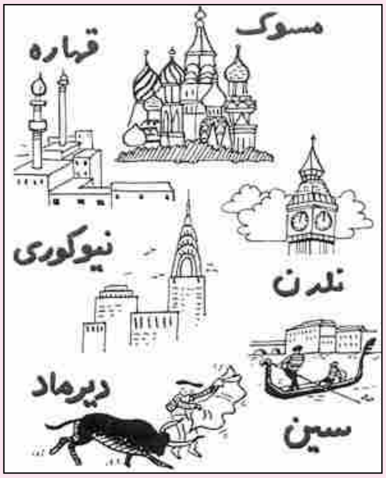

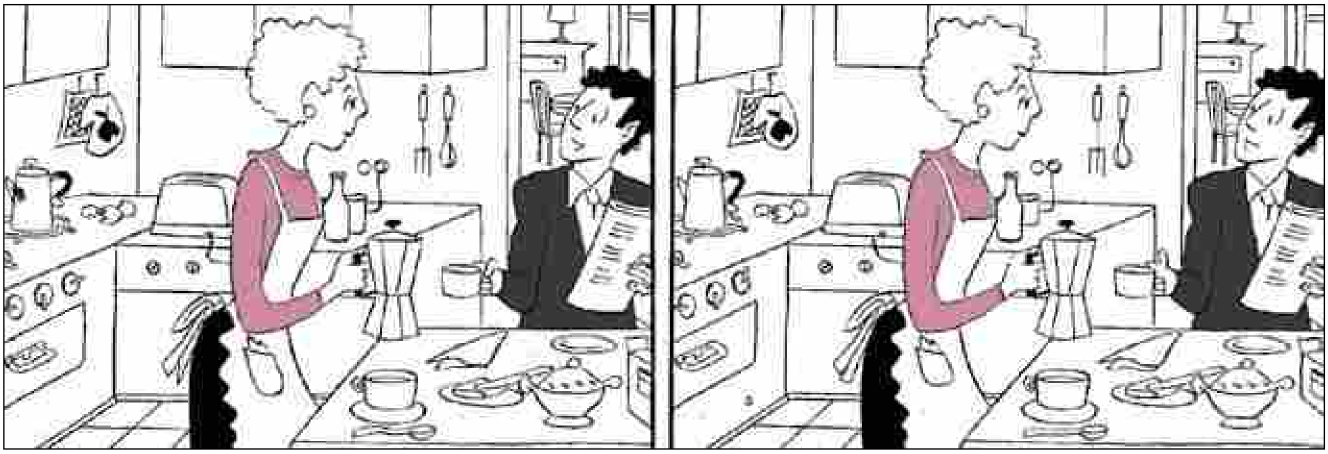

۱۹ اختلاف در نقاشی میز صبحانه

در این دو تصویر که ظاهراً شبیه هستند ۱۹ اختلاف وجود دارد آیا می توانید آنها را پیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۶۵

ادای وظیفه شیرینی هایی دارد که دوری از آن ممکن نیست ● سلون

زیرنظر: جعفر گودرزی
j.goodarzi@yahoo.com

محمد متوسلانی کارگردان کفشهای میرزانوروز:

گوینده‌ها نمی گذاشتند با صدای خودمان حرف بزنیم

گفت‌وگو: علیرضا پورصباغ
عکس: سیدابراهیم هاشم زاده

محمد متوسلانی متولد ۱۳۱٤ تهران است. تقریبا هیچ سینمادوستی نیست که فیلم کفشهای میرزانوروز کمدی آوانگارد دهه شصت را فراموش کرده باشد. محمد متوسلانی پیش از کفشهای میرزانوروز و خالق کمدی های همچون سازش است. فیلم اخیر او «هرچی تو بخوای» به تازگی وارد شبکه ویدئوئی شده است. چندی قبل او در فیلم زمهریر به کارگردانی علی روئین تن حضور یافت و به تازگی می خواهد با همکاری روئین تن فیلم تازه ای بسازد. به بهانه این حضور و فیلم هرچی تو بخواهی با وی گفتگویی انجام داده ایم.

✧ جرقه ورودتان به سینما از چه زمانی زده شد؟

✧✧ قبل از اینکه وارد عالم سینما شوم، به طور تصادفی مدل عکس شده بودم و عکاسها، عکسهای مرا پشت ویترین می گذاشتند. ابتدا یک عکاسخانه این کار را کرد و بعد از مدتها عکسهای من در بیشتر جاها دیده می شد. بعد از مدتی فرج‌الله نسیمان عکسهای مرا در عکاسی های مختلف دیده بود و مرا به عطاءالله زاهد معرفی کرد و درنهایت برای بازی در فیلم «بازگشت زندگی» دعوت شدم، فیلمی که ناصر ملک‌مطیعی ایفاگر نقش اصلی آن بود و به قولی من نقش دوم فیلم بودم.

✧ بعد گویا در فیلم «توفان در شهر» ساخته ساموئل خاچیکیان حضور پیدا کردید. چگونه با ساموئل آشنا شدید؟

✧✧ در آن زمان خانواده‌ها معمولاً برای تفریح و گشت و گذار به منطقه اوشان می رفتند. در آنجا دهکده ای بود با نام آراج که دوغهای معروفی داشت و خانواده ها به آن محل که می رسیدند، حتماً دوغی می خوردند و بعد راه می‌افتادند. ما هم با خانواده مشغول دوغ خوردن بودیم که ساموئل را دیدم. از آنجایی که کارگردان معروفی بود رفتم جلو و سلام و علیک کردم و او به من گفت: دوست داری در عرصه بازیگری حضور داشته باشی؟ گفتم: بله. گفت: می‌خواهم فیلمی بسازم، سری به ما در استودیو آژیر بزن. شنبه به دفترش رفتم. قصه فیلم را برایم تعریف کرد و گفت: سه کاراکتر داریم که یکی از آنها را سپهرنیا و دیگری را گرشا رئوفی بازی می کند و قصد دارم کاراکتر سوم را تو بازی کنی. نقش من هم مثبت بود و همین که قرار بود در فیلمی به کارگردانی ساموئل بازی کنم برایم هیجان انگیز بود. فیلمبرداری فیلم هنوز شروع نشده بود که به ساموئل زنگ زدم و گفتم: اگر فعلاً کار شروع نمی شود چند روزی می‌خواهم به سفر بروم. گفت: برو، وقتی برگشتی سریع با من تماس بگیر. وقتی از سفر برگشتم چند بار تماس گرفتم اما جواب درستی به من ندادند تا این که در مطبوعات خواندم فیلمبرداری فیلم شروع شده است. در همین حین یک شب در سینمای مولن روژ، ساموئل را دیدم، به من گفت چرا دیگر نیامدی و خبری از تو نشد؟ گفتم من چند بار تماس گرفتم اما جواب درست و حسابی نشنیدم. گفت: اکنون که مشکلی نداری؟ گفتم نه، ولی گویا شما نقش مرا به شخص دیگری داده‌اید؟ خلاصه رفتم و چند صحنه بازی کردم. دوست نداشتم اینقدر نقشم کوچک باشد. به ساموئل پیشنهاد دادم تمام قسمت‌هایی را که کس دیگری به جای من بازی کرده و فیلمبرداری شده را دوباره کار کنیم و هزینه‌اش را من می دهم. گفت: در فیلم بعدی‌ام جبران می کنم و وقتی دیدم نمی‌شود کاری کرد گفتم حداقل در تیتراژ فیلم نامم شهرام باشد تا مشکلی برایم به وجود نیاید.

✧ ترکیب سه نفره شما (گرشا، سپهرنیا و متوسلانی) با چه فیلمی شکل و شمایل خاصی به خود گرفت؟

✧✧ خسرو پرویزی در آن زمان اعلام کرد خیلی دوست دارد فیلمی با حضور ما سه نفر بسازد. به او گفتم قصه‌ای در دست داری؟ گفت طرحی برای ساخت دارم. طرح را دیدم و خوشم آمد، فیلمنامه را برایش نوشتم و کار ساخته شد و بعد هم به سمت و سوی فیلمسازی رفتم.

✧ چه فیلمی را ساختید؟

✧✧ فیلم ترس و تاریکی را که تحت تاثیر فیلم سرگیجه آلفرد هیچکاک بود.

✧ در فیلم ترس و تاریکی شما به دنبال ریشه‌های روانشناختی و خودشناسی رفتید. چقدر سعی کردید از تاثیر سینمای فیلمفارسی دور باشید؟

✧✧ بزرگترین مشکل سینمای آن زمان، رقابت نابرابر با فیلم‌های خارجی بود که در ایران اکران می‌شد. سینمای رنجور خودمان مجبور بود خود را در برابر سینمای وارداتی نگه دارد.

✧ پس قصد و نیت شما از ساخت این فیلم چه بود؟

✧✧ تمام هدفم این بود که با درآمد حاصل از این فیلم بتوانم تحصیلاتم را به اتمام برسانم.

✧ مگر هزینه تحصیل چقدر بود؟

✧✧ می‌خواستم بروم آمریکا دوره کارگردانی ببینم و برگردم.

✧ خوب نتیجه‌اش چه شد؟

✧✧ متاسفانه فیلم با شکست در گیشه مواجه شد و کلی بدهکار شدم و چون تهیه کننده‌اش هم بودم، مجبور شدم تا مدتها در اینجا بمانم و کار کنم تا بتوانم بدهی هایم را پرداخت کنم.

✧ تحصیلاتتان چیست؟

✧✧ فارغ التحصیل زبان و ادبیات انگلیسی.

✧ آن زمان ازدواج کرده بودید؟

✧✧ بله زمانی که فیلم «سه نخاله» را کار می کردیم ازدواج کرده بودم. همسرم میهن بهرامی هم دانشکده‌ای‌ام بود و ایشان فلسفه و روانشناسی می خواند.

✧ در آن زمان که شما مرتب کار می کردید فیلمنامه‌ها چگونه بود؟

✧✧ به گونه‌ای بود که تهیه کننده با ما قرارداد می‌بست، بدون آن که فیلمنامه‌ای وجود داشته باشد.

✧ خب بالاخره برای ادامه تحصیل چه کردید؟

✧✧ دوست داشتم و دلم می خواست مدرک این حرفه را بگیرم اما بعد از آن حس کردم آنچه می خواستم را به دست آورده‌ام.

✧ چند واحد گذراندید؟

✧✧ ۳۶ واحد گذرانده بودم و فقط ۱۴ واحد مانده بود.

✧ در دوران تحصیل در آمریکا، همکلاسی معروف ایرانی و یا خارجی هم داشتید؟

✧✧ چون تعدادمان زیاد بود و در دانشگاه به صورت گروهی کار می کردیم از هنرمندان خارجی کسی را به یاد ندارم. اما از هنرمندان ایرانی می توانم به بزرگمهر رفیعا، حسین رجاییان و خسرو هریتاش اشاره کنم.

✧ چه سالی برگشتید؟

✧✧ سال ۴۸.

✧ گویا بعد از آن دو فیلم در ترکیه کار کردید؟

✧✧ بله فیلم‌های «این گروه زبل» و «سه دلاور» را در ترکیه کار کردیم که محصول مشترک ایران و ترکیه بود.

✧ در آن زمان دوست نداشتید طور دیگری در این عرصه فعالیت داشته باشید؟

✧✧ همیشه مترصد بودم که نوع دیگری از فیلمسازی را تجربه کنم.

✧ پس شما هم در جریان موج نوی اواخر دهه چهل و پنجاه افتادید.

✧✧ من از قبل هم دلم می خواست این کار را انجام دهم، منتهی زمینه و شرایطش مهیا نبود. وقتی که شرایط به گونه‌ای شد که کانون توجهات معطوف به سینمای

خاص شد، تهیه کننده‌ها هم علاقه نشان دادند تا فیلم‌های متفاوت بسازند.

✧ **فیلمنامه سازش را خودتان نوشتید؟**

✧✧ طرح اولیه را به صورت سکانس بندی شده نوشته بودم و با احمد بهبهانی صحبت کردم و خواستم که فیلمنامه را بنویسد و انصافاً هم خوب نوشت.

✧ **بازیگران را هم خودتان انتخاب کردید؟**

✧✧ تهیه کننده کار آقای عباسی بود. ایشان با بهروز وثوقی صحبت کرد و وی هم پذیرفت بازی کند و از فیلمنامه هم خیلی خوشش آمد.

✧ **ذبیح را چه زمانی کار کردید؟**

✧✧ یکسال بعد.

✧ **آخرین کاری که قبل از انقلاب کار کردید چه بود؟**

✧✧ بعد از فیلم ذبیح، مجموعه تلویزیونی «غارتگران» را ساختم که مربوط به نفوذ عوامل انگلیس در ایران بود.

✧ **چه زمانی پخش شد؟**

✧✧ اوایل سال ۵۷. پخش آن مصادف شد با پیروزی انقلاب و قرار بود جشنی در شهریور ماه همان سال برگزار شود و به عنوان یک مجموعه تلویزیونی برجسته از آن تقدیر شود که متاسفانه مقارن شد با جریان سینما رکس و همه چیز منتفی شد.

✧ **از سال ۵۷ به بعد چند سال کار نکردید؟**

✧✧ تا سال ۶۳ که فیلم کفش‌های میرزا نوروز را ساختم، فیلمی را کارگردانی نکردم.

✧ **و بعد؟**

✧✧ سال ۶۷ جستجوگر و دو روی سکه را ساختم.

✧ **چرا بعد از ساخت فیلم دو روی سکه دوباره از فیلمسازی فاصله گرفتید؟**

✧✧ نمی‌خواستم با هر شرایطی به فیلمسازی ادامه بدهم و منتظر شدم تا شرایط بهتر شود، اما متاسفانه بدتر شد و دیدم زمان زیادی است که فیلم نساخته‌ام و حرفه‌ام دارد از یادم می‌رود. تا این که مقدمات ساخت فیلم هرچی تو بخوای بعد از ۱۵ سال دوری از سینما فراهم شد.

✧ **حالا این فیلم سینمایی مورد علاقه شما هست؟**

✧✧ این فیلم با سینمای مورد نظرم فاصله زیادی دارد اما به حداقل خواسته‌ام رضایت دادم. قصه این فیلم در زمان خودش نو و جذاب بود و به دلیل بدترین زمان اکران، نتوانست به حق خودش برسد.

✧ **همه کارگردانهای هم نسل شما یک شاهکار در دهه شصت در کارنامه خود دارند و فیلم شما با عنوان کفشهای میرزا نوروز به عنوان یک کمدی پیشرو معرفی می‌شود.**

✧✧ در آن زمان به کارگردان اهمیت بیشتری نسبت به تهیه کننده می‌دادند و چون اکران و وارد شدن فیلم خارجی ممنوع شده بود و اگر هم می‌آمد با سانسورهای زیاد بود، مخاطبان ترجیح می‌دادند فیلم ایرانی ببینند و در این میان فیلمسازان توانستند خودی نشان دهند و دیگر تهیه کننده کمتر برای کارگردان حکم‌هایی صادر می کرد و به همین دلیل شرایط ایجاب می کرد که عوامل، کیفیت را بیشتر مدنظر قرار دهند، اما به نظر من هر دوره‌ای خوبی‌ها و بدیهای خاص خودش را دارد. نباید ایده‌آلیستی قضاوت کرد. به هر حال سینما در دوره‌های قبل جزو تفریحات اول مردم ما به شمار می‌رفت و مردم برای تماشای فیلم‌ها، ساعتها در صف می‌ایستادند و حتی برای تهیه بلیت به بازار سیاه متوسل می‌شدند و در سالن های سینما شور و حال عجیبی حکمفرما بود. اما در حال حاضر تفریح اول مردم ما دیگر سینما نیست، چرا که هر فیلمی را که طالب باشند به راحتی در دسترسشان است و دیگر ایستادن در صف سینما برای مردم ما هیجان‌انگیز نیست.

✧ **به نظر شما بسیاری از کارهای ما کپی مستقیم از آثار هندی و هالیوودی نبودند؟**

✧✧ هیچ هنرمندی نمی‌تواند ادعا کند که تحت تاثیر هنرمندان قبل از خود نبوده و نیست، چرا که هنرمند از اطراف و محیط خود تاثیر می گیرد اما نباید اینطور باشد که کارش کپی‌برداری باشد، چرا که در آن صورت دیگر یک اثر هنری نیست و بیشتر به شبیه‌سازی می‌ماند.

✧ **گویندگان تیم سه نفره شما معمولاً چه کسانی بودند؟**

✧✧ جای سپهرنیا معمولاً حمید قنبری حرف می‌زد. جلیلوند جای گرشا و سعید مظفری هم جای من. البته گاه در فیلم‌هایی علی زرندی، جلال مقامی و منوچهر والی‌زاده هم حرف می‌زدند.

✧ **چرا جای خودتان حرف نمی‌زدید؟ مثلاً گرشا از صدای خوبی برخوردار بود.**

✧✧ گوینده‌ها راضی نبودند هنرپیشه‌ها به جای خودشان صحبت کنند و این مساله از سوی گویندگان با مخالفت روبرو می‌شد.

✧ **فیلم سازش که کمدی برتر از نظر منتقدان دهه پنجاه بود، به تازگی در قالب فیلمی به نام آقای هفت رنگ بازسازی شده و به اکران درآمده است. حرف شما در سازش چه بود؟**

✧✧ این که آدمی که موقعیتش عوض شده، خواسته‌هایش نیز تغییر می کند. ■

درنمایی از فیلم زمهریر

نگاهی به فیلم محاکمه در خیابان

ترویج فرهنگ چاقوکشی

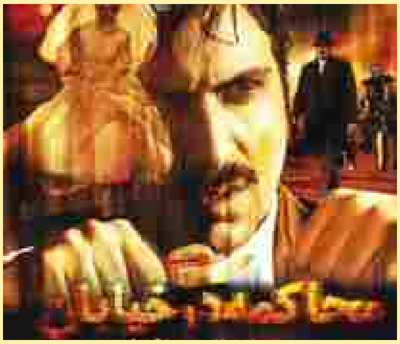

در سال ۱۳۴۸ تاریخ سینما شاهد ساخت و ارائه فیلمی با نام قیصر بود که سینمای ما را کاملا تحت تاثیر قرار داد و بعد از ساخته شدن فیلم لوطی گری دروغین و قیصر مآبی، همانند یک سلول قابل تکثیر شروع به رشد نمود.

این تکثیر نه تنها در بافت اجتماعی تهران سنتی و در بخش جنوب شهر رخ داد، بلکه حتی در میان روشنفکران آن دوره نیز به عنوان نماد آرمان خواهی شناخته شد. و در واقع اولین درس اجتماعی —سیاسی مسعود کیمیایی به جوانان آن نسل در ده چهل «گریز از قانون» بود.

اما این گریز از قانون در آن دوره دیکتاتوری طاغوت امری لازم و واجب بود. با ذکر این نکته سئوالی پیش می آید. آیا امروز هم در دوره قانون مداری نمایش آن صحنه ها و اجرای قانون با چاقوی ضامن دار هنوز یک نیاز اجتماعی به حساب می آید؟

آیا در عصر مدرنیته ترویج فرهنگ چاقو کشیدن، کشتن و اجرای عدالت در لوای ناموس پرستی امری بدیع و مدرن به حساب می آید؟ در اعتراض به ترویج این فرهنگ باید بگویم چند روز قبل از نوشتن نقدی درباره آخرین فیلم مسعود کیمیایی توسط برادران موسوم به «خفت گیر»، موبایل و مقادیری پول نقد از بنده رقعه نویس ربوده شد. تا چشم حقیر کور و تمامی دنده هایم نرم. بنشینم صفحاتی چند سیاه کنم تا در پایان ماه بتوانم یک فروند موبایل یا به قول بروبچ ایران زمین تلفن همراه تهیه کنم. داشتم فکر می کردم حیف نیست دو هزار تومان پول خود را حیف و میل کنید و بروید فرهنگ چاقو کشی را از نو تماشا کنید؟

و در واقع این «وسترن های شهری» تا کی می خواهد ادامه پیدا کند؟ بدتر از همه اینکه کسی هم پیدا نمی شود به این آقایان نصیحت پدرانه ای کند و بگوید «پدر من دوره این حرف ها گذشته است.»

و باید پرسید، امروز شما در میان روشنفکران زندگی می کنید یا میان چاقو کشان؟ آیا دوستان نویسنده و شاعر و روشنفکر به شما نگفته اند که لزوم اجرای قانون سبب آرامش و رفاه حال شهروندان می شود؟

در ضمن بنده پس از سرقت موبایل نازنینم و تماشای محاکمه در خیابان متوجه شدم این بار نیز استاد همانند دفعات قبلی دکمه ای پیدا کرده است، منتهای مراتب برای دوختن کت و شلوار، دست به دامان رفیق نازنین ما اصغر فرهادی شده است.

علیرضا پورصباغ

اهمال در وظایف کوچک خطاهای بزرگ را می آموزد ● یونگ

سازهای اصیل را بیشتر بشناسیم

سازهای اصیل و ایرانی طرفداران فراوانی دارد. اما اینکه یک ساز خوب باید دارای ویژگی هایی باشد که هنرمند و نوازنده و شنوندگان آن بتوانند از ساز سنتی لذت ببرند. سئوالی است که در این رابطه با محسن نیشابوری که ۲۵ سال در کار تولید و عرضه سازهای اصیل، سنتی و ایرانی فعالیت دارد، گفتگویی انجام داده ایم.

گفتگو: علی اکبر فرقانی

از این شغل و مشکلاتش بگویید؟

سالهاست که در این حرفه فعالیت دارم و علاقه ای که به این شغل دارم باعث شده خلاقیت و ابداعاتی در ساخت قیچک باس ایجاد کنم. البته این شغل هم مشکلات مربوط به خود را دارد به عنوان نمونه گروهی از هنرمندان، قیچک باس بزرگی سفارش دادند که حدود یک میلیون تومان برایم هزینه داشت و با توجه به ظرافت و ساخت قطعاتی که نیاز به فکر و نوآوری داشت، آن را ساختم و حاضر شدم آن را یک میلیون و پانصد هزار تومان به فروش برسانم، اما چون از این گروه ودیعه نگرفتم، این گروه کم لطفی کردند و برای سفارش و قول و قرارشان ارزش قائل نشدند و هنوز آن را نبرده اند.

زمان یادگیری سازها در چه محدوده سنی باید باشد؟

این مسأله بستگی به ذوق و استعداد افراد دارد، اما حدود یک سال طول می کشد تا به طور ابتدایی تار و سه تار را یاد بگیرند.

برای ساخت سازها از چه چوبی استفاده می شود؟

چوب توت، بهترین و مقاوم ترین چوب هایی است که ما از آن برای تار، سه تار و قیچک باس استفاده می کنیم. اما ذراتی که از چوب توت هنگام ساخت ساز متصاعد می شود نوعی سیانور است که برای سازندگان سازها از لحاظ تنفسی مشکلاتی ایجاد می کند و بر سلامت جسمانی سازساز تأثیر نامطلوبی خواهد گذاشت.

آیا صدای خوب یک ساز ویژگی اصلی ساز محسوب نمی شود؟

برخی از تولیدی ها و فروشندگان سازهای سنتی، قصد دارند محصولاتشان به فروش برسد، اما به کیفیت تولیداتشان توجهی ندارند. برخی سازها هم شاید صدای خوبی داشته باشند، اما دارای مشکلاتی هستند که بسیاری از نوازندگان حرفه ای هم قادر نیستند، به نقص آنها پی ببرند.

درباره ساخت قیچک باس توضیح می دهید؟

برای ساخت قیچک باس که یکی از سازهای سنتی و مقامی ایران است باید از ظرافت های کاری زیادی بهره برد. این ساز ویژه منطقه سیستان و بلوچستان است. در ابتدا چوب قیچک باس مقارزنی می شود که حدود ۴-۵ روز کار می برد و سپس با سوهان مخصوص سوهان کاری می شود و چوب آن صاف و شفاف می شود و...

کی مشغوله چه کاریه؟

حاتمی در «آسمان محجوب»

بازی لیلا حاتمی به زودی در فیلم تلویزیونی «آسمان محجوب» به کارگردانی داریوش مهرجویی شروع می‌شود.

«آسمان محجوب» دومین همکاری مهرجویی با سیمافیلم بعد از «مهمان مامان» است و فیلمنامه را او و وحیده محمدی‌فر بر اساس طرح سنبل رحیمی نوشته‌اند. این فیلم ۲۳ آبان ماه در مشهد اردهال کلید زده شد و تا کنون نیمی از آن ضبط شده است.

علی مصفا، مانی حقیقی، فریده سپاه منصور و محمدباقر صفانور در این فیلم مقابل دوربین مهرجویی رفتند و بازی لیلا حاتمی هم به زودی آغاز می‌شود. فیلم «آسمان محجوب» داستان زندگی دکتر جوان و مطرحی به نام شایان است که در اوج موفقیت کاری و اجتماعی متوجه می‌شود که بیماری لاعلاجی دارد. به همین دلیل از کار و زندگی روزمره کناره می گیرد و در گریزی که از شهر و کارش دارد سر از روستایی در می‌آورد که وقایع غیر مترقبه‌ای را برای او رقم می‌زند.

تله‌فیلم «دشمنان صمیمی» منتظر نقش اول

ستاره اسکندری در نخستین تله‌فیلم اسماعیل میهن‌دوست با نام «دشمنان صمیمی» ایفای نقش می کند.

این بازیگر قرار است نقش محبوبه را در این فیلم بازی کند که علاوه بر آن اشکان خشایی (بابک)، محمد شادانی (میلاد)، آرینا حجتی (مولود)، حسن مهمانی (آقای لیاقت)، اکبر رحمتی (پدر شاهین) در این فیلم حضور خواهند داشت.

به گفته میهن دوست هنوز بازیگر نقش مقابل «محبوبه» یعنی «شاهین» انتخاب نشده و به احتمال زیاد قرار است افشین سنگ‌چاپ در نقش سرگرد نیروی انتظامی و برزو ارجمند در نقش فروشنده مواد مخدر در این کار حضور داشته باشند.

داستان «دشمنان صمیمی» را که معصومه عشیری نوشته، درباره فردی به نام شاهین است که به تازگی از همسرش جدا شده و اهالی ساختمانی چهار واحده را با اخلاق تندش به ستوه آورده است.

این فیلم تلویزیونی را رضا جودی تهیه می کند.

«شکارچی شنبه»؛ آغاز تدوین و حرکت به سوی جشنواره فیلم فجر

فیلم سینمایی «شکارچی شنبه» به کارگردانی پرویز شیخ‌طادی برای جشنواره فجر آماده می‌شود.

بر اساس این گزارش، «شکارچی شنبه» روایت‌گر داستان کودکی است که در میان اقوام مختلف سفر می کند و از هر قوم ویژگی خاصی را می گیرد و از این طریق به ویژگی های ملیت خودش پی می‌برد. دارین حمسه بازیگر لبنانی و آریه سولیاسیان بازیگر ارمنستانی در کنار علی نصیریان، امیریل ارجمند، مهدی فقیه، محمود راسخ‌فرد و ... در «شکارچی شنبه» بازی کرده‌اند.

فیلم کمدی «ابراهیم وحیدزاده» نصف شد

فیلمبرداری فیلم سینمایی «عروسک» تازه‌ترین ساخته ابراهیم وحیدزاده با ضبط سکانس‌های مربوط به شرکت خسرو و صحنه‌های جشن عروسی از نیمه گذشت. فیلمبرداری فیلم سینمایی «عروسک» که از اول آبان‌ماه در تهران شروع شده بود، از نیمه گذشت و گروه هم‌اکنون در خیابان‌های تهران مشغول ضبط سکانس‌های باقی‌مانده هستند.

«عروسک» هفتمین فیلم کمدی «ابراهیم وحیدزاده» است که بر اساس فیلمنامه‌ای از سیروس تسلیمی تولید می‌شود. در این فیلم حسام نواب‌صفوی، بهاره رهنما، لیلا اوتادی، علیرضا خمسه، بهنوش بختیاری، ثریا قاسمی، سیروس ابراهیم‌زاده، جمشید شاه‌محمدی، الهه حصاری، اسماعیل خلج و ... به ایفای نقش می‌پردازند.

این فیلم، داستان دختری به نام فرشته است که مدت‌ها در پی یافتن کار است. او سرانجام بعد از این در و آن در زدن، به شرکتی مراجعه می کند که بی‌شباهت به سرزمین عجایب نیست. فرشته در این شرکت صاحب شغل و جایگاه غیر قابل تصوری شده و سرنوشت شگفت‌انگیزی برایش رغم می‌خورد، غافل از این که ...

تازه‌ترین اخبار موسیقی

از: لیا شیرازی

لطفی در عرصه نویسندگی

مجموعه مقالات محمدرضا لطفی شامل ۱۴ مقاله که تعدادی از آن‌ها پیش از این توسط موسسه فرهنگی- هنری و گروه «آوای شیدا» به چاپ رسیده بود به اضافه دست‌نوشته‌های جدید این هنرمند ارزشمند عرصه موسیقی سنتی و اصیل در قالب کتابی با همکاری انتشارات «راه‌بین» منتشر و به تازگی به بازار عرضه شده است.

خواننده «غزل بارون» هنوز بی‌نام است!

حمیدرضا گلشن که سال ۸۷ آلبوم «غزل‌بارون» را به بازار ارائه داده است، این روزها آلبومی را در مرحله مجوزی دارد که از ۱۰ قطعه به ترانه‌سرایی دکتر افشین یداللهی، روزبه بمانی و کوروش سمیعی تشکیل شده است.

گفتنی‌ست حمیدرضا گلشن، قطعه‌ای را با عنوان «ضامن آهو» با ترانه‌ای از مظاهر مصفا آماده پخش از رسانه ملی دارد.

«می گلی» با صدای علیرضا مرعشی

سید علیرضا مرعشی به تازگی آلبومی با عنوان «می گلی» را توسط شرکت نهاله رودکی به علاقمندان ارائه داده که رضا و حمید محسنی‌پور، علی پژوهشگر و پاشا هنجنی آهنگسازی اشعار این آلبوم را که از بین سروده‌های حافظ، سعدی و خلیل سامانی انتخاب شده‌اند را انجام داده‌اند.

این آلبوم در فضای عرفانی ساخته شده و آماده‌سازی آن بیش از دو سال به طول انجامیده است.

در «انتظار» ترانه «هویت»

پس از ترانه‌های زیبای آلبوم سعید شهروز، بمانی این روزها دو قطعه تازه در آلبوم علی لهراسبی ارائه کرده است که یکی از آن‌ها مربوط به سریال هویت با آهنگی از شهاب اکبری و تنظیم بهروز صفاریان بوده و دیگری با عنوان «انتظار» را دکتر محمدرضا چراغعلی ساخته است.

همچنین ایشان اخیرا ترانه‌های آلبوم تازه خشایار اعتمادی را سروده که بهروز صفاریان موسیقی اکثر این قطعات را ساخته است.

«مجرم»، «ممنوع» می‌شود!

حسین استیری که سال ۸۴ آلبوم «مجرم» را به علاقمندان ارائه داد، این روزها اثر تازه‌ای را با عنوان «ممنوع» در دست تهیه دارد که محمد مقدم، بهروز صفاریان و امیر استیری قطعات آن را آهنگسازی و تنظیم کرده‌اند. البته ساخت ملودی چند قطعه را نیز خود استیری انجام داده است.

ساخت «آل» در اوکراین

بهزاد عبدی موسیقیدان ایرانی مقیم اوکراین که اخیرا کار موسیقی اپرای «عصر عاشورا» اثری از بهروز غریب‌پور و موسیقی فیلم «فرزند صبح» به کارگردانی بهروز افخمی را به پایان رسانده است، این روزها مشغول ساخت موسیقی «آل» به کارگردانی بهرام بهرامیان با همراهی ارکستر ناسیونال اوکراین همراه با کر و امکانات کامل ارکستر سمفونیک در شهر کیف این کشور است.

در فیلم سینمایی «آل» که به تازگی صداگذاری آن توسط حسین ابولصدق به صورت دالبی دیجیتال به پایان رسیده، بازیگرانی چون مصطفی زمانی، آناهیتا نعمتی، همایون ارشادی، هنگامه حمیدزاده و گروهی از بازیگران ارمنی حضور دارند.

مریم دلشاد و باز هم همکاری با خشایار اعتمادی

مریم دلشاد که نزدیک به سه سال است با برنامه «نردبان» که از شبکه تهران صدا و سیما پخش می‌شود، همکاری دارد و تریشن‌های آن را نوشته و اجرا می‌کند، بار دیگر در کنار خشایار اعتمادی قرار گرفت تا ترانه‌هایی برای آلبوم تازه ایشان بسراید.

آهنگساز «لالایی» و همکاری با اصفهانی

امیر قدیانی که اثری از ایشان را در آلبوم اخیر حسین زمان با عنوان «لالایی» با شعری از عبدالجبار کاکایی شنیدیم، این روزها در حال ساخت چهار قطعه برای آلبوم سعید پورسعید با ترانه و ملودی‌ای از خواننده آلبوم و همچنین مشغول ساخت دو قطعه برای آلبوم محمد اصفهانی به ترانه‌سرایی عبدالجبار کاکایی و اهورا ایمان است.

وداع با پایور

هفته گذشته پیکر مرحوم «فرامرز پایور» با حضور اهالی موسیقی از مقابل تالار وحدت تا قطعه هنرمندان تشییع شد.

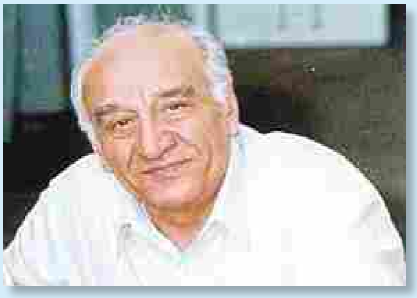

فرامرز پایور در ۲۱ بهمن سال ۱۳۱۱ در تهران به دنیا آمد. پدرش هنرمند نقاش و استاد زبان فرانسه در دانشگاه تهران و پدربزرگش مصورالدوله، نقاش چیره‌دست دوره قاجار بود که با نواختن ویولن، سنتور و سه‌تار آشنایی داشت. پایور آموزش موسیقی را نزد استاد ابوالحسن صبا آغاز کرد و همچنین از محضر استادانی چون عبدالله دوامی و نورعلی برومند بهره برد.

فرامرز پایور در بیش از نیم قرن فعالیت حرفه‌ای خود صدها اثر مکتوب و صوتی منتشر و صدها برنامه مختلف را در ایران و اکثر نقاط جهان اجرا کرد که همگی در اعتلا و ارتقاء کیفی موسیقی ایرانی تاثیرات فراوانی بر جای گذاشت.

استاد فرامرز پایور حدود یازده سال پیش دچار سکته مغزی شد و از همان زمان کلیه فعالیتهای هنری وی متوقف شده و در منزل به سر می برد.

صحرایی و دستی پر از آهنگ

بابک صحرایی که اهل هنر او را به عنوان ترانه‌سرایی با کلامی خاص و زیبا می‌شناسند، طی گفتگویی با خبرنگار «اطلاعات هفتگی» خبر از انتشار آثار جدیدش در آلبوم خوانندگان مطرحی از جمله حمید حامی، مانی رهنما و قاسم افشار داد. صحرایی، در آلبوم حامی و قاسم افشار به ترتیب ۵ و ۴ قطعه دارد.

آلبوم رهنما نیز ۵ ترانه از سروده‌های وی را در خود گنجانده است.

از دیگر آثار این ترانه‌سرا باید به مجموعه‌ای به آهنگسازی ناصر چشم‌آذر اشاره کرد که قرار است خوانندگان مطرحی در این مجموعه قطعاتی را اجرا کنند.

سرودن ترانه تیتراژ مسابقه «از کی بپرسم» نیز که در ادامه «مسابقه هفته» ساخته شده است از جدیدترین آثار ارائه شده از بابک صحرایی است که آهنگسازی‌اش را فرزاد فتاحی با همکاری ایرج نوذری انجام داده و نیما مسیحا نیز این ترانه را اجرا کرده است. تنها تفاوت «از کی بپرسم» با «مسابقه هفته» در این است که این بار به جای شادروان منوچهر نوذری، پسرش ایرج مجری این برنامه می‌باشد.

لازم به ذکر است، بابک صحرایی در پایان این گفتگو از انتشار سه مجموعه از سروده‌ها و نوشته‌هایش خبر داد و اظهار داشت: «مجموعه اول متشکل از حدود ۴۰۰ ترانه از سروده‌های ارائه شده و آثار تازه‌ام است. مجموعه دوم شعرهای سپید و نیمایی‌ام را در خود گنجانده و مجموعه سوم نیز شامل مقالاتی است که طی این سال‌ها در مورد ترانه و ترانه‌سرایی نوشته‌ام.

وظیفه سودبخش است به اندازه توانائی نه به اندازه دلخواه ● آمی ال

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

سگ را بزن!

ادوارد فینچ، در پناه هوای مِه‌آلود لندن و تاریکی هوا، از پیاده‌رو پر درخت خیابان هالبرت گذشت و خود را به ویلای مجللی رساند که همهٔ چراغ‌هایش خاموش بود. او نخست به دو طرف خیابان نگاه دقیقی کرد و چون مطمئن شد کسی در آن اطراف نیست، با جهشی بلند، خود را از درختی که کنار ویلا بود، بالا کشید و مانند گربه‌ای چابک روی تراس پرید و چند لحظه بی‌حرکت در جایش ماند. بعد چند شاه‌کلید و سیخ و قلاب از جیبش بیرون آورد و درِ تراس را با آرامش باز کرد و همین که خواست وارد ویلا شود، صدای پارس سگی را شنید که در باغچهٔ ویلا دنبال چیزی می‌گشت. ادوارد بی‌آن که سرش را تکان بدهد، با نگاهش سگ پشمالو را پایید و با خودش گفت:

ـ متوجه من نشده. داره دنبال چیز دیگه‌ای می‌گرده. چه سگ دوست‌داشتنی و نازنینیه! می‌شناسمش. این خانم سگه، مال صاحب ویلاس... چرا بیرونه؟ اصلاً به من چه.

او با نوک پنجه وارد ساختمان شد و در را آهسته بست و دوباره کمی بی‌حرکت ایستاد. گوش‌هایش را تیز کرد... هیچ صدایی نمی‌آمد. مطمئن بود که کسی در آن ویلا نیست زیرا قبلاً تحقیق کرده بود و می‌دانست اهالی ثروتمند آن ویلا تا دو ساعت دیگر برنمی‌گردند.

پاورچین پاورچین به اتاق خواب طبقهٔ دوم رفت و در پرتو چراغ قوهٔ کوچکی که داشت، همه جا را از نظر گذراند و نجواکنان گفت:

ـ چه عتیقه‌های کوچولوی گرون قیمتی!

قند در دلش آب شد ولی شادی او زودگذر بود زیرا از طبقهٔ پایین صدایی شنید. نفسش را در سینه حبس کرد و از بالای پله‌ها سعی کرد بداند چه خبر شده است. کمی بعد چراغ طبقهٔ پایین روشن شد و مردی را دید که انگار صاحب ویلا بود. به خودش گفت: بخشکی شانس!

اما نه... انگار شانس با او یار بود زیرا اتفاق مهیبی افتاد و او را واداشت که بی‌صدا و شتابان، از راهی که آمده بود، از ویلا بیرون برود. وقتی که داشت پایین می‌پرید، به خودش گفت:

ـ چه شانسی آوردم که خانم سگه نیستش وگرنه با واق واقش من بیچاره رو رسوا می‌کرد.

ادوارد وارد پیاده‌رو شد ولی ناچار شد بی‌حرکت بماند زیرا سگ ملوس صاحب ویلا را دید که جست و خیز می‌کرد. سگ قهوه‌ای رنگ و درشتی نیز از پنجرهٔ اتومبیلی پایین پرید و به طرف سگ صاحب ویلا دوید. آن دو همدیگر را بو کردند و شتابان در تاریکی آن شب مه‌آلود، پنهان شدند. ادوارد نفسی به راحتی کشید و رفت و همین که به اولین باجهٔ تلفن رسید، شمارهٔ پلیس را گرفت و صدای خود را عوض کرد و گفت:

ـ من وقت ندارم زیاد توضیح بدم... یکی دو دقیقه پیش یه نفر رو توی ویلای شماره ۱۷ خیابون هالبرت کشتن.

تلفنچی ادارهٔ پلیس گفت:

ـ من درست متوجه شدم؟... توی ویلای شماره ۱۷ خیابون هالبرت یه نفر کشته شده؟... شما کی هستین؟... چه کسی کشته شده؟... قاتل کیه؟

ـ صاحب ویلا... دیوید کولی کشته شده.

... این را گفت و گوشی را گذاشت و شتابان از آن منطقه دور شد و مدام به بخت بد خود لعنت فرستاد که چرا نتوانسته بود چند تا از آن عتیقه‌های گران قیمت جناب دیوید کولی را کار بگیرد و برای مدتی پولدار شود. آقای کولی، از وکلای معروف دادگستری بود که هیچ عشقی جز گردآوری اشیای عتیقه نداشت. او خانهٔ خود را به موزه‌ای زیبا تبدیل کرده بود و هر هفته، روزهای تعطیل چند تن از دوستان عتیقه شناسش را دعوت می‌کرد و عتیقه‌های جدیدی را که خریده بود، به آنها نشان می‌داد و فخر می‌فروخت.

او مجموعهٔ بسیار نایاب و گرانبهایی داشت که در میان آنها ماسک‌های اقوام قدیمی آفریقا و تاهیتی و اندونزی به چشم می‌خورد. شایع شده بود که ماسک زرین کبرای «مالی» و ماسک جواهر نشان بسیار قدیمی «پایوا» که هیچ بهایی نمی‌شد برای آنها تعیین کرد، در اتاق کارش به دیوار آویخته شده است. وقتی که پلیس به دلیل تلفن ادوارد فینچ به ویلا آمد، **جولیا اوهار**، خدمتکار آقای دیوید کولی هم آنجا بود و گفت:

ـ چند تا از ماسک‌های قیمتی آقا رو دزدیدن.

کمیسر فلمینگ از جولیا پرسید:

ـ دیگه چی‌ها دزدیده شده؟

ـ دیگه هیچی... دزدا خیلی وارد بودن چون می‌دونستن ماسک‌های مالی و پایوا به اندازهٔ قیمت یه جزیره می‌ارزن بنابراین فقط اون دو تا ماسک رو بردن و خلاص.

کمیسر فلمینگ گفت:

ـ جالبه! اطلاعات شما دربارهٔ چیزهای عتیقهٔ مرحوم دیوید کولی خیلی دقیقه.

جولیا لب خود را گزید و صورتش سرخ شد و جوابی نداد. کمیسر گفت:

ـ لابد خبر دارین که مدتیه با کمک خدمتکارهای آدمای کلکسیونر به خونهٔ اونا دستبرد می‌زنن و اشیای عتیقه رو می‌زدن و...

جولیا حرف او را برید و گفت:

ـ منظورتون چیه؟ شما دارین منو متهم می‌کنین؟

ـ نه... البته ما پلیس‌ها به همه مظنونیم ولی جالبه که بدونین در این دستبردها همیشه پای یه زن هم وسط بوده و ما هنوز نفهمیدیم که این زن مرموز آیا دستیار مردی هم داشته یا نه... به هر حال اطلاعات دقیق شما از عتیقه‌های آقای کولی برام جالبه.

جولیا به چشم‌های کمیسر فلمینگ خیره شد و گفت:

ـ هشت ساله که دارم واسه آقای کولی کار می‌کنم و مدام به حرفای بی‌ارزشش دربارهٔ عتیقه‌هاش گوش می‌کنم بنابراین عجیب نیس که اطلاعاتم خوب باشه.

کمیسر پرسید:

ـ وقتی آقای کولی کشته شد شما کجا بودین؟

ـ من پیش دوستم دیکسون بودم و تصمیم گرفته بودم با اون بیام خونه.

ـ چرا؟

ـ چون دلم شور می‌زد و دوست نداشتم خونه خالی باشه.

ـ ولی شما قبلاً گفتین در مرخصی بودین.

ـ درسته... مرخصی بودم با این حال دوست داشتم با دیکسون بیام خونهٔ آقا...

کمیسر روی یکی از مبل‌های خانهٔ آقای کولی نشست و گفت:

ـ منظورتون اینه که می‌دونستین امشب آقای کولی دیر میاد خونه؟

جولیا گفت:

ـ آقای کمیسر! شما نباید روی این مبل بشینین! این یه مبل عتیقه‌س و واسه استراحت نیس.

ـ لطفاً به سؤالی که پرسیدم، جواب بدین.

ـ آره... من می‌دونستم آقا امشب دیر برمی‌گردن.

ـ پس چرا زود برگشت؟

... جولیا مشت‌هایش را به هم فشرد و گفت:

ـ من چه میدونم چرا زودتر برگشت... خب شاید می‌خواسته چیزی ببره و به دوستاش نشون بده.

کمیسر از روی مبل عتیقه بلند شد و یکی از تابلوهای گرانبها را از دیوار برداشت و نگاهش کرد و گفت:

ـ انگار آقای کولی اینجا سگ نگه می‌داشته... درسته؟

ـ درسته. اسمش پتی سفیده‌س... رفته بیرون. شاید وقتی که آقای کولی یا قاتل میومده اینجا، در رو باز گذاشتن و پتی سفیده رفته دنبال بازیگوشی... ضمناً به اون تابلو دست نزنین... اینا عتیقه هستن.

ـ اوه بله... حق با شماس... من دیگه از شما سؤالی ندارم. لطفاً از این منطقه دور نشین شاید لازم باشه از شما چیزهایی بپرسم... مثلاً بپرسم که دوست‌تون دیکسون کجاس؟

ـ وقتی که با هم اومدیم اینجا، دیکسون که دید هوا پسه، بهونه‌ای آورد و رفت. نپرسین کجا رفت چون اون عادت داره یه هو غیبش بزنه.

ـ بله... شما رو درک می کنم.

* * *

فردا صبح اول وقت، کارتی به دست کمیسر فلمینگ رسید که رویش نوشته شده بود:

دیشب که به پلیس تلفن کردم و گفتم آقای کولی رو کشتن، یادم رفت بگم قاتل یه زنه.

کمیسر چند بار نوشتهٔ روی کارت را خواند و آن را به بخش انگشت نگاری فرستاد. پس از ده دقیقه گروهبان جیبس به کمیسر فلمینگ خبر داد که روی آن کارت، اثر انگشت دزد سابقه دار، ادوارد فینچ وجود دارد که بیست و سه روز پیش از زندان آزاد شده است.

ـ **ادوارد فینچ؟** می‌شناسمش. اون آدمکش نیست و هیچ‌وقت با خودش اسلحه برنمی‌داره... **«ادی»** فقط بلده دزدی کنه. بگو پاتوق و آدرسش رو از بایگانی دربیارن. به واحد گشت هم خبر بده یه ماشین آماده کنن تا بریم سروقتش.

کمی بعد کمیسر و افرادش در جاهایی که پاتوق ادوارد فینچ بود، دنبال او گشتند و یک ساعت بعد، ادی را در کافی شاپ چلسی پیدا کردند. کمیسر کنارش نشست و کمی بلند گفت:

ـ چطوری ادی؟ نمی‌دونستم داری با پلیس همکاری می کنی و قاتل‌ها رو معرفی می کنی... اما چرا با کارت پستال؟ مگه تازگی‌ها مأمور مخفی شدی؟

ادوارد آهسته گفت:

ـ چه خبرته؟ می‌خوای خلافکارای کافی شاپ فکر کنن من آدم فروشم؟

ـ پس حرف بزن.

ـ باور کن حرفی ندارم. من از همه چی بی‌خبرم. فقط رفته بودم خونهٔ آقای کولی چند تا عتیقه کار بگیرم و چند ماهی با پولش حال کنم.

ـ باور می کنم. حالا بگو اونجا چی دیدی؟

ـ من رفته بودم دزدی. شما می‌دونین که آدمکش نیستم. تازه وارد ویلا شده بودم که صدایی شنیدم. بعدش چراغ روشن شد و آقای کولی رو دیدم. عجله داشت. انگار چیزی رو جا گذاشته بود. کشو میزشو باز کرد و دستش روبرد توی کشو. یه‌هو یه زن وارد شد و با آقای کولی چشم تو چشم شد و انگار فکر کرد آقای کولی می‌خواد از کشوش هفت تیر دربیاره بنابراین به آقای کولی شلیک کرد. منم که اهل آدمکشی و این حرفا نیستم، از راهی که اومده بودم، فرار کردم. بعدش دیدم یه ماشین اوستین روشن شد و دیگه هیچی.

کمیسر به یکی از افرادش گفت:

ـ خانم جولیا اوهارا رو بیار اینجا.

وقتی که جولیا آمد، کمیسر از ادوارد پرسید:

ـ خوب نگاه کن و ببین کسی که دیشب آقای کولی رو کشت، همین خانمه؟

ادوارد به جولیا دقیق شد و گفت:

ـ راستش نمی‌دونم چون اون خانمه پشتش به من بود.

جولیا فریاد کشید و گفت:

ـ کمیسر دیگه دارین منو دیوونه می کنین. من توی این ماجرا هیچ تقصیری ندارم.

ـ عصبی نشین خانم اوهارای عزیز! من درک می کنم که از مرگ آقای کولی خیلی ناراحتین.

جولیا سرش را بین دست‌هایش گرفت و گفت:

ـ طعنه نزنین.. من واسه مرگ آقا غصه نمی‌خورم. اون یه پیرمرد پولدار بود که فقط به عتیقه فکر می کرد. نه زن داشت، نه بچه داشت، و نه حتی برادر و خواهر... فقط یه سگ داشت که تازه به اونم فکر نمی کرد و همیشه تنهاش میذاشت و می‌رفت پیش کلکسیونرها.

کمیسر لبخندی زد و گفت:

ـ گفتین اسم سگش پتی بود؟ حالا پتی کجاس؟

ـ نمی‌دونم.

ادوارد پشت گوشش را خاراند و گفت:

ـ کمیسر معذرت می‌خوام... یه چیزی یادم اومد. دیشب، هم سگ آقای کولی رو دیدم، همون سگ قهوه‌ای که از پنجرهٔ یه ماشین اوستین پرید پایین... اگه تو ذوقم نزنی، می‌خوام بگم که اون ماشین اوستین مال قاتله.

ـ دلیلی هم داری؟

ـ راستش نه.

جولیا با هیجان گفت:

ـ راست میگه... امروز صبح یه لحظه پتی رو دیدم که داشت با یه سگ قهوه‌ای بازی می کرد. دیشبم وقتی که با دوستم دیکسون داشتم میومدم اینجا، دیدم که یه «اوستین» با سرعت از اینجا رد شد. یه زن و یه مرد هم توش بودن... همچین گاز می‌دادن که ترسیدم بزنن به ما.

کمیسر فلمینگ ابرو در هم کشید و گفت:

ـ پس چرا اینو حالا میگی؟

ـ خب... به فکرم نرسید دیگه... آخه شما همه‌ش منو متهم می کنین. خب منم دست و پامو گم کردم. حالا که ادی به ماشین اوستین و سگ قهوه‌ای اشاره کرد، یه هو ماجراها توی ذهنم کنار هم چیده شدن و یاد ماشین اوستین دیشبی افتادم.

کمیسر کمی فکر کرد و گفت:

ـ سگ آقای کولی... اسمش چی بود؟ آها... پتی. اون حالا کجاس؟

جولیا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ من چه می‌دونم. لابد داره با اون سگ قهوه‌ای بازیگوشی می کنه.

کمیسر به طرف تلفن رفت و شمارهٔ ادارهٔ پلیس را گرفت و گفت:

ـ الو؟ من کمیسر فلمینگم... خیلی سریع یه گروه تجسس واسه پیدا کردن دو تا سگ بفرستین ویلای آقای کولی بیچاره.

نیم ساعت بعد گروه تجسس رسیدند و به دستور کمیسر، پتی سفیده و سگ قهوه‌ای را پیدا کردند. کمیسر پتی را به جولیا داد و گفت:

ـ این سگ رو توی ویلا نگه‌دار و تا دستور ندادم، آزادش نکن.

بعد به افرادش گفت سگ قهوه‌ای را چند خیابان دورتر ببرند و کمی اذیتش کنند سپس بگذارند به راه خودش برود و مأمورها تعقیبش کنند.

با این که افراد کمیسر دوست نداشتند آن سگ قهوه‌ای را اذیت کنند، ولی چون می‌دانستند در دستورهای کمیسر فلمینگ حکمتی هست، سگ قهوه‌ای را دو سه خیابان دورتر بردند و آزردند.

پس از این کار، سگ قهوه‌ای که حسابی ناراحت شده بود، دوان دوان به سوی حومهٔ لندن گریخت و پس از ساعتی خود را به خانه‌ای ییلاقی رساند و جلو در رفت و به در پنجه کشید. کمیسر فلمینگ و افرادش هم کمی آن طرف‌تر مراقب اوضاع بودند. به‌زودی زنی جوان و مو مشکی، در را باز کرد و از دیدن سگ قهوه‌ای خوشحال شد و با فریاد گفت:

ـ جیسون! جیسون! ...بیا ببین کی اینجاس. سگت برگشته... خوزه اومده خونه.

چند ثانیه بعد، مرد قوی هیکلی نمایان شد. سگ قهوه‌ای با دیدن او، جست و خیز کرد و برایش دُم تکان داد. جیسون نشست و کمی سگ را نوازش کرد و گفت:

ـ دیانا من می‌دونستم که خوزه برمی گرده خونه... باید گشنه باشه. بریم یه چیزی بدیم بخوره.

وقتی که آنها وارد خانهٔ ییلاقی شدند، کمیسر فلمینگ به افرادش دستور داد به خانه بریزند و آن دو نفر را غافلگیر کنند. دو پلیس از راه بام و دو نفر دیگر از پنجره‌ها، به شکلی ضربتی به خانه ریختند و جیسون و دیانا را دستگیر کردند. برای آنها هیچ جای حاشایی نبود زیرا هفت تیری که آقای کولی با آن کشته شده بود، و ماسک‌های گرانبها در کشو میز اتاق پذیرایی بودند.

جیسون خیلی زود به سرقت‌های دیگرشان اعتراف کرد. دیانا نیز که چاره‌ای جز اعتراف نداشت، با عصبیت می گفت:

ـ منم اقرار می کنم... فقط این سگ لعنتی رو از جلوی چشمم دور کنین و نذارین این‌قدر منو بلیسه.

گروهبانی که به دستور کمیسر آن سگ قهوه‌ای را آزار داده بود، جلو رفت و سگ را پیش خود آورد و نوازش کرد و گفت:

ـ کمیسر! چرا گفتین این سگ رو اذیت کنیم؟

ـ چون وقتی که سگی رو حسابی اذیت کنیم، یاد صاحبش می افته و میره پیش اون... من می‌خواستم سختی بکشه تا به جای این که بخواد پیش پتی باشه، بره و ما رو به قاتل برسونه... به این سگ حسابی برسین چون به ما خدمت بزرگی کرد. ■

یک هنر دوست ممکن است هنرمند نشود، اما یک هنرمند محققاً باید هنر دوست باشد

● دیزرائلی

سرگذشت واقعی

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

دامن ناامنی ها...

آینه به من دروغ نمی گفت... نه واقعا دروغ نمی گفت. من از هر لحاظ از «مهرو» زیباتر بودم. به همین دلیل فکر می کردم نسبت به او و زنان مثل او حق بیشتری برای لذت بردن از زندگی دارم.

با خود فکر می کردم فقط اگر بتوانم با حقوق این ماه آن پیراهن مشکی زیبا را بخرم و بعد هم کمی شانس بیاورم و به مهمانی که به مناسبت فارغ التحصیلی «شاهین» قرار است هفته آینده برپا شود، دعوت شوم، آن وقت معلوم خواهد شد این خانم معلم سرخانه، اقبالش در کجا خفته است و چطور با یک دلبری بیدار می شود! چه کسی می توانست به خود اجازه دهد این حق مسلم را از من دریغ کند؟! می خواستم زندگی را از نو آغاز کنم. می خواستم باور کنم که زندگی آن قدر هم که می گویند زشت و بی معنی نیست.

نه.... نه اصلا آن قدر زشت و بی معنی نیست که ارزشش را داشته باشد برای راحت شدن از زندگی مچ دستم را با تیغ بزنم و یا ۱۰، ۲۰ عدد قرص اعصاب بالا بیندازم و نامه خداحافظی نوشته و حلالیت بطلبم. اگر پدر من هم به جای آن که عمری را به باربری توی بازار بگذراند، می توانست حجره ای دست و پا کند و یا مادرم به جای آن که به فکر جور کردن تعداد فرزندان دختر و پسر خانواده باشد، کمی هم می توانست به فکر سر و وضع خود بوده و از یک قرآن، صدقران نان کلفتی، آپارتمانی بهتر و بالاتر از محله... برایمان دست و پا کند، حتما امروز وضع بهتری داشتیم.

کسی چه می داند؟ شاید آن وقت من هم می توانستم مثل مهرو دل مرد خوش پوش و خرپولی مثل «منوچهر خان» را بربایم و با او ازدواج کنم.

راز استیل و تیپ و بر و روی مهرو به انواع کرم های زیبایی و ماساژها و بدن سازی و جراحی پلاستیک بینی و گونه و هزار جور دنگ و فنگ دیگری بستگی داشت که از بخت بد، فقط مثل جارو برقی، یکسره هزاری های سبز را پشت سر هم می بلعد. اما با همه اینها اگر یک کمی به خودم بجنبم، آن وقت صدتا بهتر از مهرو هم جلو دارم نخواهد بود.

گذشت زمان به من ثابت کرده که این روزها منوچهر خان کمی بیشتر به من توجه دارد و دایم با نگاههایی که انگار تمام وجود آدم را می کاود، چهره و سر تا پایم را ورانداز می کند. مهرو علی رغم همه ادعا و تحصیلات دانشگاهی و زرنگی هایش هنوز آن قدر از مرحله پرت است که نمی فهمد منوچهر خان چطوری این روزها دل به معلم سرخانه دختر ۱۰ ساله اش بسته که هنوز یکی دو ماهی از آشنایی اش با او نمی گذرد.

من تقریبا از همان هفته اول ورود به این خانه، دل به شاهین پسر بزرگ منوچهر خان و تنها فرزند او از همسر سابقش، سپردم. اما انگاری پدر که با فصل بهاری نگاههای من و شاهین خوب آشناست، کار کشته تر از آن است که اجازه دهد چنین طعمه ای نصیب فرزند ناپخته و بی تجربه اش شود.

خوب که فکر می کنم می بینم کم کم از این بازی بچه گانه موش و گربه لذت می برم. منوچهر خان در جمع همسر و فرزندانش در هئیت یک مرد تمام عیار، جدی و نکته سنج ظاهر می شود که کوچکترین و ظریف ترین مسائل از نظرش دور نمی ماند. اما تا فرصتی می یابد، می تواند شرایطی فراهم کند تا کمی صمیمی تر و نزدیک تر به معلم ۲۰ ساله دخترش رفته رفته آن ماسک پدر سختگیر و همسر مهربان از چهره اش می افتد و آنچه هویدا می شود، بیشتر شبیه مردی جسور و بی پرواست. و من هم در مقابل او بیشتر از پسرش کم می آورم.

تلاش می کنم تا از تنهایی با او اجتناب کنم اما منوچهر خان زرنگتر از شاهین است و خوب می داند چگونه می توان امکان سوء استفاده را فراهم ساخت. به خصوص وقتی پای چیزهایی وسط می آید که عمری، در خواب هم نمی توانستم شکل و شمایل آنها را ببینم چه رسد به این که در بیداری آنها را از آن خود داشته باشم.

تاجر پیر فرش های گرانبها و ابریشمی، اولین بار با بذل یک آویز زیبای برلیان، دلم را به دست آورد و ... آن روز او به بهانه ای زودتر از همسرش به خانه آمد و قبل از آن که او بویی از ماجرا ببرد، خانه را ترک کرد.

آن روز به محض آن که از راه رسید لیوان آب میوه ای برای «شهرزاد» ریخت و به بهانه تجدید قوای بعد از کلاس درس واداشتش تا آب میوه اش را لاجرم سربکشد.

شهرزاد آرام و بی سر و صدا در آشپزخانه ماند. بعدها فهمیدم منوچهر خان در لیوان آب میوه دخترش قرص خواب آور حل کرده بود و...

بعد از آن روز، دودلی و احتیاط نزدیک شدن به شاهین را هم کنار گذاشتم.

پدر و پسر با هم رقابتی قریب اما پنهانی را آغاز کردند. گاهی اوقات، یکی تا سرحد جنون با دیگری به مقابله برمی خاست تا رقیب را از معرکه خارج کند. در نتیجه، این کشمکش ها باعث می شد هر دو با نفرت و خشم، چشم به یکدیگر اندازند و من به خودم می بالیدم که بهانه این جنگ و ستیز خانوادگی شده ام.

خوب می دانستم شاهین دل خوشی از پدر و نامادری و ناخواهری کوچکش ندارد و از آنجایی که این نفرت باعث شده بود من در مرکز توجه پدر و پسر قرار گیرم تلاش می کردم تا وقتی نفع شخصی ام اقتضاء می کند، ارتباط با هر دو را برای خود حفظ کنم.

لااقل سه چهار ماهی گذشت تا کم کم رفتار و برخوردهای من و آن دو، سوء ظن مهرو را برانگیخت. او تلاش می کرد با چنگ انداختن به هر دستاویزی مرا از معلمی دخترش باز دارد و به عبارت بهتر از سر خود باز کند اگر چه این کار بسیار دشوار به نظر می رسید اما او در تصمیمش بسیار جدی و مصمم بود.

ولی سرنوشت ما انگار طور دیگری رقم خورده بود. هرگز تصور نمی کردم این بازی فرجامی سنگین و طاقت فرسا به دنبال داشته باشد. با یادآوری خاطره آن شب قلبم از حرکت باز می ماند. شاهین به اتفاق رفقایش از یک روز قبل، به طرف چالوس حرکت کرد و منوچهر خان قرار بود مهرو و دخترشان را برای عیادت مادرزنش که در بیمارستان بستری بود، از خانه بیرون ببرد. این نقشه حساب شده منوچهر خان بود که من یکی دو ساعت زودتر از آنها منزلشان را ترک کنم و بعد از اطمینان از خالی شدن خانه دوباره با کلید یدکی که منوچهر خان برایم ساخته بود به منزل بازگردم. نیم ساعتی از مراجعه من به خانه نگذشته بود که ناگهان در منزل با صدای ضعیفی گشوده شد و منوچهر خان پا به سالن ورودی گذاشت. او دیگر برایم جذابیت و فریبندگی روزهای اول آشنایی مان را نداشت. اما... البته وقتی خوب فکر می کنم در این میان پدر و مادر پیرم آن قدر ساده بودند که غیبت های وقت و بی وقت من و تغییر رفتار و بی پروایی هایم را ابدا حس نمی کردند. گاهی اوقات دلم برای پاکی بی اندازه شان می سوخت.

و در این میان تنها کسی که می دانستم با نگاههای کنجکاوانه اش دایم مرا با تردید و ترس زیر نظر دارد، «علیرضا» برادر بزرگم بود. او مهربان، حساس و بدبین تر از همیشه دایم زیر و بم رفتار و گفتار مرا می پایید و تغییرات ناخوشایندم را با تندی کلام و غیظ مخصوص که بر چهره اش نقش می بست، به رخم می کشید.

گاهی اوقات زیر تیغ نگاههای بدبین و نصیحت های ملامت گرانه اش حس می کردم بند بند وجودم دارد از هم می گسلد. در چنین مواقعی سعی می کردم به سرعت از او بگریزم و مطمئن بودم او چیزهایی را از احساس همیشگی ترس و گریز در من کشف کرده است، تا این که یک روز بعد از مراجعت از منزل منوچهر خان سر پیچ کوچه مرا گیر انداخت. از حالت ترسناک چهره اش فهمیدم که خبری شده است. علیرضا کاغذی را در دست گره کرده و می فشرد و در یک چشم برهم زدن به جای جواب سلامم، با دست چپ سیلی محکمی به صورتم خواباند. هنوز هاج و واج مانده بودم که او از کجا از راز سر به مهر من مطلع شده که این طور مرا

غضب کرده است که دومین سیلی را محکم تر توی گوشم خواباند. این دومی مرا نقش بر زمین کرد. فرصت کمی داشتم تا از زیر دست های پرقدرت او بگریزم.

از طرف دیگر می دانستم که فرار در این لحظه و در شرایطی که هنوز پاهایم قرص و محکم نیست، آخرین زنجیره های امیدم را به زندگی بهتر از هم خواهد گسست. در نتیجه ماندم و باز هم سیلی خوردم. ساعتی بعد فهمیدم تصمیمی که در شرایط سخت و از روی ناچاری گرفتم اولین و درست ترین تصمیم زندگی ام بوده است چون همه خشم علیرضا ناشی از کشف نامه محبت آمیز شاهین بود.

اگر چه همین چهار خط به خوبی می توانست، مرا به خاک سیاه بنشاند اما موفق شدم با اشک و آه علیرضا را متقاعد کنم که این نامه برادر یکی از دوستانم است که از طریق خواهرش خواسته علاقه و محبتش را به من ثابت کرده و راضیم کند تا با خانواده ام صحبت کرده و موافقت آنها را برای ازدواج با او جلب کنم. علیرضا نمی خواست به راحتی این بهانه را باور کند، اما بالاخره علی رغم حس بدبینی که مثل مار وجودش را نیش می زد، توانست مرا به این شرط ببخشد که برادر آن دوستم هر چه زودتر به اتفاق خانواده اش برای خواستگاری بیاید تا بر او ثابت شود در پشت همه این جار و جنجالها، قصد نابخردانه ای در کار نبوده است. گاهی اوقات بعضی شبها در خواب می دیدم علیرضا ناگهان از در خانه منوچهر خان وارد شده و پا به سرسرا گذاشته و به طرف اتاق خواب پیش می آید و من هر چه تلاش می کنم خود را از این بستر آلوده جدا کنم، نمی توانم.

توهم تاریک این کابوس هر لحظه مثل خوره وجودم را می خورد. این حس غریب تازگیها چنان در من ریشه دوانده است که با اولین رویارویی با منوچهر خان احساس ترس توام با تهوع را در من برمی انگیزد و آن شب اولین شبی بود که او دوباره مرا به خانه اش دعوت کرد. هنوز لحظه ای از نگذشته بود که ناگهان صدای در، من و او را غافلگیر کرد.

چهره غضب آلود شاهین در آستانه در اتاق خواب، مرا بر آن داشت که به یک ندای پنهانی که از درونم می شنیدم و برایم تازگی داشت تن بسپرم و ناخودآگاه تلاش در راندن منوچهر خان از خودم کنم. مردک در یک لحظه بین ورود نابهنگام پسر و امتناع مانده بود، حتی نتوانست در لحظه آن اقدام شیطانی از خود عکس العملی برای دفع خطر فرزند و نجات جانش به خرج دهد.

وقتی به خودم آمدم منوچهر خان خون آلود بر بستر خود افتاده بود و من، ناگهان مثل برق زده ها به خود آمدم. چاقو را از میان انگشتان دست شاهین بیرون کشیدم و سعی کردم او را از آن صحنه بیرون بکشم. می دانستم تنها شانس من برای زنده ماندن و زندگی کردن شاهین است اما اگر لو برود و معلوم شود رابطه پنهانی من با این پدر و پسر باعث شده یکی دیگری را از پای درآورد، مطمئنا اولین کسی که محق مجازات است من خواهم بود. شاهین هنوز تحت تاثیر شوک سنگین عملی بود که انگار در خواب آن را انجام داده و پس از بیداری باور نمی کرد چه بر او گذشته است.

صدای پارک شدن اتومبیل منوچهر خان که مهرو پشت فرمان آن بود در صحن حیاط منزل، بار دیگر مرا به خود آورد. شاهین ناگهان از جا پرید، جسد بی جان پدر را تا زیر تختخواب کشاند و خود در حالی که شراره های خشم و انتقامی کهنه بر وجودش مستولی بود مرا به شدت به گوشه ای از اتاق پرت کرد و خود پشت در به کمین نشست. این بار نوبت مهرو بود و...

چیز زیادی از آن لحظه به یاد ندارم، زیرا در یک چشم بر هم زدن وقتی به هوش آمدم دیدم که شاهین کنار دستم پشت فرمان اتومبیل پدرش با سرعت هر چه تمام تر رانندگی می کند... نمی دانم ما به کجا می رویم اما دیگر هیچ آینده ای پیش رویم احساس نمی کنم...

**

...این نوشته ها به صفحات گمشده خاطرات یک دختر جوان مربوط است. درست در جایی به پایان می رسد که نمی دانم حکایت آن مربوط به زندگی دختری است که خواسته با ارسال آن، گوشه ای از آلام خود را با پایانی که خود می پسندد به ما بنمایاند و یا همان طور که در ایمیلی که پیوست این یادداشتها آمده، دوستی خاطرات ناتمام کسی را که می شناخته است برایم ارسال کرده، اما هر چه که هست او دختری است که به اعتراف نویسنده و ارسال کننده این نوشته ها، در یک تصادف رانندگی جان باخت و مثل خیلی از دختران دیگر که روزی به قصدی و هدفی از خانه امن خویش به دامن ناامنی ها پناه بردند، کسی او را نمی شناسد... ■

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

همهٔ اسم‌ها مستعار است

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط شنبه‌ها از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

پس من چی؟

صدیقه رضوی، ۲۰ ساله، مجرد، دانشجو

خواب دیدم من و خواهر ۲۵ ساله و خانواده‌ام جایی شبیه ایستگاه قطار بودیم. صحنه عوض شد و دیدم من و خواهرم روی پشت بام هستیم و مادرم دارد سبزی پاک می کند. مدتی گذشت و خواهرم گفت برویم پایین. رفتیم و دیدم راه‌پله‌ای قدیمی است که از خشت خام ساخته شده و کنار هر پله‌اش فانوسی زیبا گذاشته‌اند. پس از این که از راه‌پله گذشتیم، به دری کوچک و دری بزرگ رسیدیم. از پشت در بزرگ، صدای مردم می‌آمد. خواهرم گفت بیا از این در کوچک برویم. وقتی خواستیم از در کوچک بگذریم، دیدم لباس‌هایی بسیار زیبا و آراسته پوشیده‌ایم و دوباره روی بام هستیم. از آن بالا دیدیم که مردم و ساختمان‌ها بسیار کوچک به نظر می‌رسند. بعد جوانی را دیدم که کنار برادرم در کوچه نشسته بود و به ما نگاه می کرد. آن جوان به برادرم گفت: ببین آنها به کجاها رسیده‌اند... آنها دخترهای خوبی هستند. برادرم گفت: شمارهٔ اتاق ما ۲۱۸ است. ما وارد آن اتاق شدیم و دیدم خانواده‌ام دارند شیرینی می‌خورند. من گفتم: پس من چی؟ خواهرم گفت: تو هم برو از جا شکلاتی بردار و بخور. آن جاشکلاتی شبیه خرس عروسکی بود. درش را باز کردم و دیدم چه شیرینی‌های تازه‌ای دارد... آن قدر تازه که از آنها بخار بلند می‌شد. همهٔ ما از آن شیرینی ها خوردیم و چون دیگر وقت رفتن بود، از آن اتاق بیرون آمدیم و بیدار شدیم.

تعبیر

خواب شما از ایستگاه قطار شروع می‌شود یعنی منتظر آمدن میهمان یا مسافری هستید که شما را خوشحال خواهد کرد. محور دوم خواب‌تان می گوید به مقام بالایی خواهید رسید که ابتدا برای شما آشکار نیست ولی بعدا با کمک خواهرتان راه رسیدن به آن مقام را کشف خواهید کرد. سبزی پاک کردن مادر، روی بام یعنی در زندگی همهٔ شما تغییرات خوبی روی خواهد داد و برای خانوادهٔ شما نعمتی در راه است. گذر از راه‌پلهٔ قدیمی و فانوس‌های زیبا یعنی گام نهادن در مسیری که به موفقیتی ارجمندانه ختم می‌شود که شاید ازدواج کردن خواهر شما با مردی نجیب و اصیل باشد. درِ بزرگ را رها کردن و گذشتن از درِ کوچک یعنی خوب است رازهای زندگی خودتان را با دیگران درمیان نگذارید. جامه‌های فاخر نماد رسیدن به زندگی پر ارج و موفقیتی باشکوه است. به‌ویژه که از آن بالا، همه چیز را کوچک می‌بینید. جوانی که دربارهٔ شما با برادرتان حرف می‌زند، یعنی شخصیت خوبی دارید و پشت سرتان حرف‌های خوبی می‌زنند. اشاره کردن به اتاق شماره ۲۱۸ بی گمان معنای خاصی دارد که برای کشف کردن آن به زمان زیادی نیاز دارم بنابراین به همین بسنده می کنم که بگویم معنایی خوب دارد. خوردن شیرینی و این که شما می گویید پس من چی؟ نشان می‌دهد که خواهر شما نزدیک است به خانهٔ بخت برود و نوبت شما هنوز نرسیده است که ان‌شاءالله خواهد رسید. چرا می گویم نوبت شما هنوز نرسیده است؟ زیرا به شما از جاشکلاتی خرس عروسکی، شیرینی تعارف می کنند و این یعنی سن شما هنوز برای ازدواج مناسب نیست. معنی دیگرش هم این است که تا روزی که ازدواج کنید، روزگاری خوش خواهید داشت.

گربه سیاهی بر سر تشت

مهرداد محمودی، ۲۵ ساله، دانشجو، تهران

من ناچار شدم این خواب را با ایمیل برای شما بفرستم زیرا مرا بسیار نگران کرده است... خواب دیدم در خانهٔ مادر بزرگم هستم. تشتی آنجا بود و دیدم سرم بریده شده و در تشت است. به مادرم گفتم این تشت را بردارید زیرا مرا ناراحت می کند. بعد دیدم گربهٔ سیاهی به طرف تشت آمده و می خواهد سر مرا بخورد.

تعبیر

ظاهر خواب شما می گوید در کودکی، هنگامی که به خانهٔ مادربزرگتان می‌رفته‌اید، کسی در آنجا شما را ترسانده است. و یا شاید آنجا برای شما که کودک بوده‌اید، اسرارآمیز بوده و می‌ترسیده‌اید یا برایتان قصه‌های ترسناکی گفته‌اند. این فاکتورها در ناخودآگاه شما ثبت شده و حالا در خوابی که دیده‌اید، به شکل کابوس نمایان شده است. آن گربه به شخص خاصی اشاره نمی کند فقط کابوس شما را ترسناک‌تر کرده است. اگر از این کابوس‌ها زیاد می‌بینید، باید آنالیز و رمزگشایی شوید تا ناخودآگاه‌تان به آرامش برسد.

زمان برای کسی که صبر کند هر دری را می گشاید

● مثل چینی

گفتگو با رامین شجاعی، کوهنورد ایرانی مقیم کانادا

گزارشی از یک صعود سخت

هر کس راهی کوهستان می‌شود، می‌داند که سفرش می تواند بی‌بازگشت باشد، اما آنها که کوهستان را تجربه کرده‌اند، واقف‌اند که در آن فضا چیزی نهفته که نمی توان از آن دل کند. حتی اگر...

امسال روز جهانی کوهستان به نام «روز مدیریت بلایا» نام گرفته است. رامین شجاعی، یکی از کوهنوردان با تجربه‌ای است که از سال ۱۳۶۱ عضوی از گروه کوهنوردی «آرش» بوده است؛ گروهی با سابقه بیش از چندین دهه در این عرصه که در تابستان امسال موفق به گشایش مسیر جدیدی روی قله هشت هزار متری «برودپیک» شد و...

ایده صعود به قله «برودپیک» از کجا به وجود آمد؟

پاییز سال ۸۶ از من خواسته شد که سرپرستی گروه اعزامی به این قله را بر عهده بگیرم. البته با توجه به سکونتم در خارج از ایران، خیلی سخت بود که بخواهم این کار را انجام دهم اما سرانجام قبول کرده و در سال جاری به همراه تیم کوهنوردی «آرش» راهی پاکستان شدم.

شنیده ایم که یک گروه فرانسوی نیز قصد داشته همانند شما و از مسیر شما به قله صعود کند...

بله. در سومین روز راهپیمایی به سمت بارگاه اصلی به طور کاملا اتفاقی با یک کوهنورد فرانسوی برخورد کردیم که می گفت از دو تلاش برای صعود مسیری جدید در **برود پیک** بازگشته است. گروه دو نفره آنها یک تلاش بر روی یال جنوبی و تلاشی دیگر بر روی تیغه جنوب غربی (همان جبهه مورد نظر ما) داشته اند. با نگرانی به کمک کامپیوتر یکی از دوستان عکسها و کروکی مسیر مورد نظرمان را به او نشان دادیم. متاسفانه تقریبا همان مسیری را صعود کرده بودند که مورد نظر ما بود اما خوشبختانه یال افقی در ارتفاع ۶۲۰۰ متر (بعد از بارگاه ۲ ما) را تمام نکرده و از اواسط آن بازگشته بودند. آنها کلاً سه روز را برای صعود و فرود مسیر به روش آلپی صرف کرده بودند وطبق اظهارات شرایط نامساعد برف مانع از ادامه مسیر شده بود و دیگر اینکه صعود آنها پاک بوده و هیچ چیز به جز یک میخ به جا نگذاشته بودند. بعد از کمتر از نیم ساعت با او خداحافظی کردیم در حالی که از ما می خواست بعد از بازگشت او را از چگونگی پیشرفتمان مطلع سازیم.

کمی از سختی های کار صعود از مسیر جدیدی که رفتید بگویید.

خوب در اصل همه کار سخت بود. به عنوان مثال ما برای صعود از یک مسیر ۲۵ متری حدود ۲ ساعت زمان صرف کردیم. حال خودتان بهتر می توانید حدس بزنید که صعود ما به این قله ۸۰۰۰ متری چقدر می توانست سخت و در عین حال مرگبار باشد.

مشکل ترین بخش صعود شما، کدام بخش بود؟

مشکلترین قسمت مسیر که عبارت بود از یک برج برفی پر شیب که درست بعد از برج سنگی قرار داشت که فرانسوی ها تسمه خود را در آنجا قرار داده بودند. برج برفی که ۱۲–۱۰ متر آخر آن شیبی تقریبا ۸۵ درجه داشت.

البته بعد از این برج مشکلات فنی مسیر به طور قابل ملاحظه ای کاهش می یابد به طوری که بعد از عبور از دو گنبد برفی ساده به یک فلات برفی مسطح و بدون خطر می رسیم و بعد از آن به یالچه ای برفی با شیبی به طور متوسط ۵۵–۴۵ درجه که معضلات صعود آن با شیبهای تندی که در ابتدای مسیر جدید صعود کرده بودیم قابل مقایسه نبود.

مصاحبه با نایوز مروی

مترجم: فریدون شیرمحمدلی

به خاطر نجات همسرم قید همه چیز را زدم

عشق واقعی عجیب ترین چیز و فراتر از شهرت و پول است و برای برخی زوجهای ماجراجوی بی همتا، عشق واقعی به معنی «هر دوی ما – یا هیچکدام از ما» است.

چندی پیش خانم نایوز مروی ایتالیایی صعود به قله کانگچن جونگا را رها کرد تا به پایین آمدن شوهرش، رومانو بنت، که دچار ارتفاع گرفتگی شده بود کمک کند. با این کار جایگاه خود را در فهرست ۱۴ فاتح قله ۸۰۰۰ متری از دست داد، اما با روشن شدن مسئله مشخص شد که او جان رومانو را نجات داد. نایوز با حمل همسرش وی را به کمپ ۴ رساند. با رسیدن به کمپ اصلی، رومانو به زحمت حرف می زد. در بازگشت به ایتالیا، رومانو بهبودی پیدا نکرد و نگرانی شان بیشتر شد: « یک هفته بعد از ماجرا به بیمارستان رفتیم، و او بیش از یک ماه را در آنجا گذراند. دکترها نمی دانستند چه بیماری دارد. همه نوع آزمایش را بر روی او انجام دادند. ترسناک بود. اما در آخر به نظر رسید این بیماری ربطی به ارتفاع ندارد. او قبل از سفر به نپال دچار کم خونی شده بود و کمبود آهن در خونش باعث کاهش سلامت عمومی او همزمان با بالا رفتن از کوه می شد.» و...

حال رومانو الان چطور است؟

او به خانه برگشته و در حال بهبود است، اما خیلی کند. دکتر ها گفتند برگشتن به پایین کار بسیار خوبی بوده است، در غیر این صورت پایان خوشی نداشت.

شما در کمپ ٤ قوی و آماده بودید، آیا برگشتن برایتان سخت بود؟

در مورد صعود کردن یا نکردن به قله فکر نمی کردم. شوهرم بیمار بود، ما در ارتفاع بودیم و در چنین شرایطی، واکنش سریع حیاتی است. هر اتفاقی بیفتد رومانو در اولویت است. به علاوه، موظف به انجام چه کاری بودم؟ تنهایی ادامه می دادم؟ این کار برای من معنی ندارد، تمام ۸۰۰۰ متری هایم را همراه با رومانو صعود کرده ام نمی توانم به صعود به قله ای بدون همراهی او فکر کنم.

حتی بدون صعود به کانگچن جونگا؟ هنوز نامزد اولین زن صعود کننده به ١٤ قله ۸۰۰۰ متری هستید...

اوه، نه — قطعانه! خوشحالم که از این رقابت خارج شدم. اعتراف می کنم در زمان هایی من تا حدی واقعاً وارد این دور عجیب و غریب شدم ... اما این اتفاقی که برای رومانو افتاد مرا به واقعیت بازگرداند. چشم های مرا باز کرد، و پاهایم را بر زمین گذاشت. به یاد آوردم چرا صعود می کنم؟ چطور صعود می کنم؟ چه چیزی واقعاً در زندگی مهم و چه چیزی بی معنی است. این بینش و آگاهی درون مرا با آرامش پر کرد. من از این بازی خارج شدم و به درک اولیه خودم از کوه نوردی بازگشتم. از نظر من، کوه نوردی برای تفریح و تخیل است. برای اکتشاف، برای کسب تجربه ... یقینا برای بیشتر کردن تعداد صعود ها نیست. همچنین به یاد آوردم یکبار **ایناکی اوچوا** به من گفت: «شور و هیجان را به

⌑ شما پیش از این نیز سابقه صعود به این قله را داشتید؟

بله، در سال ۸۴ به همراه آقای کاظم فریدیان به این قله صعود کردیم. البته آن زمان آقای فریدیان توانست قله را فتح کند و من بیشتر از ارتفاع ۷۸۰۰ متری نتوانستم صعود کنم.

⌑ به نظر شما خطراتی که در کوه انسان را تهدید می کند، قابل پیشگیری هستند؟

بله، من در کانادا ساکن هستم و اجازه دهید مثالی از این کشور بزنم. در کوهستان‌های غرب کانادا هر سال عده‌ای به واسطه بهمن جان خود را از دست می‌دهند، ولی حداقل نیمی از آنها در جاهایی کوهنوردی کرده‌اند که خطر بهمن گوشزد شده بود، این را نمی‌شود به گردن طبیعت گذاشت و گفت که خطای انسانی در آن دخیل نبوده است.

⌑ تا به حال شده که برای نجات جان خود طنابی را که به شما وصل است پاره کنید؟

برای من و دوستانم اتفاق نیفتاده اما یک حادثه معروف در سال ۱۹۵۳ رخ داد. زمانی که یکی از اعضای گروه آمریکایی که برای فتح قله K۲ (واقع در مرزهای چین و پاکستان) اقدام کرده بود، دچار حادثه می‌شود. این حادثه ظاهراً در ارتفاع ۸۰۰۰ متر پیش می‌آید و در این ارتفاع کار حمل مجروح فوق‌العاده مشکل است، حدوداً در ارتفاع ۷۳۰۰ متری همنوردان فرد مجروح را روی یک کارگاه (روی یک شیب) می‌بندند و می‌روند تا چادر را آماده کنند. بعد که باز می گردند، هیچ چیزی نمی‌بینند جز شیاری که روی برف بوده است. حالا نمی‌شود گفت که این شخص خودش به این نتیجه رسیده بود که اگر زنده بماند، ممکن است برای دوستانش حادثه‌ای پیش بیاید یا نه؟

⌑ یکی از انتقاداتی که کوهنوردان دارند، نداشتن یک متولی رسمی برای کارشان است. شما نیز از این موضوع انتقاد دارید؟

با یک مثال سوال شما را جواب می دهم. چند سال پیش در قله توچال خانمی به علت خستگی یا نداشتن لباس کافی دچار حادثه می‌شود و نزدیک پناهگاه جان خودش را از دست می‌دهد، ظاهراً همراه وی با جایی که می‌توانسته، احتمالا با پلیس یا هر جای دیگری، تماس گرفته، ولی تا زمانی که کسی به داد این شخص برسد، او متأسفانه جان خودش را از دست می‌دهد. فکر می کنم خیلی راحت می‌شد با داشتن متولی از این اتفاق جلوگیری کرد.

⌑ کوه نوردی در زندگی چه چیزی را به شما یاد داده است؟

کوه که می‌روید ساعت‌ها طول می‌کشد تا به قله برسید. باید خیلی آرام آرام بروید و عجله‌ای نداشته باشید. انرژی‌تان را تقسیم کنید و برنامه‌ریزی کنید برای اینکه چند دقیقه روی قله بایستید. این کار به شما یاد می‌دهد که باید در زندگی‌تان صبر داشته باشید و برای هدفی که می‌خواهید به آن برسید، باید آرام آرام قدم بردارید و برایش تلاش کنید.

■

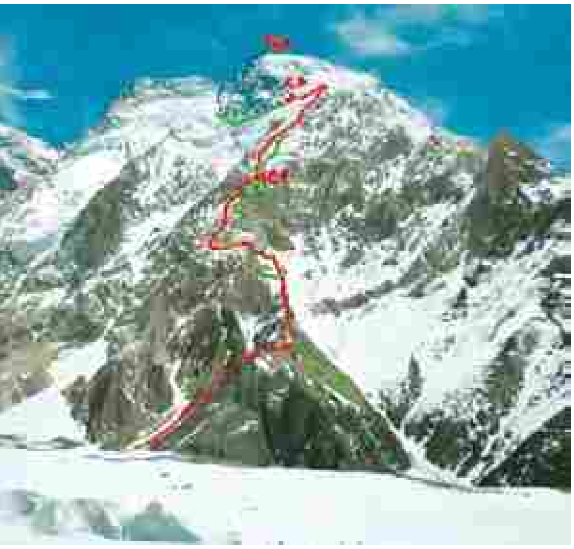

در عکس مسیری که کوهنوردان فرانسوی پیش از صعود تیم آرش طی کرده اند را با رنگ قرمز و مسیر تیم آرش را با رنگ سبز مشاهده می کنید.

زندگی ات باز گردان !»

⌑ آیا مسابقه به اصطلاح ۱٤ قله ۸۰۰۰ متری زنان را در دسته کارهای «بی معنی» زندگی قرار می دهید؟

صد در صد. بهتر است در این مورد صادق باشیم. همه می دانیم شرایط و دشواری کار تا حد زیادی بسته به سبک و استفاده از اکسیژن و یا شرپاها فرق می کند. از این نقطه نظر، رقابت بی معنی است. چون رقبا تحت یک قانون عمل نمی کنند. مدت ها از زمان **کوکوشکا** و **مسنر** گذشته است، آنان کوه‌نوردان بزرگی بودند؛ اکنون ظاهراً تنها قله اهمیت دارد. از طرف دیگر در کوه نوردی آزادی عمل وجود دارد، این زیبایی کوه است! هر کوه نورد آزاد است تا سبکش را انتخاب کند در نتیجه وضع قوانین معنی ندارد. عدم وجود قانون به این معنی نیست که انجام هر کاری بدون اشکال است. چیزهایی هست که همه باید بدون قید و شرط به آن احترام بگذاریم و توجه کنیم: جان خودمان ، و جان افراد دور و بر مان. منظورم این است که آدم وظیفه مقدسی دارد که خودش را زنده نگاه دارد و جان دیگران را در معرض خطر قرار ندهد.

⌑ شما هیچ وقت در ۱۱ قله ۸۰۰۰ متری خودتان از اکسیژن مکمل یا شرپا استفاده نکردید. شما چه دوست داشته باشید یا نداشته باشید، برجسته ترین خانم کوه‌نورد ارتفاع بالا در ایتالیا و حتی در جهان هستید. چطور است که شما تقریبا هیچ پشتیبان مالی ندارید، و همیشه با بودجه ای اندک صعود می کنید؟

(باخنده) ایکاش می دانستم. شاید علتش این است که دقیقا بازار محور نیستم. شاید به جای بازی فوتبال، کوه نوردی می کنم. یا شاید خودم را افتاده نگاه می دارم. یا شاید چون در یک شهرک بسیار کوچک در شمال زندگی می کنم که دور از میلان یا رم است که در آنجا پول هست. شاید من زن هستم، در حالیکه کوه نوردی هنوز هم از نظر بسیاری از ایتالیایی ها «شغل مردان» است....

⌑ در آخر ، آیا هیچ برنامه ای برای زمان های نزدیک دارید؟

اول از همه، مراقبت از رومانو. بگذار ببینیم وضع او چطور می شود، و بهبودی پیدا می کند. بعد البته کوه نوردی خواهیم کرد، شاید کمی به فیلمبرداری بپردازیم، فکرهای زیادی داریم. اما قطعا امسال به هیمالیا بر نمی گردیم. در مورد سال بعد، ببینیم چه می شود...

■

> **ما در ارتفاع بودیم و در چنین شرایطی، واکنش سریع حیاتی است. هر اتفاقی بیفتد رومانو در اولویت است. به علاوه ، موظف به انجام چه کاری بودم؟ تنهایی ادامه می دادم؟**

هر روز تو از فردا پیامی است

●اقبال لاهوری

خاطرات یک مترجم

چطور مترجم بلاژ شدم؟!

به قلم رضا چلنگر

در این شماره از من درخواست شده بود تا درباره موضوع دوپینگ و ٤ سال محرومیت خود مطلب بنویسم اما چون هنوز پرونده من به نتیجه نرسیده فعلاً در این زمینه سکوت می کنم تا چند هفته دیگر که آن داستان داغ و جذاب را حتماً برای شما خوانندگان گرامی تعریف خواهم کرد. امروز درباره نحوه حضورم در تیم ملی فوتبال ایران، مطلب خواهم نوشت.

یادم می آید که درباره حضور من در تیم ملی شایعه‌های زیادی درست کرده بودند. مثل اینکه مثلاً من جزو ۲۰ افسر تاپ اطلاعاتی کشور هستم. یک بار دوستی می گفت از بازیکنی که نمی‌توانم اسمش را بگویم شنیده که «ما دیده‌ایم که چلنگر یک کلت به کمرش بسته و توی اردو که آمده آن را باز کرده و...» از این جور حرف‌ها زیاد بود اما حکایت اصلی چیز دیگری است.

مردادماه ۱۳۷۹ در سفارت ایران در زاگرب کار می کردم. طی تماس‌هایی که با تهران داشتم فهمیدم که پدرم حالش خوب نیست به همین خاطر بعد از مقداری گفت‌وگو با سفیر قانعش کردم که باید برگردم ایران. روزهای آخر حضورم در آنجا برای خرید به یک فروشگاه بزرگ ایتالیایی رفته بودم. همین طور که مشغول خرید بودم ناگهان از پشت با یک نفر برخورد کردم وقتی برگشتم دیدم دکتر **ساشا یانکوویچ**، پزشک تیم ملی در دوره آقای جلال طالبی و آقای ایویچ است. اتفاقاً ایشان همدوره خود من در دانشکده پزشکی هم بودند.

بعد از سلام و احوالپرسی گفتم دارم برمی گردم ایران. او هم گفت من دوتا امانت دارم اگر می‌شود آنها را ببر ایران و بده به شخصی به نام آقای عباس وزیری در فدراسیون فوتبال. امانتی وی دو بسته پودر غذای بچه بود.

من نیز یک هفته بعد به ایران آمدم و بعد از چند روزی که با خانواده دیدار کردم به مجموعه شهید کشوری رفتم تا امانتی‌ها را تحویل بدهم. آقای وزیری با روی خندان از من استقبال کرد و گفت: «آنجا چه کار می کردی؟» من هم جواب دادم: «در سفارت ۴ سال کار ترجمه می کردم و به زبان‌های **انگلیسی**، **ترکی استامبولی** و **صرب** و **کروات** مسلطم. خودم هم که ترک آذری هستم، فارسی هم که زبان رسمی کشور است و زبان لاتین هم که یک زبان مرده است به واسطه تحصیل پزشکی بلدم.»

ایشان تلفن تماسی از من گرفتند و خداحافظی کردم و رفتم.

پس از این ماجراها پدرم فوت کرد و من هم دنبال کارهای خودم بودم تا بهمن‌ماه همان سال.

یک روز شوهر خواهرم گفت: «بلاژویچ را می‌شناسی؟» گفتم: «بله چه کسی هست که او را نشناسد. او یک مربی جهانی است و همان سال (۱۹۹۸) توانسته بود با تیم کرواسی مقام سوم دنیا را به دست بیاورد.»

گفت: «در روزنامه‌ای خوانده‌ام می خواهد بیاید ایران.» من هم گفتم: «بعید می‌دانم با توجه به سوابقی که دارد این اتفاق بیفتد.»

۴۸ ساعت از این حرف‌های ما نگذشته بود که به خانه مادرم رفتم. او گفت: «نمی‌دانم یک نفر از کمیسیون فوتبال یا کنوانسیون فوتبال به نام وزیری زنگ زده با تو کار داشته این هم شماره‌اش است.» من هم یادم نبود اصلاً ایشان چه کسی هستند. تماس گرفتم و گفتند: «فردا ساعت ۱۱ صبح می توانی بیایی هتل استقلال؟» و نگفتند بابت چه کاری باید آنجا بروم. به هتل رفتم. آنجا به من گفتند چند تا میهمان داریم که باید زحمت ترجمه صحبت‌های ما را بکشی و یکی-دو ساعت بیشتر وقتت را نمی گیریم.

نشسته بودیم که یکدفعه در آسانسور باز شد و دیدم آقای بلاژویچ است و پشت سرش برانکو و داربوشیچ. با خودم گفتم خدایا اینها اینجا چه کار می کنند؟ به هر حال قرار شد مذاکره را در اتاق بلاژویچ انجام بدهیم. چشمتان روز بد نبیند، نگو اصلاً قرارداد مفادش تنظیم نشده و اولین مورد ترجمه من برای آنها ۹ ساعت تمام طول کشید.

موقع رفتن، بلاژویچ گفت: «فردا عصر بیا اینجا اتاق ۱۰۲۴ باهات کار دارم.»

فردایش ساعت ۶ عصر با ترس و لرز رفتم آنجا. در را زدم و او با روی باز به استقبالم آمد و گفت؛ پسرم خوش آمدی و از این جور حرف‌ها... از من پرسید که چه کار می کنم و من هم برایش توضیح دادم. آخرش گفت: «فردا ۸ صبح بیا اینجا و یک روزنامه ورزشی هم بخر و با خودت بیاور.» فردا صبحش دوباره رفتم آنجا و آقای برانکو هم آمدند. بلاژویچ روزنامه را باز کرد و چند تا خبر نشانم داد تا برایش ترجمه کنم. بعدش هم یک تحلیل بزرگ گذاشت جلویم گفت این را بخوان. من هم شروع کردم. بعد گفت خیلی خوب است شما برو دو روز دیگه بیا و... ۱۸-۱۷ روزی همین طوری گذشت. بعدش گفتم آقای بلاژویچ من واقعا نمی‌توانم به این شکل ادامه بدهم، او هم گفت که باید قرارداد امضا کنیم. به فدراسیون رفتیم و آنجا گفتند که ما محدودیت بودجه داریم و اشل حقوقی ما این است و نهایتا اینکه می‌توانیم ۲۲۰ هزار تومان به شما حقوق بدهیم. این اولین قرارداد من بود و از آنجا رسماً مترجم تیم ملی شدم...

نشسته بودیم که یکدفعه در آسانسور باز شد و دیدم آقای بلاژویچ است و پشت سرش برانکو و داربوشیچ. با خودم گفتم خدایا اینها اینجا چه کار می‌کنند؟

کوتاه از جهان ورزش

جدایی به خاطر بازی پلی استیشن

این که کنسولهای بازی برای کاربرانشان ایجاد اعتیاد کرده اند موضوع جدیدی نیست و مقالات و خبرهای زیادی در این زمینه نوشته شده است. ولی ظاهرا بازی جدید سری call of duty شرایط جدیدی را برای علاقمندان به بازی ایجاد کرده است.

چند روز پس از اینکه گزارش شد یک قاضی در انگلستان برای حضور آن لاین در این بازی قید حضور در دادگاه را زده و جلسه را به روزی دیگر موکول کرده است، حالا خبر می رسد زندگی **اندی موری** تنیسور انگلیسی و مرد شماره چهار تنیس جهان به دلیل اعتیاد به این بازی ازهم پاشیده است. خبر جدایی موری و **کیم سیرز** در حالی رسما اعلام شد که به نظر می رسید با عدم حضور سیرز در مسابقات اخیر لندن روی سکوی تماشاگران این جدایی زودتر از اینها رخ داده است.

موری دلیل این جدایی را اعلام نکرده و آن را ناشی از توافق دو طرفه خوانده است اما منابع نزدیک خبری به این دو اعلام کردند در این اواخر موری حداقل روزی هفت ساعت مشغول بازی Call of Duty: Modern Warfare ۲ بوده است. به دنبال انتشار این خبر مدیر برنامه های موری ضمن تایید علاقه او به بازی های کامپیوتری تایید کرد موری بیشتر از سایر افراد ۲۲ ساله در انگلستان پلی استیشن بازی نمی کند!

نذر جالب مهاجم پرسپولیس برای گل زدن

محسن خلیلی چند سالی است بنا بر نذری که دارد با زدن هر گل در جریان مسابقات، برای زیارت حرم امام رضا(ع) راهی مشهد می شود و به فاصله چند ساعت نیز باز می گردد.

مهاجم تیم فوتبال پرسپولیس که در بازی با مس کرمان زننده گل دوم تیم اش بود، پس از تمرینات روز شنبه، عازم مشهد شد و پس از ادا کردن نذر خود، با پرواز آخر شب به تهران بازگشت.

گروه سخت برای نمایند گان ایران

قرعه‌کشی رقابت‌های لیگ قهرمانان آسیا روز گذشته در حالی برگزار شد که ۴ تیم ایرانی حاضر در این رقابت ها حریفان خود را شناختند. در این مراسم تیم های استقلال تهران، مس کرمان، سپاهان و ذوب آهن اصفهان در گروه های اول تا چهارم این رقابت ها قرار گرفتند تا حریف تیم هایی از غرب آسیا شوند.

ذوب آهن با الاتحاد عربستان، بنیاد کار ازبکستان و پیروز دیدار حذفی (برنده الکرامه سوریه و الوحده امارات و چور چالی هند) هم گروه است و سپاهانی ها هم باید به مصاف الشباب عربستان، العین امارات و پاختاکور ازبکستان بروند.

این در حالی است که کار استقلال و مس در این مرحله تقریباً راحت است و آنها در قیاس با نمایندگان اصفهان شانس بیشتری برای صعود دارند.

در گروه استقلال الاهلی عربستان، الغرافه قطر و الجزیره امارات قرار دارند و کرمانی ها هم با السد قطر، الاهلی امارات و الهلال عربستان هم گروه شده اند.

ابعاد تازه ای از رسوایی شرط بندی

در صدها بازی فوتبال تبانی شده!

هر روز نه تنها بر ابعاد رسوایی بین‌المللی زدوبند در شرط‌بندی فوتبال افزوده می‌شود، بلکه نشانه‌هایی از آن در سایر رشته‌های ورزشی نیز دیده می‌شود. به نظر می‌رسد مافیای کرواسی نقش اصلی در این کلاهبرداری را ایفا می کند.

یکی از نام‌هایی که در رابطه با تبانی در شرط بندی فوتبال پیوسته به گوش می‌خورد، نام **آنته شاپینا** است. روابط او که یک بار به اتهام تبانی بر سر نتیجه فوتبال مورد محاکمه قرار گرفته و محکوم شده است، تنها محدود به آلمان نیست و تا بالکان و جنوب شرقی آسیا هم امتداد پیدا می کند.

ولیبور جاروفسکی که به او در یوگسلاوی سابق «سلطان زدوبند» گفته می‌شود، می گوید:« تا زمانی که شرط بندی در ورزش وجود دارد، در فوتبال زدوبند خواهیم داشت». او خود اعتراف می کند که تاکنون بر سر نتیجه صدها بازی فوتبال، بسکتبال و هندبال تبانی کرده است.

به گفته وی، «در واقع دونوع امکان برای تغییر نتیجه بازی وجود دارد. یکی اینکه دو تیم از قبل با هم بر سر نتیجه بازی توافق کنند. نوع دوم، نوع کلاسیک است. یعنی اینکه دو، سه تا بازیکن و داور را «می خرید». این نوع قدری دشوارتر است».

جاروفسکی که از این راه ثروت هنگفتی بدست آورده، ترسی ندارد تا در مورد زدوبندهایش صحبت کند. زیرا او می‌داند که اثبات آن کار ساده‌ای نیست. جاروفسکی در مورد نحوه عمل‌اش می گوید:«در هر تیمی، بازیکن قمارباز و یا بدهکار وجود دارد، بازیکنی که دوست دارد ماشین یا خانه جدیدی داشته باشد. بازیکنانی هستند که دلشان می‌خواهد به همسران خود هدایای گرانقیمت بدهند یا اینکه به مسافرت بروند. خوب، آنها چطور می‌خواهند هزینه را تامین کنند؟ با حقوقشان که نمی‌توانند، بنا بر این باید بازی را «بفروشند»».

«سلطان زدوبند»، به گفته خودش به غیر از کروات‌ها بیشتر با بازیکنان اسلوانی و بوسنی کار می کند که در لیگ‌های فوتبال مجارستان، یونان و بلژیک توپ می‌زنند. او می گوید در کشورهایی که بازیکنانی از یوگسلاوی سابق در آنها بازی می کنند، نمی‌توان مانع از زدوبند شد. جاروفسکی روابط خوبی با مافیای شرط بندی کروات در برلین دارد و از برادران شاپینا بعنوان «دوست و شریک» نام می‌برد.

با این حال **ادو پتزی** خبرنگار ورزشی از شهر اسپلیت باور ندارد که در بالکان در ابعاد بزرگ تبانی صورت می گیرد. او می گوید:«این درست است که بازی‌های مشکوکی وجود دارند و همواره افرادی هستند که می‌خواهند به صورت غیر قانونی درآمد هنگفت داشته باشند. اما دردآور این است که ورزش و تبهکاری یکسان پنداشته می‌شوند. این عادلانه نیست، زیرا تبانی تنها بخش کوچکی از ورزش را تشکیل می‌دهد».

با این حال بنا بر گزارش اشپیگل و به نقل از ماموران تحقیق در این زمینه، چند شماره حساب در کشورهای آسیایی کشف شده‌اند که موجودی آنها میلیون ها یورو بوده است و بعدها مشخص شده که این حساب‌ها متعلق به «آنته شاپینا» پدرخوانده مافیای شرط بندی کرواسی است.

ستارگان بسکتبال؛ جاذبه ای برای ستارگان هالیوود

این روزها رقابت های لیگ بسکتبال حرفه ای آمریکا به اوج رسیده و تیم ها هم اکنون برای کسب عنوان قهرمانی مشغول نبرد سهمگین هستند و جذابیت این جنگ تا آنجا افزایش پیدا کرده که نه تنها مردم عادی، بلکه ستارگان هالیوود نیز به مشتریان دائم لحظات نفس گیر دیدارهای نزدیک مرحله حذفی لیگ NBA تبدیل شده اند. البته در این بین طبیعی است که تیم شهر لس آنجلس، محل سکونت بسیاری از هنرپیشگان هالیوود، یعنی لس آنجلس لیکرز، شناخته شده ترین طرفداران را داشته باشد.

۱ دیدار اول فینال کنفرانس غرب میان **لیکرز** و **دنور ناگتز:** صحنه های اینچنینی که نشاندهنده اوج رقابت برای قهرمانی در لیگ NBA به حساب می آید سرشناس ترین هنرمندان هالیوود را به سالن های بسکتبال می کشاند.

۲ حاشیه دیدار سرنوشت ساز **بوستون** و **اورلاندو:** با وجود دعاهای **بن افلک** و **جنیفر گارنر**، بوستون قهرمان لیگ NBA در سال ۲۰۰۸ در زمین خود مقابل اورلاندو شکست خورد و حذف شد.

۳ حاشیه دیدار پنجم **لیکرز** و **هیوستون:** **کوین بیکن** (راست) و **لئوناردو دی کاپریو** بیش از هر کس دیگری نگران تیم پرفراز و نشیب لیکرز بودند.

۴ در دیدار آخر میان **لیکرز** و **هیوستون،** وقتی لیکرز ۳۰ امتیاز از حریف خود پیش افتاد، **داستین هافمن** نفس راحتی کشید.

۵ حاشیه دیدار **لیکرز** و **هیوستون:** **جک نیکلسون** داغ ترین طرفدار لیکرز است. او برای بازیکنان فریاد می کشد و آنها را به تلاش بیشتر ترغیب می کند، بر سر داور فریاد می‌زند و تماشاگران لیکرز را به تشویق بیشتر و قوی تر فرا می خواند.

۶ حاشیه دیدار اول فینال کنفرانس غرب میان **لیکرز** و **دنور ناگتز:** به اعتقاد رسانه ها هیچ معنای خاصی در نگاه بین **دنزل واشنگتن** (راست) و **اسپایک لی**، که به طرفداری از تیم نیویورک نیکز شهرت دارد، نهفته نیست!

۷ حاشیه دیدار اول فینال کنفرانس غرب میان **لیکرز** و **دنور ناگتز:**

درو بریمور احساسات شادی بخشش را با همسرش قسمت می کند.

آدم تنها مخلوقی است که نمی خواهد میهمان باشد که هست

● آلبر کامو

در حلقه رندان

حلقه دار: رضا رفیع
rz.rafie@gmail.com

مثنوی آقازاده!

سعیدسلیمانپور (بوالفضول الشعرا)

ای نوزده ساله قُرّة العین
ای گنده شده به طُرفة العین
آن روز که هفت ساله بودی
چون خار به گل اماله بودی
اکنون که به نوزده رسیدی
دیلاق شدی و قد کشیدی
پس گوش به پندهای من کن
آویزهٔ گوش خویشتن کن
آنجا که بزرگ بایدت بود
از نام پدر تو را رسد سود
با زور پدر سپه شکن باش
فارغ ز خصال خویشتن باش
از زیر در آی بی محابا
بالا بنشین به لطف بابا
تا از دَم گردن کلفتت
بارد شب و روز پول مفتت
دولت طلبی نسب نگه‌دار
با دولتیان ادب نگه‌دار
با چهره ی ظاهر الصلاحت
با لطف و مراحم جناحت
تا رو نکند به تو کسادی
رو کن به فساد اقتصادی
پروا نکن از بی آبرویی
این آب بزن به پولشویی
غافل نشوی ز رانت باری
عزت بطلب ز رانت خواری
گر گفت کسی که آن حرام است
القصه بدان که از عوام است
کان گشته حلال ای برادر
از بهر تو همچو شیر مادر
هر چند که رانت را خواص است
در خوردن آن شگرد خاص است
خود را ز قضای بد نگه دار
در خوردن رانت حد نگه دار
رانت ارچه همه حلال خیزد
از خوردن پر ملال خیزد
بینی به بهانه های واهی
گشتی دو سه روز دادگاهی
البته بدان در این مواقع
کک هم نگزد تو را به واقع
خود را تو بزن به بی خیالی
کان را بکنند ماستمالی
با لطف وکیل و پول و پارتی
آسوده شوی ز کیش و ماتی
کز نام پدر تو را نشان است
احوال تو چون «میتی کومان» است
هرجا که نشان دهی نشانت
حکّام شوند جانفشانت
تا جام اجل نکرده ای نوش
هی رانت بخور یه آب هم روش!

***توضیح لازم آن که این مدل آقازاده ها یا در عالم واقع اصلاً وجود ندارند؛ یا اگر هم دارند، از تعداد انگشتان دست متجاوز نمی‌شوند.**
***می گویید نه، بشمارید!**

منت کشی ممنوع!

رضا رفیع

وقتی که نداریم به سر کار، سر و کار
از بهر تو خود را نگذاریم سر کار
آن کرم، مکرّم بشود کاهل کرم هست
مطرح که شود مار، رود داخل آمار
منت نکشیم از «تو»ی اخموی ابوالهول
حتی اگر از گشنگی افتیم چو مردار
دونان چو دو نان قرض دهندت، همهٔ عمر
منت به سرت هی بگذرانند کله وار
هرجا که تو باشی و بیایند، فنروار
باید که ز جایت بپری، راست، خبردار
یاد آر که عزت ز قناعت بود ای دوست
قانع صدفی باش که شد پر در شهوار
نی خواب به کاخی و نه بین خواب پریشان
عاقل نتند تار که چشمش بشود تار
مرتاض صفت بر تشک میخ بخوابی
بهتر تر از آن است که بر بالش اغیار
ارزد که خری منت تیمور کشد لنگ
تا تار زنی در ـ مثلاً لشکر تاتار؟
گر روزی کم، دست قضا ریخت به کاسه ات
یک وعده غذا می خور و افطار به افطار
هر کس ز گلیمش بنهد پای فراتر
سر کار اگر هم بشود، هست سر دار
از باغ نظر، میوه به اندازهٔ خود خور
مرغی خورد انجیر که کج هست به منقار
در روز ازل، خار چو می خواست که با گل
همساقه و همسایه شود، گشت چنین خوار
نابود شود هر که به هر «بود» نسازد
خواهی نشوی؛ فاعتبروا یا اولی الابصار!
از کیسهٔ کس زر نستانم صله تا هیچ
در مدحت او زر نزنم داخل اشعار
چاکر نکشد در پی خود سایهٔ خود را
ترسد که کشد از پی آن منت دیوار
حاجت مبر ای دوست، به نزد احدالناس
جز خالق ذوالمن که بود حضرت دادار

طرز نگاه

حسن صنوبری

شکوه کردن اگر از دست تو نامیمون است
چه کنم چون دلم از طرز نگاهت خون است
می‌پسندم من و تو هردو به هم فکر کنیم
ظاهراً میل تو یک‌سویه و دیگر گون است
«چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد»
شیوه‌ی عشق تو از ظرفیتم بیرون است
نه که مغرورم و دل باختنم آسان نیست
جای دل، سر نسپردن به کسم قانون است
کفهٔ مهر به هر جانب اگر سنگین شد
حال شاهین سعادت بد و ناموزون است
شاید از منظر حافظ گله زشت است ولی
روح عصیانگرم از گفتهٔ من ممنون است!

رژیم ناخواسته!

راشد انصاری

اول به زبان وعده، خوابت کردند
بیدار شدی سپس جوابت کردند
تاآن که به وزن ایده آلت برسی
در پیچ وخم اداره آبت کردند!

زلزله

در راستای زلزله های پی در پی بندرعباس که غالباً هم رأس ساعات مشخص و معینی در نیمه های شب و صبح زود اتفاق می افتند!

از زلزله بدجور به خود لرزیدم
یک دور تمام دور خود چرخیدم
با لرزش پا و دست و جاهای دگر
در لحظهٔ خواب، بندری رقصیدم!

نقطه جان!

زهرا درِّی

عرض سلام ادبی نقطه جان!
طنز مرا می طلبی نقطه جان
ای به تو همدست همه جمله ها
با تو تمام است همه جمله ها
معرکهٔ هفت خط سربلند
غصه نداری که شوی نقطه بند
فرزی و هرجا بشود می روی
کار نداری که چه حد؟... می روی
گاه دوتا، گاه سه تا می شوی
خوبی ات این است که جا می شوی
نقطه ی زیبای علیه السلام
بی تو چه بی نقطه شود هر کلام
فارسی از بودن تو ماندنی است
طنز و سخن با نفست خواندنی است
ای مترادف به تو شخصیتم
کاش شود قدر تو ظرفیتم
ما که نمک خوردهٔ هم بوده ایم
عاشق احوال قلم بوده ایم
حیف نباشد که در این شهر هرت
حال نپرسیم ز هم فرت و فرت؟
فلفلی فسقلی خوشگلم
در ادبیات تو بردی دلم
ویرگول و میرگول، لگد مال کن
سوژهٔ من باش، بیا حال کن!

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

درست است که بی‌وفایی رسم روزگار است، ولی شما چرا این خصیصه را از زمانه می‌آموزید درحالی که چیزهای پسندیده بسیاری وجود دارد که می‌توانید آنها را آویزه گوشتان کنید و روی ابرها قدم بگذارید.

دوست نازنینم! دقت کنید و باز هم دقت کنید تا شکوه و عظمت روحتان را در میان هرج و مرج و هیاهوی این زندگی هفت رنگ گم نکنید. البته این سخن ممکن است تلخ باشد، ولی باید حقایق را پذیرفت.

نکته بعدی در مورد انتظار نزدیکان از شما می‌باشد که بی‌صبرانه منتظرند تا متناسب با رفتار شما مهره‌های سیاه و سفید روال عادی زندگی خود را بچینند، پس خود را جای طرف مقابلتان بگذارید و سعی در درک آنها داشته باشید.

اردیبهشت

سرتان را بالا گرفته‌اید و دستهایتان را به سوی آسمان دراز کرده‌اید و این یعنی وجود یک شرایط کاملاً استثنایی چون می‌بینم، در هر شرایطی شکر حق را بجا می‌آورید و متفکرانه گذران فصل برگریزان را به تماشا نشسته‌اید و به پیشواز سکوت زمستان رفته‌اید. اما با تمامی آرامشی که سعی در بروز آن دارید و با وجود نمای بیرونی یک شرایط مطلوب نمی‌دانم چرا درونتان غوغایی برپاست و بی‌تابی می‌کنید و گاه نیز می‌خواهید از همه کس و همه جا ببرید و این حالت باعث شده تا بیشتر اوقات بی کلام سخن بگویید! دوست عزیزم، درست است که روز را خورشید می‌سازد اما روزگارش را شما جان می‌بخشید، پس تردید را رها کنید تا پیغام پرمحتوای سکوت زمستان را دریابید که زندگی سراسر لحظه‌های انتخاب است و روشنایی دل!

خرداد

کسی اشتباهی مرتکب شده و کاری را که انتظارش را داشتید صورت نگرفته ولی شما فریاد می‌زنید که غرورتان زخم خورده و وقتی به دنبال دلیل آن می‌گردید جواب قانع کننده‌ای پیدا نمی‌کنید و این یعنی غافل هستید که اتفاقات جدید شما را در مسیر متفاوتی قرار می‌دهند و به زبان دیگر اگر تلاش صادقانه شما باشد آنها می‌توانند دنیای زیباتری را برایتان دست و پا کنند و این انرژیهای شما هستند که می‌توانند جزییات آن را تعیین کنند. در ضمن خودتان خوب می‌دانید که ندیدن دلیل بر نبودن نیست، پس بخواهید ببینید و چشمان خود را باز کنید که او مثل نوازش در نگاه شما می‌نشیند و تا شما را آرام نکند آرام نمی‌نشیند و در این میان شما تنها باید اراده کنید. در پایان هم بدانید که دلتنگی شما خیلی زود برطرف می‌شود و این درحالی است که در آن لحظات درمی‌یابید که ابزار خوبی برای استفاده و برطرف کردن این شرایط داشتید ولی...

تیر

درست است که از موقعیت فعلی خود تا حدودی رضایت دارید، ولی لازم است که برای بهتر شدن اوضاع تلاشتان را بیشتر کنید و برنامه‌ریزی دقیق‌تری داشته باشید و برای رسیدن به آن نیز لازم است که ضعف‌های حتی پنهان خود را بشناسید و برطرف کنید. در این روزها می‌توانید سرمایه‌گذاری کنید و با خیال راحت ریسک کنید چون به کسی هیزم تری نفروخته‌اید که نگران باشید پس بپذیرید که شرایط ترقی برایتان وجود دارد.

دوست خوبم! به راستی نیاز دارید که ذهنتان را ورزش دهید و حافظه‌تان را نیز بازبینی کنید و چیزهای جدید را بپذیرید و بشناسید برای این کار لازم است که آرامش مطلق داشته باشید چیزی که شما آن را اصلاً جدی نمی‌گیرید!

مرداد

در این روزها لازم است که همانند لاک‌پشت حرکت کنید و با دقت محیط پیرامون خود را زیر نظر داشته باشید و به زبان دیگر کیفیت را به خاطر سرعت نادیده نگیرید تا بتوانید به تعهدات خود کاملاً پایبند باشید.

دوست خوبم! شما جزو آن دسته افرادی هستید که ثابت کرده‌اید می‌شود من را به ما تبدیل کرد تا یکی فدای دیگری و یا هر دو فدای یک فنا ناپذیر شوند. البته در این روش می‌توانید از قدرت شگفت‌انگیز روح خود نیز استفاده کنید. کاش کمی عاقلانه بیندیشید و بپذیرید که می‌شود غم و اندوه را از خودتان دور کنید و بدانید که هر دردی درمانی دارد و فقط باید آن را پیدا کنید. البته این را هم بپذیرید که هیچ کس جز شما نمی‌تواند از عهده این کار برآید. در ضمن دقت کنید که از وسوسه‌ها به دور باشید چون شأن شما بالاتر از اینهاست.

شهریور

نمی‌دانم چرا استراحت کردن را برای خود نوعی اتلاف وقت تلقی می‌کنید و فراموش کرده‌اید که تفریح و شادی ارزان‌ترین و بهترین داروی این جهان است که باید بیشترین بهره را از آن ببرید.

دوست خوبم! تاسف ناکرده‌ها را نخورید که تاسف یعنی نگاه کردن به عقب که برای شما دلچسب نیست. در ضمن امیدوارم با نگرانی به دنیا و اشکال مختلفش نگاه نکنید، بلکه با ایمان و امید چشم به آسمان بدوزید و به هرآنچه که هست و نیست قاطعانه لبخند بزنید که شما یک خدای بزرگ دارید و بهتر از هر کسی با او خلوت می‌کنید. در پایان هم توصیه می‌کنم درباره فرد کنار دستی‌تان خیلی کنکاش نکنید که مشکل را دوچندان می‌کند.

مهر

در این روزها لازم است که برای بروز احساسات خود راه‌حل مناسبی پیدا کنید و جلوی زبانتان را بگیرید تا ناگفته‌ها برای هر کسی گفته نشود. در ضمن امیدوارم خوب اوضاع را بررسی کنید تا بتوانید در شرایط مناسبی به قول خودتان عمل کنید.

دوست خوبم! روی هیجانات کاذب خود خیلی پافشاری نکنید و حواستان به عواقب آنها باشد، چون درست است که می‌خواهید غرورتان را حفظ کنید و این کار بسیار هم پسندیده می‌باشد ولی با این کار شما غرور کس دیگری را زیر سوال برده‌اید! در ضمن این را نیز خوب بدانید که بهترین راه برای تلافی کردن، فراموش کردن است.

آبان

یادتان باشد برای عشق، ارزشها و اعتقادات خود باید ارزش قائل شوید و برای این کار لازم است که بهای بیشتری بپردازید، هر چند شما راههای کوتاه و کم‌هزینه را ترجیح می‌دهید، ولی حداقل برای مدتی از روشهای جدید به همراه زیرکی خاص خود استفاده کنید تا مدتی آرامش واقعی را بچشید. در ضمن از شوخی کردن زیادی دوری کنید و جوانب و عوارض آن را در نظر بگیرید. نکته بعدی در مورد تحمل شما می‌باشد که باید دقت کنید تا بر سر هر مساله کوچکی ذهنتان آشفته نشود و در این میان به کسی هم اجازه سوءاستفاده ندهید.

دوست خوبم! قولی که داده‌اید را فراموش نکنید که اعتبارتان خدشه‌دار می‌شود.

آذر

حس تازه‌ای در شما جوانه زده و زنده می‌شود و به راستی که می‌تواند شما را غرق در شادی و رضایت کند.

دوست خوبم! خوب می‌دانید که گل سرسبد جمع صمیمی‌تان هستید و این کم چیزی نیست که بدون انتظار پاداش کار می‌کنید و گره از مشکلات دیگران می‌گشایید که این خود به خود باعث شده تا انرژیهای منفی از شما دور و عزت روح و اعتماد به نفس‌تان تقویت شود و به عبارتی عنان زندگی را کاملاً به دستتان بگیرید. پس به استعدادهای خود اعتماد کنید تا در انجام کارهایتان شگفتی را ببینید!

دی

فردی سعادتمند هستید که می‌توانید حتی با سکوت خود محبت کرده و خوب می‌توانید از روحتان مراقبت کنید و این را نیز بدانید که خواسته‌های شما منطقی است و برای رسیدن به آنها باید راههای معقولانه را مدنظر قرار دهید که نتیجه بهتری دربر خواهد داشت.

دوست خوبم! دقت کنید تا در این روزها مجبور به انجام کارهایی نشوید که نمی‌پسندید چرا که باعث کلافه شدنتان می‌شود و وقتی کسالت و خمودی پنهان بر شما مستولی شود دیگر کنترل شرایط کار آسانی نیست.

در ضمن امکان یک تغییر خوب و کم‌هزینه مهیا می‌باشد.

بهمن

می‌دانم که قضاوت و حرفهای غیرمنصفانه‌ای در مورد شما زده شده است اما با همین شرایط معتقدم باید تلاش کنید تا ذهنتان آن را فراموش کند و تلاش کنید تا بی‌توجه به شرایط موجود لبخند بزنید چون شما خوب می‌دانید که مشکلات به همراه خود تجربه و تغییراتی را به ارمغان می‌آورند که بسیار باارزش می‌باشند.

بلندپروازی نه تنها برای شما سخت نیست، بلکه بسیار ساده هم هست، پس سعی کنید از این خصیصه در جهت مثبت ماجرا سود ببرید که جرأت و شهامت شما را در هر جایی نمی‌توان یافت. در ضمن این را نیز بدانید که نباید به گونه‌ای عمل کنید که دلواپس روزهای آینده باشید، پس دقیق و سنجیده اوضاع را زیر نظر بگیرید.

اسفند

در مقایسه تفاوتها هستید و این موضوع شما را دچار سوءتفاهم کرده است و نمی‌خواهید مسائل را جز از دریچه نگاه خود ببینید، درحالی که روشهای مناسب‌تری نیز وجود دارند که می‌توانند شما را راضی نگه دارند. می‌گویید چرخ روزگار به مراد شما نمی‌گردد، یادتان نرفته که با شما چه کرده است، ولی این را نیز فراموش نکنید که شما می‌توانستید چه واکنش بجایی به این کار بدهید و ندادید، پس با تدبیر و درایت خود آن را به هر شکلی که مدنظر دارید تغییر دهید، به شرط آنکه بخواهید نه اینکه برای خود و دیگران ناز کرده و امروز را به فردا موکول کنید غافل از اینکه شرایط همیشه اینگونه نخواهد ماند. دوست نازنینم! شما بهتر است جدی باشید چون کار نشد ندارد.

وظیفه همان چیزی است که از دیگران انتظار انجامش را داریم ● اسکاروایلد

من آنفولانزای خوکی گرفته‌ام؟!

امیر ذاکری

نگران هستید که ممکن است به آنفولانزای خوکی مبتلا شده باشید؟ یا اگر خدای ناکرده سرما خورده‌اید؟ بهتر است جدول زیر را که اطلاعاتی در این مورد در اختیار شما می‌گذارد مطالعه کنید:

❉ میزان شیوع این بیماری بالاتر از آمارهای اعلام شده است. با اطلاع‌رسانی جان دیگران را نجات دهید.

❉ این بیماری حتی در افراد مستعد در صورتی که در یکی دو روز اول شناسایی شود با آنتی‌ویروسهای موجود به راحتی قابل درمان است.

❉ فراموش نکنید کلید شناخت این بیماری در تب بالای ۳۸ درجه است.

❉ کودکان، افراد دارای بیماری آسم و بیماری قلبی و یا نقص ایمنی بیشتر در معرض خطرات بعد از بیماری هستند.

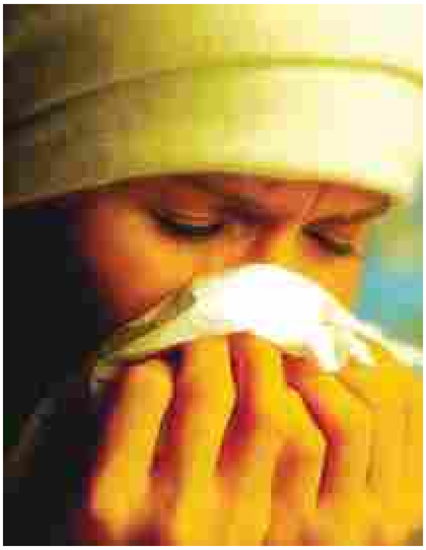

علائم بیماری	سرماخوردگی	آنفولانزای خوکی
تب	در سرماخوردگی نادر است	در آنفولانزای خوکی در ۸۰ درصد موارد وجود دارد. این تب با شدت ۳۷/۸ سانتیگراد (۱۰۰ درجه فارنهایت) یا بالاتر به مدت سه یا چهار روز همراه بیمار است
سرفه	تک سرفه‌های همراه با خلط غالباً در سرماخوردگی وجود دارد	آنفولانزای خوکی با سرفه بدون خلط معروف به سرفه خشک همراه است
بدن درد	درد خفیف بدنی، بخشی از سرماخوردگی محسوب می‌شود	در آنفولانزای خوکی دردهای شدید بدن بسیار معمول است
آب ریزش بینی	این مشکل در سرماخوردگی معمولاً وجود دارد و خودبه‌خود در مدت یک هفته برطرف می‌شود	آب ریزش بینی در آنفولانزای خوکی معمول نیست
لرز کردن	لرز کردن در سرماخوردگی معمول نیست	شصت درصد بیماران مبتلا به آنفولانزای خوکی لرز می‌کنند
احساس خستگی	احساس خستگی خفیف، تقریباً در سرماخوردگی هست	در آنفولانزای خوکی به میزان متوسط یا شدید دیده می‌شود
عطسه کردن	در سرماخوردگی عطسه کردن، متداول است	در آنفولانزای خوکی معمولاً دیده نمی‌شود
بروز نشانه‌ها	نشانه‌های سرماخوردگی در طی چند روز نمودار می‌شود	آنفولانزای خوکی شروعی ناگهانی دارد به طوری که در عرض ۳ تا ٦ ساعت خود را نشان می‌دهد. این بروز شدید ناگهانی شامل نشانه‌هایی مانند تب سنگین و درد نیز هست
سردرد	در سرماخوردگی، سردرد معمولاً کمتر اتفاق می‌افتد	در آنفولانزای خوکی بسیار معمول است و در ۸۰ درصد مواقع وجود دارد
گلودرد	گلودرد در سرماخوردگی متداول است	در آنفولانزای خوکی معمولاً وجود ندارد
ناراحتی قفسه سینه	ناراحتی قفسه سینه در سرماخوردگی با شدتی ملایم تا متوسط بروز می‌کند	در آنفولانزای خوکی غالباً شدید است

غده مرگبار

بقیه از صفحه ۱۳

و غم‌انگیز، برای نخستین بار چند کلمه امیدوارانه شنیده بودند، به سرعت مسوولان بیمارستان را در جریان گذاشتند که می‌خواهند فرزندشان توسط دکتر حاجی‌پناهی جراحی شود. البته بیمارستان ابتدا سعی کرد در برابر چنین امری مقاومت کند اما سرسختی پدر و مادر کامرون از طرفی و قبول کردن مسوولیت از جانب آنها از سوی دیگر مسوولان بخش را متوجه کرد که آنها چیزی برای باختن و از دست دادن ندارند، چرا که در صورت بروز هر اتفاقی، آنها مدارک قبولی مسوولیت مستقیم را امضاء کرده بودند و حالا بیمارستان هم پذیرفت که هر کمکی که از دست آنها برآید انجام دهند. حال به دلیل اورژانسی بودن شرایط و فقدان زمان کافی جراحی باید هرچه زودتر انجام می‌شد و همین امر هم صورت گرفت و عصر روز بعد، اتاق عمل آماده شد و کامرون برای بیرون آوردن غده داخل سرش تحت عمل تیم جراحی بیمارستان به سرپرستی دکتر حاجی‌پناهی قرار گرفت.

جراحی چهار ساعت به طول انجامید که هر ثانیه آن برای پدر و مادر کامرون، توأم با شکنجه و ترس از مرگ فرزندشان بود، اما پس از چهار ساعت این دکتر پناهی بود که از اتاق عمل خارج شد و درحالی که ماسک صورت را از چهره عرق کرده خودش برمی‌داشت، رو به پدر و مادر کامرون کرد و گفت: «از این بهتر نمی‌شود. پسر شما ساعتی دیگر به هوش می‌آید و می‌توانید او را ملاقات کنید.» پدر و مادر کامرون همانجا با دو زانو روی زمین افتادند و درحالی که دست یکدیگر را گرفته بودند، شروع به شکرگزاری به درگاه خداوند کردند. دکتر حاجی پناهی درواقع به یک پروسه ساده که به عقل هیچکدام از متخصصین نرسیده بود، دست زده بود. او با استفاده از ورقه‌هایی از جدار سر کامرون، پس از جدا کردن غده، ورقه‌ها را به جای آنها گذاشته بود که به دلیل آشنا بودن با بافت بدن کامرون، باعث شده بود تا مغز به فعالیت خود ادامه داده و دچار ایست نشود و پس از خروج غده آنگاه دو بافت سالم و غیرسرطانی را به یکدیگر پیوند زده بود که هیچ مشکلی را برای مغز و فعالیت آن بوجود نیاورده بود چرا که همه چیز جزیی طبیعی از مغز و سیستم اعصاب کامرون بود و از جسم خارجی استفاده نشده بود. و بدین ترتیب جراحی با موفقیت کامل انجام گرفت، ضمن آنکه کلیه بافت سرطانی از مغز کامرون خارج شده و او عمر دوباره خود را بازیافته بود.

اما برای دکتر حاجی پناهی هیچ چیز زیباتر و ارضاءکننده‌تر از تشکر پدر و مادر کامرون و شخص او نبود. کامرون ضمناً دکتر را برای تماشای نخستین مسابقه خود در دانشگاه هم دعوت کرد.

در ضمن بخش ارولوژی در بیمارستان نیز روش جراحی دکتر حاجی پناهی را به نام شخص او به رسمیت شناخته و آن را به عنوان روشی استاندارد برای خارج ساختن غده های بدخیم که در مکانی حساس و غیرقابل عبور در مغز قرار داشته باشند، به رسمیت شناخت و شخص دکتر حاجی پناهی را جهت تدریس و تجزیه و تحلیل آن، صاحب کرسی کرد.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر ارسال کنند.

◆ **علیرضاجان**، پسر گُلم، ماه دی همیشه برای ما زیباترین ماه است، زیرا گلی چون تو در گلستان زندگی‌مان شکفت. چهارم دی ماه سالروز تولدت مبارک.

پدر و مادرت (اسماعیل و نسترن) و تنها خواهرت مریم

◆ **علیرضا جان**، برادرزاده عزیزمان، چهارم دی ماه سالروز تولدت را همراه با بهترین آرزوها، به تو تبریک می گوییم. **عموعلی و عمه فرشته**

◆ **برادر بهتر از جانم**، دوستت دارم، قدم نورسیده‌ات مبارک.

برادرت سیداحمد کاشف زرع

◆ همکار گرامی مان جناب آقای **مهدی هادی راحت**، قدم نورسیده همچون شکوفه های بهاری بر شما و خانواده محترم مبارک باد. **حسین شفیعی**

◆ **سیاوش جان** همسر عزیزم یکم دی ماه سالروز تولدت را با آرزوی بهترینها تبریک می گویم.

همسرت فاطمه نظری

◆ **باباحسین** تولدت مبارک امیدواریم همیشه سلامت و پاینده باشی.

پسرت ایمان پاکپور و عروست شیما هیئتی

◆ **امیدجان**، پسر گلم، شکفتن غنچه های گل زیباست، ولی تولد تو از شکفتن غنچه‌های گل هم زیباتر است، تولدت مبارک. **پدرت مصطفی و مادرت منیژه**

◆ **معصومه جان**، ۲۵ آذر ماه سالروز شکوفا شدنت را با هزار گل میخک سفید به تو تبریک می گویم. دوستت دارم. **احمد طلعت نژاد، پابدانای کرمان**

◆ همسر عزیزم، **رقیه جان**، سالگرد ازدواجمان را همراه ثمره زندگیمان ساراجان تبریک می گویم، دوستت دارم. **همسرت سارنگ و دخترت سارا**

◆ **ماریا جان** ۲۹ آذر روز تولدت را به همراه هزاران شاخه گل رز از جنس عشق تبریک می گویم. دوستت دارم. **محمد باقری – اهواز**

◆ **سمانه عزیز**، خواهر مهربانم، ماه دی دوست داشتنی است چرا که هشتم آن، روز شکفتن توست، تولدت مبارک. **خواهرت افسانه لاریجانی – تهران**

◆ **المیرای عزیزم**، شانزده بهمن هر ساله برایم خاطره فراموش نشدنی است، تولدت مبارک، دوستت دارم. **دوستت سمانه لاریجانی**

◆ **نازنین جان**، ۲۸ آذر ماه، روز زیبایی روز شادی و روز میلاد تنها امید زندگی من دختر گلم تولدت مبارک. **پدر و مادرت – بهمن و سارا – تهران**

◆ **یحیی جان**، تو را به اندازه تمام کسانی که نمی‌شناسم دوستت دارم و سبدی از گلهای یاس تقدیم تو به خاطر تولد زیبایت. **همسرت و دخترانت، پریسا و میترا**

◆ نامزد عزیزم، **سکینه جان**، تو را به خاطر همه خوبیهایت دوستت دارم و لحظه لحظه حیاتم فدای زندگی شاد و مهربانیت. **نامزدت رضا نویدی فرد – مشهد**

◆ **ساراجان**، عروس خوبم و علیرضا جان، پسرم تولد هر دوی شما و پیوندتان مبارک باد.

پدرتان هادی درخشان – بندرانزلی

◆ برادر مهربانم، ۲۷ آذر ماه را هیچ وقت از یاد نخواهیم برد چرا که خاطره انگیزترین روز خانواده ماست، تولدت مبارک. **برادرت – احسان نویدی لنگرود**

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

معمای موش و گربه: ۳دقیقه

کدام پرنده: خروس (خر+خرس)

۱۱۹ اختلاف در نقاشی میز صبحانه

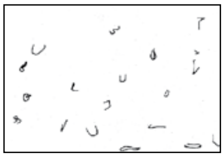

شهرهای به هم ریخته : مسکو–قاهره–لندن–نیویورک–نیس–مادرید

سهمیه ای برای برادرزاده ها

خود عمو دوپنجم سرمایه را نگاه خواهد داشت و هریک از برادرزاده ها نیز یک پنجم و یا صدی بیست آن سرمایه را دریافت خواهند کرد.

درختان و ستاره ها

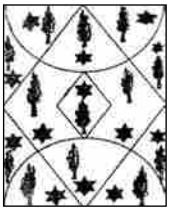

◆ خواهر زیبای من، **سیمین جان**، تولد شاخه گلت را به شما و همسر مهربانت تبریک می گوییم. **برادر و خواهرت – رضا – سیما یحیایی – تهران**

◆ **مصطفی عزیزم**، یکسال از تولد نهال زندگی ما می گذرد امیدوارم همیشه تندرست و موفق باشی. **زهرا بیگی - فردیس کرج**

◆ **اتابک** و **رضاجان**، شادی‌هایتان را همچون پرستو و پاکیتان را همچون شبنم و طراوت وجودتان را همچون گلهای بهاری آذر می‌دانم. **شبنم مرادزاده – تهران**

◆ خواهر عزیزم، می خواستم زیباترین کلام را به یاری بگیرم، پنداشتم ساده نوشتن چون ساده زیستن زیباست، پس ساده و بی تکلف می گویم دوستت دارم. **خواهرت طاهره دزفولی**

◆ برادر مهربانم **محمدجان**، هرچند پاییز سرد است، اما تو گرمترین داداش دنیا هستی ۲۹ آذر تولدت مبارک.

◆ پدر و مادر عزیز، هجده سال از پیوند ناگسستنی شما می گذرد، در این مدت از شما جز گل شنیدن و گل بوییدن چیزی ندیدم، پیوندتان مبارک. **تنها فرزند پسرتان احمد راضی**

◆ **نیماجان**، پسر عزیزم، شکفتن زیباترین گل زندگیتان را به شما و همسر مهربانت تبریک می گوییم. **پدر و مادرت – سیدعلیرضا و راضیه سلیمانی – تهران**

◆ دختر نازم و داماد عزیزم، ۲۸ آذر پنجمین سال یکی شدنتان را به شما دو زوج موفق تبریک می گوییم. **پدرت سیدمحمود و مادرت زلیخا اسدی**

◆ پسرعموی خوبم **عسکر جان**، تو به من امید دادی، تو به من زندگی دوباره بخشیدی پس از یاد نخواهم برد محبت‌های بی دریغت را. **پسرعمویت نادر مکاری – تهران**

◆ خواهر عزیز، **بهناز جان**، وقتی شنیدم از گلستان زندگیتان گلی شکفت بسیار خوشحال شدم، قدمش بر شما مبارک. **برادرت سیدرسول کمالی – رشت**

◆ **سناجان**، ای بهترینم، ۲۷ آذر بهترین خاطره زندگی من است، سالروز یکی شدنمان مبارک. **همسرت سیدافشین هاشمی – گلشهر کرج**

◆ همسر مهربانم، **شقایق جان**، ۳۰ آذر در دفتر عقد پیمانمان برای همیشه قید شده است پیوند ناگسستنی‌مان مبارک دوستت دارم. **همسرت سیدمرتضی نوایی – رشت**

◆ **محمدم**، لطیف است حس آغازی دوباره و چه زیباست رسیدن دوباره به نور روز میلادت مبارک. **دوستت هانیه جعفری**

◆ همسر عزیزم، **رزتامی جان**، نگاهت همچون باران است و قلبم همچون کویر و می‌دانی که کویر بدون باران زنده نیست، دوستت دارم. **همسرت حسین پورات**

◆ نوه‌های عزیزم، **هانیه**، **حسین**، **هما**، **هدی**، **مهدی**، **ملیکا**، **نازنین**، **رقیه** و **حمیدرضا** دوستتان دارم شماها قلب من هستید. **مادربزرگتان – فروغ الزمان ضرغامی**

◆ **علیرضاجان**، پسر گلم، قربان مهر و محبت تو، بودن تو در کنارمان به ما امید و زندگی جاویدانی می‌دهد، دوستت دارم. **مادرت – ضرغامی**

◆ **پدر** و **مادربزرگ**، **دایی ها** و **خاله بیتا**، عطر مهربانیتان همیشه در وجودمان جاریست، محبت را در پاکی نگاهتان معنی کردیم و بر دستان شما بوسه می‌زنیم، تا بدانید چقدر دوستتان داریم.

ملایر – فاطمه و امیرحسین فراهانی

پتوی نجات
وزن ۵۰ گرم به گرمی چندپتو
کمربند چرمی آرامش
ضدچاقی - استرس - درد
کاهنده بنزین خودرو
پخش سراسر ایران
(۰۲۱) ۶۶۹۷۰۰۴۳-۴

خانه موی ایران
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا

هنرپیشه آفریننده زیبایی است ● اسکار وایلد

نقاشی‌های شما

هانیه‌بتوان
۸ ساله-نور

بیتاامانی شلمان

ابوالفضل‌بامدادی

امیرمهدی
ایمانی

سعیدتوکلی-بساب

زهرااشعری

حانیه‌قاسمی

مهسامهیدی

فاطمه‌بیرانوند

عارفه‌بیگ محمدی

عسل‌اسدپور

نازنین‌دهقانی

محدثه‌محمدی

فاطمه‌میرزایی

فاطمه‌بایندریان

حنانه‌خانجان زاده

کیمیارحیمی

محدثه‌درویش

حدیثه‌موسوی

مبیناصادقی

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

اعتراض تاکسی؛ تایپه–تایوان، سه‌شنبه ۸ دسامبر: این بار نوبت رانندگان تاکسی بود که نسبت به تصمیم جدید دولت در رابطه با سازمانهای حمل و نقل شهری واکنش نشان دهند. آنها با مسدود کردن چهارراه‌ها و خیابانها توسط تاکسی‌های خود از انتقال مسافرین نیز جلوگیری کردند. دولت تایوان اخیرا تنها به یکی از شرکتهای تاکسیرانی اجازه داده است تا در خطوط اتوبوس نیز بتوانند رفت و آمد کنند که این امر باعث اعتراض سایر شرکتها و تاکسیرانها شده است.

جشن روی آب؛ ریودوژانیرو–برزیل، شنبه ۵ دسامبر: جرقه‌های فراوان و زیبای آتش‌بازی، این درخت کریسمس بزرگ را در تاریکی شب نمایان می کنند. در مراسم افتتاحیه جشن «رودریگ دفریتاس» که هر ساله در نزدیکی آغاز سال نو برگزار می‌شود، بزرگترین درخت کریسمس شناور در جهان به نمایش درآمد.

پیامی از گذشته؛ ادینبودگ–اسکاتلند، پنجشنبه ۱۰ دسامبر: سایه دستان بازدیدکنندگان را که محو این کتاب ارزشمند شده‌اند می بینید. این کتاب قدیمی ترین کتاب موجود در اسکاتلند است و اکنون در یکی از دانشگاههای ادینبودگ نگهداری می‌شود. این کتاب در قرن ۱۱ میلادی در یکی از عبادتگاههای شهر «یونا» و احتمالا برای منظوری مهم نوشته شده است. گمان می‌رود که این کتاب به عنوان هدیه‌ای برای سنت مارگارت، ملکه اسکاتلند کتابت شده بود.

جنگ با آتش؛ آتن–یونان، یکشنبه ۶ دسامبر: لباس یکی از ماموران پلیس ضدشورش بر اثر پرتاب کوکتل مولوتف توسط مردم آتش گرفته است. ناآرامی‌ها و تظاهرات اخیر آتن به مناسبت اولین سالگرد مرگ نوجوانی است که سال گذشته به ضرب گلوله ماموران پلیس کشته شد.

تابوت؛ مانیل–فیلیپین، پنجشنبه ۱۰ دسامبر: در روز بین‌المللی حقوق بشر، مردم مانیل با به دوش گرفتن چندین تابوت ساختگی به خیابانها رفتند تا قربانیان حادثه وحشتناک مانیل را که در جریان یک گردهمایی روی داد و به کشتار وحشیانه ۵۷ نفر انجامید، گرامی دارند. عامل اصلی که دستور این حمله را صادر کرده بود هم‌اکنون در بازداشت به سر می‌برد.

مبارزه؛ فلسطین چهارشنبه ۹ دسامبر: با وجود محاصره‌ها و تحریم‌های شدید توسط رژیم اسرائیل، تعدادی از فلسطینیان به بالای تپه‌ای خاکی رفته و نیروهای اسرائیلی را که در آن سوی دیوار بلند قرار دارند هدف می گیرند.

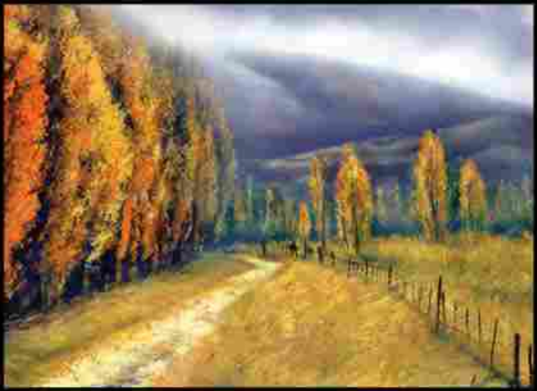

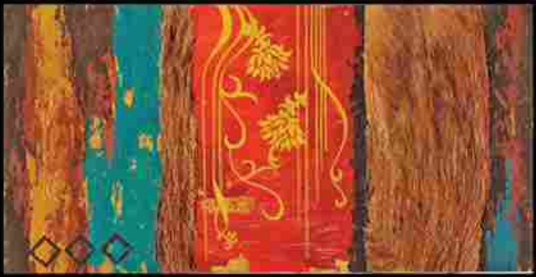

آغاز فعالیت

گالری خورشید

باعرضه آثار: رنگ روغن ، آکرلیک و گواش

هوشنگ علیزاده

بازدید: ساعت ۱۵ الی ۱۹ اختتامیه: ۸۸/۹/۳۰

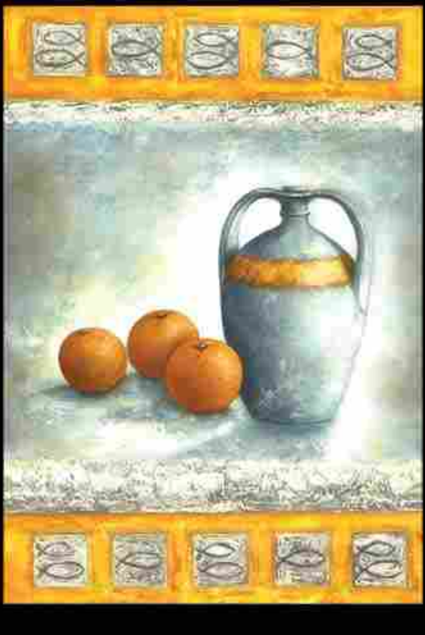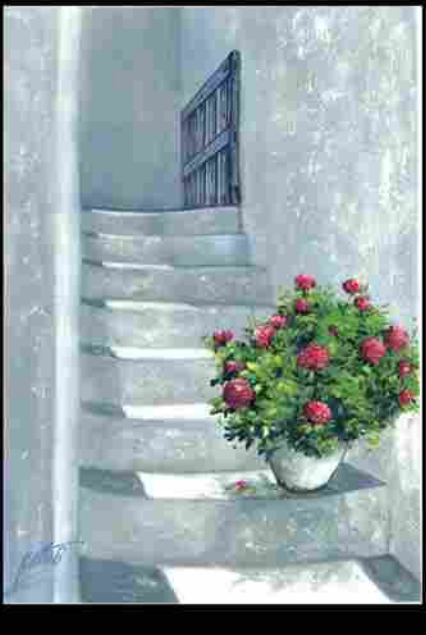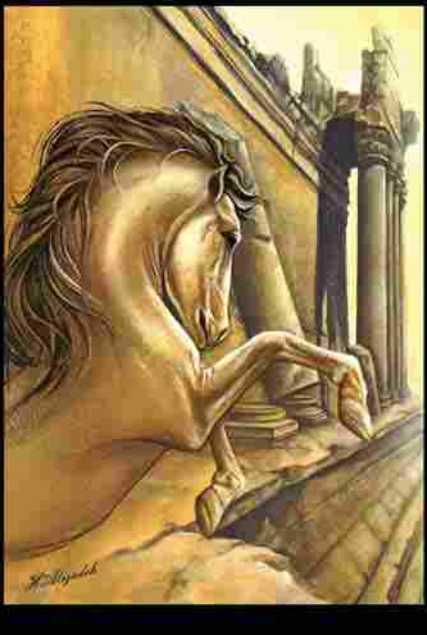گالری خورشید: تهران - خ کریمخان زند - خ آبان جنوبی - کوچه هوربخت
پلاک ۸ - طبقه سوم - واحد ۹ تلفن: ۸۸۹۲۵۷۳۰